تذکره
شعرای معاصر
ایران



تألیف

سید عبدالحمید خلخالی

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

S.No.: 1327
H.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

تذکرهٔ شعرای معاصر ایران

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان
نامی ایران درعصر حاضر

۱۵۰۰ نسخه در چاپخانه فردوسی تهران بطبع رسید

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

زبان و فرهنگ ایران

۶

S.No/327
1-08
5/5/82

تذکرهٔ شعرای معاصر ایران

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان نامی ایران در عصر حاضر

تألیف

سید عبدالحمید خلخالی

ناشر



کتابخانهٔ طهوری

تهران - خیابان شاه آباد

چاپ اول ۱۳۳۳

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

955

یادداشت

ناشر

یکی ازخوبیهای عصر وزمان مارواج روز افزون کتاب و مطبوعات است وجای خوشوقتی است که درسالهای اخیر رغبت عمومی بمطالعه وطبع و نشر کتابهای جدید درهررشته ودرهرزمینه ترقی محسوس یافته و تعمیم علوم ومعارف را وسیله شده است .

اینجانب نیز که همواره دوستدار کتاب و کتابدوستان بوده‌ام، اکنون باافتتاح کتابخانه طهوری تحقق آرزوهائی را که در راه خدمت بفرهنگ ومطبوعات دارم نزدیکتر می‌یابم و امیدوارم تأسیس این کتابخانه درحد خود قابل توجه فرهنگیان واهل‌فضل واقع گردد و باتوفیق خداوندی و عنایت اساتید محترم پیوسته از طرف این موسسه کتابهای خوب وسودمندانتشار یابد. واستقبال و تشویق دانش‌دوستان و فرهنگ پروران از دو کتاب «فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه» و «فرهنگ فارسی» که قبلا بوسیله اینجانب طبع و نشر شده بود وسیلهٔ امیدواری و بشارتی در راه حصول این منظور گردید .

اینک مقارن باافتتاح کتابخانه طهوری کتاب حاضر را که تذکرهٔ شعرای معاصر است واز مدتی پیش چاپ‌آن شروع شده بود باهل ذوق وادب تقدیم میدارد و با ادای شکر و سپاس نسبت بعنایت دوست دانشمند و بزرگوار خود آقای سید عبدالحمید خلخالی که حق طبع این دوره کتاب راباشرایط دوستانه باین‌مؤسسه تفویض فرمودند ، ضمناً وظیفه وجدانی خود میداند از مهربانی و شفقت آقای حقیقت مدیر محترم چاپخانه فردوسی و نظم و دقت آقای محمود وزیری رئیس شعبهٔ حروف چینی این چاپخانه که براستی از منظم ترین مطابع ایران است ابراز حقگزاری نموده موفقیت روز افزون همه نیکان و خدمتگزاران صمیمی فرهنگ ومطبوعات را ازخداوند متعال مسئلت نماید .

بهمن ماه ۱۳۳۳ سید عبدالغفار طهوری

K UNIVERSITY LIB.
K. DIVISION
Acc No 85012
Date 18.1.1971
8511

۱۲۰۰۲/

فهرست

مقدمه

شعروشاعری ازقدیمترین زمان مورد علاقه وتوجه بشر بوده و باآنکه دانشمندان وحکیمان بیش ازگروه شعرا بمعرفت ومدنیت بشرخدمت کرده اند همیشه مردم روزگار شعرا را بیش از سایر بزرگان عالم میشناخته و بسخنانشان توجه میکرده اند، چنانکه ما هم «همر» حماسه سرای نامی دنیای قدیم یا «شکسپیر» شاعر بزرگ انگلیسی را از بزرگترین دانشمندان معاصرشان بیشتر میشناسیم یا سعدی و حافظ وخیام ما درهمه جای دنیای پهناور از زکریای رازی وابوریحان بیرونی بیشتر معروفند .

اکنون نیز باآنکه سلطهٔ شعر برنفوس خلائق مانند قدیم نیست وذوق عمومی دانش پسندتر وجدی تر شده است بازهمه کس شنیدن سخن را اززبان شعر جالب تـر میبابد ولو اینکه بقول نظامی گنجوی « احسن او اکذب او» باشد یا بتعبیر قـرآن «شاعر بگوید آنچه را که خود نمیکند» زیرا مردم زیبائیها را بیشتر وپیشتر ازخوبیها تشخیص میتوانند داد وسخن منظوم بهمان اندازه که زیباتر است دل را بیشتر مجذوب میسازد وحالی واثری میبخشد که از خواص زیبائیها است و تا دنیا دنیاست بازارشعر گرم خواهد بود .

«خوشبختانه» کشور ما وزبان ما ازحیث شعر همیشه غنی بوده واکنون نیز مانندگذشته عدهٔ روشندلانی که میخواهند شاعری نامـدار باشند بیش ازکسانی است که واقعاً میخواهند پزشك یا صنعتگر نامی باشند و اگر معدودی هم مانند کسروی بخواهند براین هنر بتازند ذوق عمومی رأیشان را نمی پذیرد وباز مطبوعاتی که شامل ادبیات خالص است بیش از آنچه شامل علم خالص است رایج میباشد وهر کیفیتی هم نتایج خوب یا بد خودرا همراه دارد . واگر این بنده نیز هنگامـی کـه دست بکار تألیف بردم بتدوین تذکره شعرای معاصر پرداختم بهمین دلیل بود که رغبت عمومی را بارغبت خاطرخویش همآهنك یافتم وچـون سالهای مدید از آثار شعرای معاصر حظ

روحی برده ویادداشتهائی از تراجم احوال گویندگان متأخر جمع آوری کرده بودم همینکه برتمایل دوست عزیزم آقای سیدعبدالغفار طهوری بنشر این مجموعه واقف شدم قسمتی از احوال واشعار شعرای نامدار معاصررا که آماده‌تر بود در این مجلد تدوین وبرای طبع فراهم ساختم وچنانچه اقبال عمومی نسبت باین کتاب بحد نصاب برسد بزودی شرح حال ونخبه اشعار سایر گویندگان معاصر نیز درمجلد دیگری بخوانندگان تقدیم میشود.

نکته‌ای که تذکار آن بیفایده نیست آنست که نگارنده در طی این مجموعه نسبت بآثار گویندگانی که نامشان در این مجلد گنجیده است هیچگونه حب و بغضی نداشته‌ام زیرا بدرك فیض حضور هیچیك از این سخنوران نائل نبوده و نیز معروف حضور هیچکدام نبوده‌ام ودر نقل اشعار سروکارم با کتب ومجلات وجراید ودر تراجم احوال نیز با نوشته‌های مطبوعه ومکاتبه بوده وخود را وظیفه دار میدانم از عده‌ای که بنامه واستعلام حقیر پاسخ وافی ارسال فرمودند تشکر کنم وهمچنین خودراذیحق میدانم نسبت بترجمه بعضی که اطلاعاتی از خودشان خواستم واز پاسخ خودداری فرمودند ذمه خود را از هر نوع کوتاهی مبرا بشمارم اما این موضوع با ارادت مؤلف نسبت به آثار واشعار گویندگان جداست و بهمین جهت همه اساتید رابچشم دوستدارانشان دیده واز همین نظرگاه بدرج احوالشان پرداخته‌ام وامید است که این مجموعه مقبول طبع مردم صاحبذوق خواهد بود اما از آنجا که انسان محل سهو و نسیان است خوانندگان مطلع وسایر شعراو شعردوستان را بیاری میخوانم تادر نکته گیری وانتقاد ازمندرجات کتاب حاضر کتباً وبوسیلهٔ موسسه ناشراینجانب راقرین امتنان فرمایند تا انشاء الله در چاپ دوم کتاب کماهوحقه توفیق تصحیح وتکمیل کتاب حاصل گردد وبرای خوانندگان و آیندگان قابل اعتماد واعتنای کامل باشد، والله ولی التوفیق

اول بهمن ۱۳۳۳ — س عبدالحمید خلخالی



امیری فیروزکوهی

امیری فیروزکوهی ، متخلص به «امیر» ، ازاساتید معدود و مسلم عصر وازشعرای فاضل ودانشمند است که نه‌تنها اشعارش درشمار فصیحترین وزیباترین آثار منظوم ایران امروزمیباشد بلکه خودوی درنقد سخن دارای منصب‌قضا واجتهاد ورأیش درباب شعرمورد استناد است .

غزلیات «امیر» که دوثلث آثار امیری فیروزکوهی را شامل می‌شود درعین حال که دارای استحکام وجزالت آثار اساتید کهن است رقت ولطافت شعردوره‌صفوی وسبك هندی، ومضامین بکر ودلاویز خاص اندیشه فیاض استاد سخن امروز را همراه دارد وخوانندهٔ‌فهیم ازغزلیات این‌شاعرحساس ونکته‌سنج درمی‌یابد که‌چگونه تلخکامی ها و تأثرات روحی ، شهدسخن «امیر» را باشرنك شکوی وآزردگی بهم آمیخته و گفتار اورا مؤثر ودلنشین ساخته است .

امیری فیروزکوهی اشعاربسیاری هم بزبان عربی داردکه بعض آنها سابقاً درروزنامه اقدام چاپ‌شده واستغنا ووارستگی وانزوا دوستی این‌مرد پاکدل وحساس سبب‌شده‌است که فقط‌مقدار کمی ازاشعارش‌را درمجلات میتوان‌یافت وازمجموعهٔ‌آثارش نیز جز منظومهٔ «عفافنامه» بصورت کتاب منتشر نشده است .

بیشتررجال خانوادهٔ امیری فیروزکوهی ازخدمتگزاران خوشنام ونیکخواه کشور بوده‌اند چنانکه جداعلای وی مرحوم امیرمحمدحسین‌خان سردار ازجمله فاتحان هرات بوده وآثارعمرانی او درفیروزکوه ومازندران معروف است ، همچنین عم پدر وی مرحوم میرسید کریمخان سردار مکرم فیروز جنك بانی وواقف نخستین مدرسهٔ خیریهٔ ایتام درتهران بودکه اکنون بنام دبستان فیروزکوهی معروف است و خود از دانشمندان زمان وصاحب تصنیفات وتألیفات و ترجمه‌های متعددی درعلوم‌نظامی بوده‌و تدریس مدرسهٔ نظامی ناصری را بعهده داشته است . پدر «امیر» مرحوم مصطفی‌قلی منتظم‌الدوله نیز ازرجال روشنفکر و اروپا دیدهٔ عهد مظفری ودارای سمت سردار فیروزجنگ بود که درسال ۱۲۹۶ھ شمسی زندگانی را بدرود گفت و دراینوقت آقای سید کریم امیری فیروزکوهی که‌درسال ۱۲۸۹ درفرح‌آباد فیروزکوه‌متولدشده‌وباپدر وخانواده مقیم تهران بودند فقط ۷سال داشت .

امیری فیروزکوهی ازاین‌پس در حجر تربیت مادر خود بتحصیل پرداخت و علاوه بردورهٔ‌کالج امریکائی تهران درمدارس معمولهٔ قدیم‌نیزرشته علوم ادبی وزبان عربی‌را دنبال کرد. وعلم کلام وحکمت را فراگرفت وبعداً نیز درتمام عمر خود با هر اشتغالی که‌داشت دامن کتاب ومطالعه‌را رهانکردوامروز همچنان همنشین کتاب یابقول خود امیر «گل کتاب» است‌وگلهای‌آتشین طبع‌حساس وآزردهٔ‌او‌نیز بیش ازآنست که دریك کتاب بگنجد . و آنچه ازآثارش دراین دفتر خوانده‌میشود فقط اشعار یست که برای‌ما دستیاب بوده و نمیتوان گفت گلچین شده است .

گل کتاب

آتشم اما ز بیعشقی چو آب افسرده‌ام
نخل سرسبزم ز هجر آفتاب افسرده‌ام

در من ای سوز محبت در نمیگیری چرا
رحم کن برمن که ازسردی چو آب افسرده‌ام

مردم از غم در پناه باده بگریزند ومن
در پناه غم گزیدم کز شراب افسرده‌ام

بر نمیخیزد به آب می غبار از خاطرم
خار خشکم با سحاب و بی‌سحاب افسرده‌ام

نیست جز در بیقراری راحت و آرام من
قلب گرم عاشقم بی اضطراب افسرده‌ام

از درنگم در جهان دیو خو آرام نیست
عمر قدسی طینتانم بی شتاب افسرده‌ام

تارو پود جان لرزانم بآهی بسته است
زان درین دریای‌حیرت چون حباب افسرده‌ام

آنچه ما داریم یارب زندگانی نیست نیست
خوردوخوابست‌این‌ومن‌زین‌خوردوخواب‌افسرده‌ام

چون شباب وشیب‌هستی نردبان نیستی است
هم ز شیب آزرده‌ام هم از شباب افسرده‌ام

هیچ دستی سوی من یارب نمیگردد دراز
چون گیاه رسته در کنج خراب افسرده‌ام

سردی من از دم گرم جوانی شد پدید
زان گل شاداب اکنون چون گلاب افسرده‌ام

گنج استعدادم اما در خراب افتاده‌ام
سحر شور و ذوقم اما چون سراب افسرده‌ام

بسکه شد صرف کتاب ایام عمر من امیر
چون گل خفته درآغوش کتاب افسرده‌ام

سخن بیهده

هرچند که یکروز خوش ازعمر ندیدیم — هر روز دگر حسرت دیروز کشیدیم

تنها نه ز سستی هنری سر نزد از ما — در بی‌هنری نیز بجائی نرسیدیم

چون اشك لئیم از غم بیش و کم دنیا — از چشم فلك بیهده بر خاك چکیدیم

آزادی ما دام گرفتاری ما بود — از بهر قفس بود گر از بند پریدیم

پیری برخ ماخط ازآنروی کشیده‌است — تاخوانی ازاین خط که زدنیا چه کشیدیم

صبح دگری داشت شب نیستی ما — دردا که پس ازمرگ هم آرام ندیدیم

تنها نبریدیم دل از دوستی خلق — کز دوستی خویش هم امید بریدیم

رنج طلب آرام ز ما برد و سر انجام — آرامگهی بیش ز دنیا نگزیدیم

زان در قدم خلق فتادیم که از حرص — یکعمر کمر بسته‌تر از مور دویدیم

از شعر بجائی نرسیدیم امیرا
عمری سخن بیهده گفتیم وشنیدیم

عشق رمیده

خزان بعاشق هجران کشیده می‌ماند — گل فسرده بعشق رمیده می‌ماند

گل نچیدهٔ آن روی ناز پرور بین — که از صفا بگل صبح چیده می‌ماند

دل تهی ز تأثر درون سینهٔ ما — بآشیانهٔ مرغ پریده می‌ماند
از آن به پیر جفادیده مانم از غم یار — که او بکودک عاشق ندیده می‌ماند
بریدن من از احباب اختیاری نیست — دل رمیده بشاخ بریده می‌ماند
زبسکه ماه مرا پاس حسن خویشتن است — به رند تازه بدولت رسیده می‌ماند
مگر بجهد لب از بوسه میتوان برداشت — از آن دو لب که بشهد چکیده می‌ماند
زسیر لالهٔ تنها دمیده در دل کوه — دل رمیدهٔ من آرمیده می‌ماند

صلاح خویش زهیچ آفریده نشنیده است
مگر «امیر» بهیچ آفریده می‌ماند ؟

اشک حسرت

فروغ عالم امکان دل و محبت اوست
جهان بگردش ازین آتش وحرارت اوست

صفای باطن من ظاهر از ملال من است
جلای آینه‌ام روشن از کدورت اوست

همیشه رهرو سرمنزل نجات کسی است
که توشهٔ سفرش گوشهٔ قناعت اوست

مجوی دولت اگر چون سگ استخوان نخوری
که این لطیفه عیان از هما و دولت اوست

کسی که روی وی از سنگ آسیا باشد
همیشه گردش این آسیا بنوبت اوست

بروزگار مذلت همه ز نیکانند
عیار نیک و بد مرد روز عزت اوست

وفای خلق چنان وقف روز حاجت گشت
که بیوفائی هر کس نشان نعمت اوست

نمایش همه چیز جهان برنگ دلست
همه‌عوالم ازین قطره خون وحالت اوست
چگونه مردم آگاه شادمان باشند
که شادمانی هر کس بقدر غفلت اوست
بآب خضر رسیدن کرامتی نبود
ز آب خضر کس ار بگذرد کرامت اوست
بپاس عشق بچشم ترم ببخشائید
که اشك‌حسرت من یادگار صحبت اوست
چنانکه شهرت عنقای مغرب افسانه است
حقیقت همه کس برخلاف شهرت اوست
شکاف قبر دهان باز کرده می گوید
که این نتیجهٔ کار جهان و زحمت اوست
بهیچ راه دگر جز براه دل نروم
امیر قافلهٔ من دل و اشارت اوست

دردمند

از حیا تا چند زنجیری بپا باشد مرا
نیست کام دل میسر تا حیا باشد مرا
ازوفای چیره دست خویشتن پادر گلم
ورنه دنیا کیست تا زنجیر پا باشد مرا
خاردامنگیرم‌ازمن‌جزوفامطلوب‌نیست
نیستم گل تا جفا کاری روا باشد مرا
شادیی گرهست‌این‌غمخانه‌رادرغفلتست
چون نیم غافل اگریك هم‌نواباشدمرا
این چنین کزدوستی باخلق عالم‌یکدلم
دوراز‌انصافست‌اگرخصمی بجاباشدمرا
گرچوخورشید فلك‌از‌آسمانها‌بگذرم
همچنان چون سایه جادرزیرپاباشدمرا
تا ابد بیگانه ام باخلق از بی نسبتی
گرچه درظاهر جهانی آشنا باشد مرا
اینچنین کزصافی مشرب‌چوآب روشنم
گر بسنگ آید سرم‌باری سزاباشدمرا

هرشکاف قبر راهی از فنا بنمایدم — هر لحد در خاك دستی رهنما باشدمرا

ازخروش رعد هر بانگی که میاید بگوش — از برید مرگ پیغامی جدا باشد مرا

کافرم یارب اگر از دیدنیهای جهان — مشت خاکی بیشتر دردیده‌ها باشدمرا

گرچه صدباراز جفاخون دردل زارم کنند — زین جفا کیشان همان چشم وفا باشدمرا

کس چومن ره‌درحریم دل نمی یابد امیر — درد مندم این اثر تنها مرا باشد مرا

گل بی خار

آزاده را جفای فلك بیش میرسد — اول بلا بعافیت اندیش میرسد

از هیچ آفریده ندارم شکایتی — برمن هرآنچه میرسداز خویش میرسد

چون لاله يك پیاله زخون است روزیم — کانهم مرا ز داغ دل خویش میرسد

با خار نیز ، چون گل بی خار بوده‌ام — زآنرو بجای نوش مرا نیش میرسد

رنج غناست آنچه نصیب توانگراست — طبع غنی بمردم درویش میرسد

دست ازستم مدار کزین خلق نادرست — خیری اگر رسد به ستمکیش میرسد

امروز نیز محنت فرداست روزیم — آن بنده‌ام که رزق من ازپیش میرسد

چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر

جان نیز بر لب تو به تشویش میرسد

خسته

شب که با خاطری درد پرورد — گیرم از کار دنیا کناری

با تنی خسته از محنت و درد — جویم از بیقراری قراری

دست جان غم اندیش گیرم

راه غمخانهٔ خویش گیرم

در دل شب مرا بینی از دور — خاکسان بر زمین نقش بسته

راست چون سایهٔ شمع کم نور — گاهی افتاده گاهی نشسته

سایه‌وش جسمی آلوده باوهم
یارب اینجامنم خفته یاوهم!

در سکوت شب هیبت افزای	بینیم چون شبح[1] سردوخاموش
یادی از صورتی مانده بر جای	لیك یادی ز دلها فراموش

یا خیال دل خسته حالی
آری ، آنهم پریشان خیالی !

در زوایای غمخانهٔ خویش	گوشه ای گیرم از اهل و اطفال
سر پر از درد ودل پر ز تشویش	خسته جان خسته‌دل خسته‌احوال

چون کنم؟ بسکه غربت نصیبم
پیش فرزند وزن هم غریبم !!

با همه مهر فرزند و زن باز	مانده ام بیکس و خوار و تنها
با چنین همنشینان دمساز	نیستم اینقدر بیکس . اما

نیست یکدل که لرزد برایم
نیست چشم کسی در قفایم

چون نیفتد نگاهی بسویم	رو بسوی دل خویش آرم
چون نخندد عزیزی برویم	گفتگو با دل خویش دارم

همزبانی بجز دل نیابم
غیر دل کس نگوید جوابم

زین همه گل در این نغز گلزار	نیست یك گل برنگ خس عشق
وز همه بیکسان جگر خوار	نیست بیکس تراز بیکس عشق

آنکه چشمی نخندد برویش
چشم مرگست در جستجویش

۱ـ شبح در اینجا بمعنی اصطلاحی آمده است

ای خوشا روزگاری که تا بود　　روی من فتنهٔ مرد و زن بود
هر کجا چشم حسن آشنا بود　　سوی من بود و بر روی من بود
وز غروری که همدوش حسن است
بودم از نشأه حسن خود مست

ناگهان آتش ذوق و احساس　　هم من و حسن من هر دو را سوخت
عشق هم خود ندارد مرا پاس　　کاین وفا پیشه از بهر ما سوخت
عشق ای عشق. ای عمر کم زیست
هیچکس از تو بی رحم تر نیست!

واینک از ناتوانی به یکبار　　گشته ام در بر خویش هم خوار
گردد از مرد رنجور بیمار　　مادر مهربان نیز بیزار
می ستیزد بمن دایهٔ من
میگریزد ز من سایهٔ من

و این ندانسته بودم که دنیا　　از صفای جمالش کمالست
با همه لطف و آزادگیها　　عشق هم دوستدار جمالست!
زشترو در خور لطف او نیست
عشق هم عاشق خوبروئیست!!

سماور

آه کاخر نزد هیچکس جوش　　با چو من بیزبان خموشی
جز سماور در این بزم خاموش　　نیست یك همدم گرم جوشی
بانگ جانسوز افسانه سازش
سر دهد قصه های درازش

او مهیای آتش زبانی　　دل پر از آتش و سر پر از جوش
من همه محو آن قصه خوانی　　خفته خاموش و پاتا بسر گوش

هر که چون من خموشی گزیند
بام و در را سخن گوی بیند

قصه بر هم نهد دیدگانم   تا شود دیده های دلم باز
ناگهان میبرد زین جهانم   باد پای چنین قصه پرداز

چشم سر درخور دید دل نیست
ملك دل بستهٔ آب و گل نیست

میروم با نوای خوش او   در دل کوه و دامان صحرا
لیکن آن کوه و صحرای دلجو   نیست چون کوه وصحرای دنیا

کوه وصحراودشت فسانه است
رنگ افسانهٔ کودکانه است

ای خوشا ملك افسانه کانرا   جلوه از دیدهٔ خرد سالیست
ورنه در چشم ظاهر جهانرا   نیست جائی که ماتمسرا نیست

دیگرم سوی آن جلوه ره نیست
هست آن دیده لیك آن نگه نیست

چون کند ساز افسانه را ساز   لرزد و دودش از سر بر آید
گردد از سوز دل ناله پرداز   جو شد و نغمهٔ غم سراید

گریه وخنده چون شمع دارد
آب و آتش بهم جمع دارد!!

بسکه درشکوه اش داستانهاست   ده دهان در شکایت کند باز
با دلی کاتش آن هویدا ست   چون کند ناله و شکوه آغاز

ناگه از گریهٔ ها یهایش
سیلی از اشك ریزد بپایش

آنچنان بر کشد آه جانسوز   کز شرارش مرا نیز سوزد

ای عجب کز دل آتش افروز   در دل منهم آتش فروزد

دردلی کز وجودش اثر نیست

خون افسرده‌ای بیشتر نیست

گاهی آهسته خواند سرودی   کان ببزم طرب باز خوانده است

لحظه ای بر کشد رود رودی   کز شب ماتمش یاد مانده است

یکنفس لب گشاید بفریاد

کای بسا محفلم مانده در یاد

گوید آوخ که این بزم خاموش   حسرت بزمهای گذشته است

و این غبار غم آسمان پوش   گردی ازجای پای گذشته است

یك‌دوروزی جهان‌دلفروزاست

وان‌دگر کیفر آندوروزاست

گوید این آتشین نغمه‌ها را   خوانده‌ام در کنار تو بسیار

ای بسا روزها رفت و شبها   در همین غم فرا کلبهٔ تار

کاینچنین قصه پرداز بودم

قصه پرداز صد راز بودم

یاد دارم که این بزم غمناك   خرم از صحبت دوستان بود

دوستانی که از فطرت پاك   رویشان خوشتر از بوستان بود

ذکرشان از وفا بود و یاری

کارشان یاری و دوستداری

واندر آن بزم روحانی از جان   روز و شب بودم استاده بر پای

میسرودم خروشان و جوشان   با همین نغمهٔ عبرت افزای

کاین دوروزی که بادوستانید

بیشتر قدر صحبت بدانید

طی شد ایام آن جمع نباشاد / و این حکایت به پایان نیامد
هر چه کردم بصد ناله فریاد / پاسخی زان عزیزان نیامد

یك بیك قصه‌هایم شنودند
خوابشان در ربود و غنودند

نك بپاخیز و اشکی بیفشان / بر مزار عزیزی که خفته است
بشنو این داستان پریشان / تا شب تو به پایان نرفته است

تا سراغ تورا از که جویم
قصه های تو را با که گویم!!

تب

باز آوای رعدی بکهسار / بانگ بر زد بجان خموشم
خندهٔ این عجوز فسون کار / آیت مرگ خواند بگوشم

گویدم زود ازاین‌خانه برخیز
زود برخیز وچون‌برق‌بگریز

گوید اینك تب آمد تب آمد / دامن افشان خرامان خرامان
راست گوید که تب هرشب‌آمد / تا کند پرسش تلخ کامان

همدم من کسی غیر تب نیست
همدمی گرمخوترزتب کیست؟!

در جوانی و طفلی دریغا / کز دو آتش شرر در من افتاد
هر دو آتش مرا سوخت اما / آن درون دل این در تن افتاد

آن‌همه گرمی و روشنی بود
و این‌بتاریکی و سردی‌افزود

چوب خشکی شدم آخر کار / لیك چوبی که بسیار سوزد!
جز من آخر که‌دیده‌است یکبار / چوب خشکی که صدبار سوزد؟!

Kashmir University Library
Accession No. ......86612......

تب گر اینگونه آتش فروزد
مشت خاکسترم نیز سوزد

آتشم پای تا سر ولیکن دل همانگونه سرد و فسرده‌است
وای برمن که این پاره از تن زودتر ازمن خسته مرده است!!

مانده ام بیدل نیمه جانی
نیمه جانی‌ومشت استخوانی !!

عالمی دارم از تب که تب را عالمی زاین عوالم برون است
کس‌نه بیند چنین حالی اما تا نه بینی ندانی که چون‌است

تن درون پلاسی نهفته
جان بیکدم بصد جای رفته

گاه بینم که خواند بگوشم مادر ، افسانهٔ کودکی را
گوید ای طفل بی تاب و توشم باز گو زانچه گفتم یکی را

باش تا قصه پرداز ایام
قصه ها گویدت صبح تا شام!

بینم آن روستای کهن را با همان دیده کش دیده بودم
خانهٔ طفلی خویشتن را و آن کناری که بگزیده بودم

میکنم یاد از یاد رفته
و آشیان های بر باد رفته

ناگهان بینم از جنبش باد لاله ای را که در یاد دارم
و آید از بوی آن لاله در یاد رنگ آنروز و آنروزگارم

ای دریغا که آن رنگ زیبا
رنگ دل بود نه رنگ دنیا

یکزمان در نظر آید از دور نقشی از آشیان خرابم
لیك چون وا کنم چشم رنجور جای آن نقش را هم نیابم

یاد هر خاری از آشیانم
آتش دیگری زد بجانم

گاه بینم که جا کرده ام باز　　در بر دایه و دامن داه
گویدم دایه کای مایه ناز　　بازکن لب به لبخنده بر ماه

لیك چون واکنم لب به لبخند
وهم گویدمنم، لب فروبند !!

یاد باد آنزمانی که از ناز　　پای بر دوش صد چاکرم بود
خیلی از کودکان هم آواز　　بام تا شام فرمانبرم بود

با چنین کودك ناز پرورد
پیر زال فلك نازها کرد

آه کانجا نهان شد به یکبار　　آنچه سرمایهٔ زندگانیست
واینزمان غیر انسی جگر خوار　　چیزی از خان و مانم بجا نیست

مانده از لانهٔ باد برده
در کفم مشت خاری فسرده

☆☆☆

در دلم باز شوری دگر خاست　　عالم اکنون بچشمم جوان شد
بانگی از رعد خاموش برخاست　　برقی از تیره ابری عیان شد

در دلم شوری ازعشق سر کرد
یاد روز جوانی گذر کرد

بینم اکنون که صبح بهار است　　هیچ چیز جهان بی صفا نیست
زشت زیبا و زنگی نگار است　　درد درمان و غم شادمانیست

تا نگاه جوانی بکار است
چار فصل طبیعت بهار است

آید از یاد روز جوانی　　بوی صبح جوانی بسویم
آنکه با پیری و ناتوانی　　باز هم زنده از یاد اویم

عشق ، صبح بهارجوانیست
بلکه صبح شب زندگانیست

از دم گرم تب در مشامم　　بوی آغوش گرمی گذر کرد
بوی آغوش گرمی که کامم　　ناگه از اشك من تلختر کرد

درمشامی که چیزی در اونیست
همچنان بوئی از عشق باقیست

سرخی لاله گون تب آرد　　رنگ پیراهنـی را بیادم
رنگ پیراهنی را که دارد　　صد نشان از دل نا مرادم

روز شادی چو بر باد میرفت
کاش یادش هم از یاد میرفت

☆☆☆

گر شهید محبت شنیدی　　نیك بنگر من خسته را بین
کشته عشق و ذوق ارندیدی　　اینك اینك بیا بین بیا بین

آری آری مرا بین که بینی
یك جهان عشق را در زمینی

من همان عشق مهر آفرینم　　کز فلك بر زمین اوفتادم
من نه از جنس اهل زمینم　　اینك این فطرت پاکزادم

وای بر من که از بام افلاك
سرنگون گشته ام در دل خاك

وای بر من که با نفس قدسی　　هیچ نسبت بدین عالمم نیست
وای بر من که با نیك نفسی　　با چنین مردمی بایدم زیست

جای رحمست آزاده ای را

کاندر این عصر آید بدنیا

آه. کاین دیو و دد زادگان را

این جهان عرصه‌جنگ و کین است

واین بجان هم افتادگان را

زندگی از برای همین است

طالب گنج را خوی مار است

مار را با محبت چکار است ؟!

آن فضائل که بگزیده بودم

پای تا سر رذایل شد امروز

وآن رذایل که بشنیده بودیم

در شمار فضائل شد امروز

در چنین عصر و با اینچنین زیست

هیچ درد از فضیلت بتر نیست

من کجا؛ و اینهمه سخت جانی

نیست زین مردم آب و گل من

نیستم مرد این زندگانی

اینك این عمر و این حاصل من!

ای تب. از شعله‌های شرر بار

در من این نیمه جان نیز مگذار

صید تو

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم

صید تو شدم من که بپای تو بمیرم

هر عضو ز اعضای تو غارتگر دلهاست

ای آفت جان بهر کجای تو بمیرم؟

گر عمر ابد خواهم از آنست که خواهم

آنقدر نمیرم کـه بجای تو بمیرم

با من همه لطف تو هم از روی عتابست

تا هم ز جفا هم ز وفای تو بمیـرم

آخر دل حساس، تو را کشت امیرا

ای کشتهٔ احساس برای تو بمیـرم

دام آشیان

عاقبت هر پارهٔ جان خصم جانی شد مرا
بی سبب هر مهربان نا مهربانی شد مرا
ناگهان کارم ز خودکامی به ناکامی کشید
عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا
خار خار صدوطن دارم که از تأثیر انس
هر قفس باغی و هر دام آشیانی شد مرا
بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست
دل ز رنگینی بهار بی خزانی شد مرا
وقت شکرم لال شد نطق زبان آور ولیك
در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا
همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای
نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا
چون برآیم زین محیط بیکران کز تاب ضعف
هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا
قصهای رفتگان با آنهمه عبرت امیر
هر کدام افسانهٔ خواب گرانی شد مرا

سایه شمع

بار گران ز طبع سبکبار میکشم — آزار ها ز خلق کم آزار میکشم
چون گل ز پرده‌داری رخسار شرمناك — خواری ز همنشینی هر خار میکشم
لرزنده تر ز سایهٔ شمعم ز لاغری — از یك نسیم رخت بدیوار میکشم

فریاد جان خسته ز آلام زندگیست
این ناله نیست کز دل بیمار میکشم

بسیار ناز با من دلداده میکنی
دانسته ای که ناز تو بسیار میکشم

از پا فتادهٔ توأم ای عشق خانه سوز
این خواری ازتوای گل بیخارمیکشم

از بسکه دام در ره آزادی منست
حسرت بروز مرغ گرفتار میکشم

صد پاره شد دلم ز غم یارو ایدریغ
کامسال آرزوی غم یار میکشم

نگشوده اند جز برخ شرم چشم من
آن عاشقم که حسرت دیدارمیکشم

نان پاره‌ای زخوان فلك میخورم بجهد
هر روز لقمه از دهن مار میکشم

هر چند هیچ کارنیاید ز دست من
جز کار عشق دست زهر کار میکشم

دیوانگیست حاصل کارسخن امیر
دیوانه ام که زحمت این کارمیکشم

نشان قدم

از غم همیشه چون دل‌مینا دلم پراست
آری دل تهی ز محبت ، زغم پر است

این جیفه خوار ، مردم دنیا پرست را
خالیست چشمهازحیا، تاشکم پراست

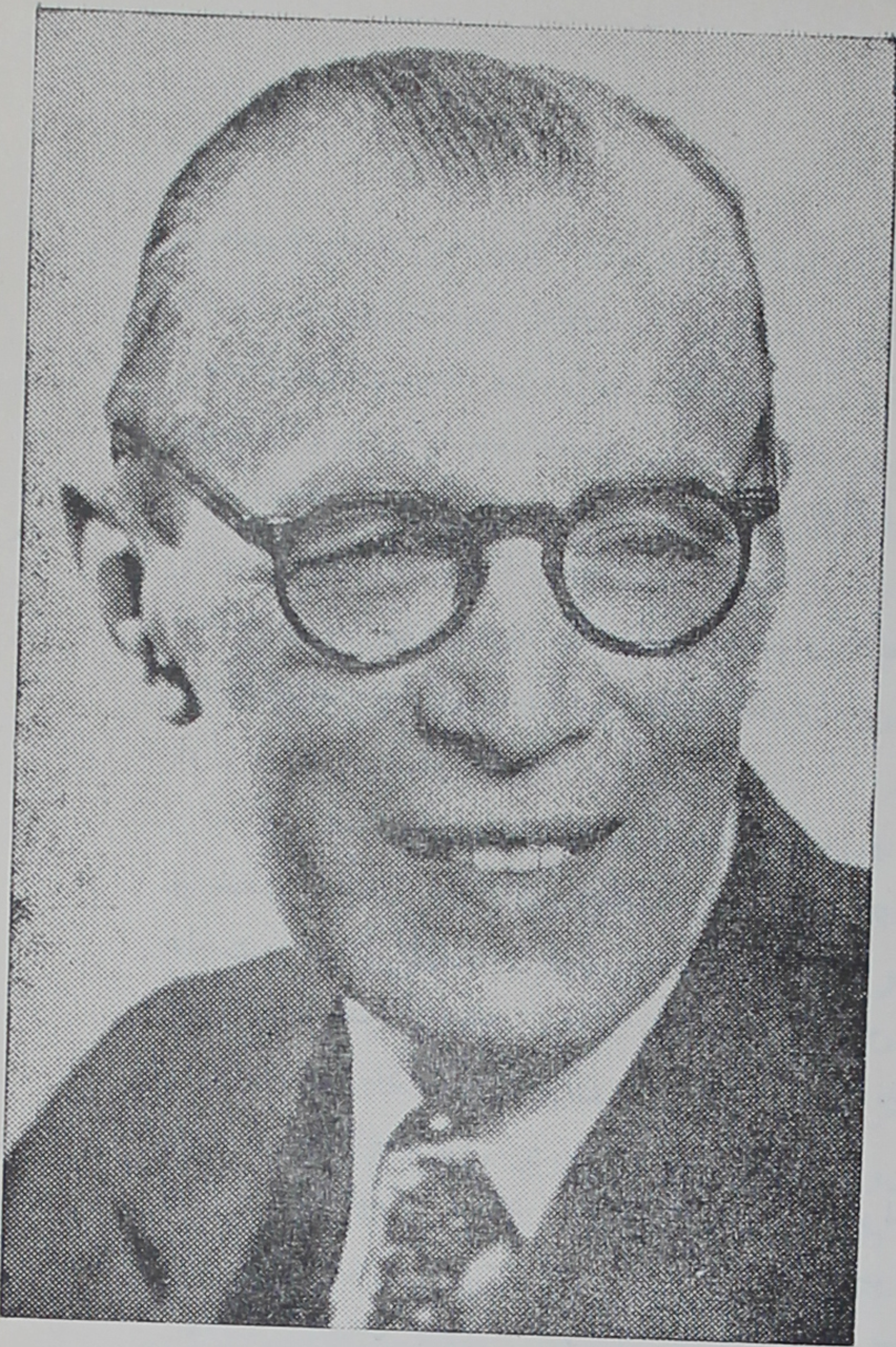
زآن دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
کزحرص کیمیاطلب‌ازبیش و کم پراست

چون‌باغ تازخار و گلم مدعا یکیست
هر روز دامنم زگل صبحدم پر است

تنها نه‌آسمان وزمین خصم آدمی است
زین استخوان‌سوده، دل‌خاك‌هم پراست

زان بی دلیل راه عدم میتوان سپرد
کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است

محنت سراست خانهٔ بی‌میهمان امیر
زآنرو دل تهی زمحبت زغم پراست



ملك الشعراء بهار

بهار

مرحوم استاد ملك‌الشعراء بهار که بحق ، پادشاه سخنوران نام دارد بزرگ‌ترین شاعر دوران جدید ایران است که درعین حال از دانشمندان و نویسندگان قدر اول معاصر بشمار میرود .

ملك‌الشعراء بهار درادبیات فارسی و عربی استاد مسلم بوده در باستانشناسی و خطوط میخی و آرامی مطالعات فراوان و برزبان پهلوی و فرس قدیم تسلط کامل داشت و قسمتی از آثار گرانبهای استاد بهار ترجمه‌های ادبیات باستان ایران بفارسی امروزی است از جمله : رسالهٔ مادیکان شترنك ـ قصیدهٔ ۱۲ هجائی اورمتن شه‌ورهرام ورجاوند ـ یادگار زریران و ترجمهٔ منظوم اندرز آذر بدمار سفندان که ببحر متقارب سروده شده‌است .

تألیفات استاد بهار درزمینهٔ تاریخ وادبیات بسیاراست که آنچه بطبع رسیده: احوال فردوسی ـ رساله دراحوال مانی ـ احوال محمدجریر طبری ـ داستان نیرنگ سیاه یاکنیزان سفید ـ تاریخ مختصر احزاب سیاسی ـ ودوره کتاب سبك شناسی یا تاریخ تطور نثرفارسی که در ۳ جلد بوسیله وزارت فرهنگ منتشر شده‌است .

چندین کتاب نیز از امهات آثار ادبی ایران بوسیله استاد بهار تصحیح و با مقدمه و حواشی چاپ‌شده که مهمترین آنها : مجمل‌التواریخ‌والقصص ، تاریخ سیستان ، ترجمه رسالة‌النفس ارسطو ازمنشآت باباافضل است .

از جرائد و مجلاتی که بمدیریت و زعامت استاد بهار ،منتشر شده روزنامهٔ نوبهار و مجلهٔ دانشکده را همه کسانیکه با سیاست وادب سروکار دارند میشناسند .

روزنامه نوبهار نخستین بار درسال ۱۳۲۸ قمری درخراسان انتشار یافت و پس از توقیف جای آنرا «تازه بهار» گرفت واین یکی هم درآغاز سال ۱۳۳۰ قمری توقیف شد واستاد بهار بتهران تبعید گردید . سپس چند شماره درسال ۱۳۳۳ قمری و بار دیگر درسالهای پس‌از شهریور ۱۳۳۰ شمسی منتشر میشد ودراین دوره اخیر بود که «کارنامه‌زندان» یکی از آثار منظوم استاد درنوبهار چاپ میشد و این روزنامه بیشتر سیاسی واجتماعی بود، اما اشعارمجله ماهانه دانشکده (۱۳۳۵ قمری) شناساندن موازین فصاحت وحدود انقلاب‌ادبی ولزوم احترام آثار فصحای متقدم و ضرورت اقتباس

محاسن نثر اروپائی وترویج معانی جدید درلباس شعر ونثر اصیل بود و این مجله که همیشه حاوی موضوعات مهم ادبی وتاریخی واجتماعی و مقالات سودمند بقلم خوداستاد بهار و سایر مشاهیر علم وادب ایران درآن روزگار تحول بود بادبیات ایران خدمتی شایان انجام داد و هنوز دورهٔ یکسالهٔ مجله دانشکده مورداستفادهٔ طالبان علم وادب است

مرحوم محمدتقی بهار درعالم سیاست نیز مردی دلیر بود وچه درهنگامهای انتشار نوبهار و چه درسایر مواقع بانوشتن مقالات وسرودن اشعار باراه‌وروشهائی که برای جامعه زیانمند میدید مبارزه میکرد و در دوره عمرخود از این سبب شاهد توقیفها وتبعیدها وزندانها ومحرومیتها وشکنجه‌های بسیار شده ولی تاآخرین دم عمر نیز شجاعت ادبی وصراحت وحق طلبی را پیروی‌میکرد.

شادروان محمدتقی بهار فرزند محمدکاظم صبوری کاشانی ملك‌الشعرای آستان قدس رضوی است . وی درسال ۱۳۰۴ هجری قمری درشهر مشهد متولد شد ، ادبیات فارسی رانخست نزد پدرش آموخت ودرتکمیل معلومات ریاضی ومنطق وعلوم‌وادبیات عربی از محضر مشاهیر مدرسین آنزمان که در مشهد بودند استفاده کرد و ۱۸ ساله بودکه پس از فوت پدر لقب ملك‌الشعرائی را بفرمان مظفرالدین شاه دریافت کرد . در نهضت مشروطیت با مشروطه طلبان‌وآزادیخواهان همکاری میکرد ومقالات‌واشعار وطنی وی در افکار عمومی تأثیربسیار داشت . هنگام تشکیل دومین‌دورهٔ‌مجلس‌شورای ملی از درگز وکلات بوکالت مجلس انتخاب شد و دردورهٔ سوم وچهارم وپنجم‌وششم و همچنین دورهٔ پانزدهم نیز بنمایندگی مجلس برگزیده‌شد. سالهای‌متمادی‌دردانش‌ـ سرای عالی ودانشکده ادبیات ودورهٔ دکترای ادبیات سمت استادی داشت و همچنین یکی از ۲٤ نفر مؤسسین واعضای پیوسته فرهنگستان‌ایران بود . وپس ازعمری‌خدمت و مجاهدت با افتخار در راه فرهنك وآزادی وعظمت ایران براثر یك بیماری‌طولانی سل در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ شمسی درسن شصت وشش‌سالگی درتهران‌درگذشت .

دیوان استاد بهار که هنوز تدوین ومنتشر نشده دارای متجاوز ازچهل‌هزار بیت شعر ، غزل ، قطعه ، مثنوی ، رباعی ودوبیتی‌است واشعار این گویندهٔ بزرگ‌در همه زمینه‌ها وشیوه‌هاچنان‌شیواو رساواستادانه است که قول« کلام‌الملوك‌ملوك‌الکلام» را بخاطر می‌آورد وآنچه ازآثار وی‌دراین کتاب نقل‌میشود از دریای سخنان پرشور استاد بهار قطره‌ای‌بیش‌نیست .

قصیدهٔ وطنیه

هر کرا مهر وطن در دل نباشد کافر است
معنی حب الوطن فرمودهٔ پیغمبر است
هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر
جنبشی کن گر ترا ارث از پدر ورمادراست
خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند
شاهد من صفهٔ شاپور و نقش قیصر است
شکر کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر
پادشا، چون دادگر شدروزعید کشوراست
قلب خود از یاد شاهنشه مکن هرگز تهی
خاصه درمیدان که‌شاهنشاه قلب لشکراست
رو تفاخر کن بشمشیری که داری درمیان
زانکه زیر سایهٔ او جنت جان پرور است
ستی یکروزه را باشد اثر تا رستخیز
دخمهٔ دارا نشان فتنهٔ اسکندر است
مردن اندر شیر مردی بهتر از ننگ فرار
کادمی را عاقبت تیر اجل در معبر است
چون بباید مردباری خیزودر میدان بمیر
مرگ‌درمیدان به‌ازمرگی که‌اندر بستر است
هر که بهرپاس عرض ومال‌ومسکن دادجان
چون شهیدان‌ازمی‌میخوش لبالب ساغر است
مردن از هر چیز در عالم بتر باشد ولی
بندهٔ بیگانگان بودن ز مردن بد تر است

فقـر در آزادگـی به از غنا در بنـدگی
گور فربه بی گمان صید پلنگ لاغر است

ملك را لشکر نگـهدارد ز قصـد دشمنان
ملك بی لشکر همانا قصـر بی بام ودر است

صلح اگر خواهی بساز و برگ لشکر کوش از آنك
بیش ترسد دشمن از تیغی که نیش از جوهر است

از خدا غافل مشو یك لحظه در هر کار کرد
چون تو باشی با خدا هر جا خدایت یاور است

تکیه گاهی نغزتر از علم و استغنا مجوی
هر که دارد علم واستغنـا شه بی افسر است

از طمـع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار
هر چه سعی افزون نمائی عقده اش محکمتر است

قدرت وجاه شرف را با طمع پیوند نیست
پادشاه بی طـمع مالك رقاب کشور است

راست باش و پاك با هم میهنان از مرد وزن
کان یکت همچون برادر وین یکت چون خواهر است

هرچه سلطان قادر آید خلق ازاو قادر ترند
گـوشهـا بر داستان کـاوهٔ آهنگر است

دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
زانکه گوهر گرچه زیر خاك باشد گوهر است

چون شدی مهتر بپاس کهتران بیدار بـاش
مه که بیدار است شبها بر کواکب مهتر است

آشنا کآزار یاران جست او بیگـانه است
مادری کاسیب طفلان جست او مادندر است

مهتری کو مال مردم برد دزدی رهزنست
مژه چون خم شد بسوی چشم نوك نشتر است
چونکه قاضی زور گوید داوری با پادشاست
پادشه چون زور گوید داوری با داوراست
مردم خرسند را بیغوله فردوس است لیك
مرد حرص و آز را فردوس کام اژدر است
این همان ملکی است کاندر باستان بینی دراو
داریوش ازمصر تا پنجاب فرمان گستر است
وز پس اسلام بنگر تا ببینی بی خلاف
کاز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
اینهمه جمعیت و فسحت زشاهان بود و بس
شاه عادل کشورش معمور و گنجش بیمر است
ای شهنشاه جوان بخت ای که قلب پاك تو
پرتو افکن بر وطن چون آفتاب خاور است
فرصتت بادا که زخم ملك را مرهم نهی
از ره شفقت که ایران سخت زار و مضطر است
گر پسر فاضلتر آمد از پدر نبود شگفت
زانکه خون ناف آهو اصل مشك اذفر است
سعی فرما تا بقانون افکنی بنیان کار
هر که از قانون بپیچد سر سزای کیفر است
چاپلوسان سخن‌چین را ز درگه دور دار
چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است
جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
آری آری صیقل آئینه از خاکستر است

فال فرخ زن شهنشاها ز گفتار « بهار »

فال فرخ را اثرها در مسیر اختر است

خدمت دیگر کسان ازهفته باشد تا بسال

خدمت گوینده باقی تا بروزمحشر است

کیک نامه ✡

چون اختران پلاس سیه بر سر آورند

کیکان بغارت تن من لشکر آورند

دو دو و سه سه ده تاده تا و بیست بیست

چون اشتران که روی بآبشخور آورند

آوخ چه دردها که مرا در دل افکنند

آوخ چه رنجها که مرا بر سر آورند

از پا و دست و سینه و پشت و سر و شکم

بالا و زیر رفته و بازی در آورند

چون رگزنان چابک بی گفتهٔ پزشك

بهر گشودن رگ من نشتر آورند

بر بسترم جهند و تو دانی که حال چیست

چون یك قبیله روی بیك بستر آورند

از هم جدا شوند چو دزدان ز یك کنار

وز یك کنار روی بیك دیگر آورند

در آستین راست چو گیرم سراغشان

چابك ز آستین چپم سر بر آورند

✡ این قصیده را استاد بهار درسال ۱۳۳٤ ه‍ ق درزندان بجنورد سروده است

نازان و سر فراز بتازند سوی من
گوئی مگر ز خیل مخالف سر آورند
در کشوری که اجنبیان را مجال نیست
بی دار و گیر روی بدان کشور آورند
در جایگاه پنهان داخل شوند وفاش
نا کرده شرم حمله ببام و در آورند
گوئی مگر که نیزه گذاران غزنوی
با نیزه روی بر در کالنجر آورند
یا خیلی از عشیرهٔ قزاق نیمشب
مستانه حمله بر بنهٔ قیصر آورند
خوابم جهد ز چشم و خیالم پرد ز سر
زانچ این گزندگان بمن مضطر آورند
چون کار سخت گشت بجنبم زجای خویش
گویم مرا چراغی در محضر آورند
آن ناکسان چراغ چو دیدند و جنبشم
خامش شوند وتن بحجاب اندر آورند
چون بر کشم لباس گریزند و خویشرا
زیر قمیص بستر در سنگر آورند
من نیز مردواز برونشان کنم ز جای
ور چون زنان ز بیم بسر معجر آورند
انگشت انتقام من آرد بدامشان
هرچند همچو مرغان بال و پر آورند
افزون مراست باری از اینگونه دشمنان
کز کینه هر دمیم غمی دیگر آورند

گـه دستیار اجنبیان گـشته و بمن

چون کیك حمله های بسی منکر آورند

گاهی وزیـر گشته و بی موجبی مـرا

از بـاختر دوانده سوی خاور آورند

گاهی مرا بخطهٔ بجنورد بـی دلیل

بنشـانده و بلا بهٔ من تسخر آورنـد

گه در لباس کیك بدانسان که گفته شد

بر من فتـاده و پدرم را در آورنـد

من نیز بـا چراغ بـلاغت بجـانشان

اخگر زنم اگر چه تن از اخگر آورند

اندامشان بدوزم بـا نـوك خـامه‌ام

هرچند پیش خـامهٔ من خنجر آورند

یك‌یك برون کشمشان از گوشه و کنار

گر چه پناه بر سر دو پیـکر آورند

پیام ایران

بهوش باش که ایران تو را پیام دهد — ترا پـیام بـصد عـز و احترام دهد

ترا چگوید، گوید که خیر بینی اگر — بکار بـندی پندی که باب ومام دهد

نسیم صبح که بر سر زمین مـا گذرد — ز خاك پـاك نیـاکان ترا سلام دهد

وز استخوان نـیاکانت بر گذشته بود — دم بهار کـه از گل بگل پیام دهد

بیاد عشرت اجـداد تست هر نوروز — که گل بطرف گلستان صلای عام‌دهد

توپای بند زمینی ورشته ایست نهان — کـه با گذشته تـرا ارتباط تام دهد

گذشته‌پایه وبنیان حال و آینده‌است — سوابق است کـه هرشغل رانظام‌دهد

بکار نامهٔ پیشینیان نگر بد و خوب
که تلخکامیت آرد پدید و کام دهد

زدرس حکمت و آداب رفتگان مگسل
که این گسستگیت خواری مدام دهد

کسی که از پدران ننگ داشت ناخلف است
که مرد را شرف باب ومام، نام دهد

نگویت که بستخوان خاك خورده بناز
عظام بالیه کی رتبت عظام دهد

بعلم خویش بکن تکیه و بعزم درست
که علم وعزم ترا عزت و مقام دهد

ولی ز سنت دیرین متاب رخ زیراك
بملك ، سنت دیرینه احتشام دهد

ز درس پارسی و تازی احتراز مکن
که این دو قوت ملی علی الدوام دهد

شعایر پدران و معارف اجداد
حیات و قدرت اقوام را قوام دهد

مباش غره بتقلید غربیان که بشرق
اگر دهد هنر شرقی احترام دهد

توشرقیی وبشرق اندرون کمالاتی است
ولی چه سود که غربت فریب تام دهد

بهر صفت که بر آئی بر آی وشرقی باش
وگرنه دیو بصد قسمت انقسام دهد

زغرب علم فرا گیر وده بمعدهٔ شرق
که فعل هاضمه اش باتن انضمام دهد

براه تست بسی دامهای دانه نمای
کجاست مرد، که ازدانه فرق دام دهد

زدام ودانه اگر نگذری محالست این
که روزگار ترا فرصت قیام دهد

پیام مام جگر خسته را ز جان بشنو
که پند وموعظه ات با صداهتمام دهد

دوچشم مام وطن ز آفتاب ومه سوی ماست
وزین دو دیده بما کسوت وطعام دهد

زچشم مام وطن خون چکد برین آفاق
که سرخی شفقش جلوه صبح وشام دهد

بما خطاب کند با دو دیدهٔ خونبار
که کیست آنکه بمن خون خویش وام دهد

بروی سینه بپرورده ام جوانان را
که داد من زشما نوخطان کدام دهد

پس اززمانهٔ «خسرو» شدم چو بیوه زنی
که هر کسیش نویدی گزاف وخام دهد

چه کودکان که بزادم دلیر ودانشمند
یکی نماند که ملك من انتظام دهد

اگر یکی بره راست رفت ، از پی او
کسی نیاید کان شغل را دوام دهد

زچنگ ظلم وستبداد کس نرست که او
قراری از پی آسایش انام دهد

کنون امید من ای نوخطان بسعی شماست
مگر که سعی شما داد من تمام دهد

ز چاك سینهٔ بشکافته بخنجر جهل
دل شکسته ام آوای انتقام دهد

الا کجاست جوانی ز نوخطان وطن
که در حمایت من وعدهٔ کرام دهد

کجاست آنکه بداروی عقل و مرهم عدل
جراحت دل خونینم التیام دهد

کنام شیران ویران شده است بچهٔ شیر
کجاست کامده آرایش کنام دهد

کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را
بیاد مردم درماندهٔ عوام دهد

ز چنگ بیهنران برکشد زمام امور
بدست مردم صاحب هنر زمام دهد

کجاست مرد جوانمرد و خواستار شرف
که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد

کجاست مرد که شمشیر دادخواهی را
ز قلب ظالم بیداد گر نیام دهد

کجاست حزبی از آزادگان که چون پدران
ز خصم جان بستاند، بدوست جام دهد

وطن بچنگ لئام است کو خردمندی
که درس فضل و شرافت بدین لئام دهد

بجهد پایهٔ حزبی شریف و پاك نهد
بمشت پاسخ مشتی فضول و خام دهد

کیهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتری

راست چون نیلوفر بشکفته برسطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری

گفتی از بنگه برون جستند رب النوع ها
با کمرهای مرصع با قباهای زری

برق انجم در فضای تیره، گفتی آتشی است
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری

کهکشان گفتی همی پیچیده گردون برمیان
دیبهی ز ربفت زیر شعری خاکستری

تافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان

همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری

یایکی آویزه‌ای زالماس ،کش گوهرفروش

گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

☆☆☆

آسمان تابنگری ملکست وآفاقست و نفس

حیف باشد گر بر این آفاق وانفس ننگری

مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد

خود تو مردم شو کز این آفاق وانفس بگذری

☆☆☆

سر سری برپا نگشتست این بنای باشکوه

هان وهان تاخود نپنداری مر آن‌راسرسری

هست کیهان پیکری هشیار وذرات‌وی اند

این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری

ذره ای از پیکر کیهان بود جرم زمین

با همه زور آزمائی ، با همه پهناوری

جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات ویيم

کرده یزدانمان پدید از راه‌ذره‌پروری

باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر

هست‌و هر یك کرده ذرات دگر را پیگری

بین ذرات وجود ماست از روی حساب

فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری

پیکر کیهان اعظم نیز بی‌شك ذره‌ای است

زان‌مهین پیکر که‌هم‌جزوی‌است‌زین‌صنعتگری

این همه صنعتگری ها ای پسر بهر تو نیست
چند ازین نخوت فروشی چند ازین مستکبری !

تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ چشمی! ای همه خیره سری!



نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری

عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
مشعله زان شعله شد سرگرم آذر گستری

عشق همت بود واز همت حرارت شد پدید
وان حرارت کرد در کالای کیهان اخگری

ساقی آتش پاره بد وآتش بساغر درفکند
هم در اول دور سرها خیره ماند از داوری

اختران جستند اندر این فضای بی فروغ
همچو آتش پارگان در دکهٔ آهنگری

آن یکی نپتون شد، آن دیگر اورانوس، آن زحل
و آن دگر بهرام، و آن یك تیرو، آن یك مشتری

وان مجره گشت تازان بر کمرگاه سپهر
همچو تیغی پر گهر در دست مرد لشکری

ذره ذره گرد شد، پس گونه گون تفریق شد
نیز گرد آیند وهم بپرا کنند از ساحری

عامل این سحرها عشق است وجزوی هیچ نیست
عشق پیدا کن، و گر پیدا نکردی خون گری!

شمار گیتی

جهانا چه مطبوع و خرم جهانی
دریغا که بر خلق ، نا جاودانی

نعیم وجحیم است در تو سرشته
ولیکن توخود فارغ از این و آنی

همه کارهای تو از حکمت آید
ز حکمت برون کار کردن ندانی

بدستت شماریست ز آغاز خلقت
که با آن شمردن دهی و ستانی

ز فهم بشر این شمارست بیرون
که هست این شمر عالی وفهم دانی

کسی کاین شمردن بداند ، بداند
که باقی بگیتی چه و چیست فانی

بعلم این شمر ، یافت مردم نتاند
که بیرون علمست این غیب دانی

برونست دانستن سر گیتی
ز قید زمانی و قید مکانی

چوخیطی که صدرنگ باشد بدان بر
بر آن خیط موری کندیده بانی

زمان ها بباید که مر رنگها را
جدا گانه بیند بتاریک جانی

گهی سبز بیند ، گهی زرد بیند
گه اسپید و گه سرخ و گه زعفرانی

ولی مرد بیننده بیند بیکدم
همه رنگها را بروشن روانی

بر آن نگذرد دیدهٔ مور لیکن
تو بینی چو بر وی نظر بگذرانی

جهان همچو آن خیط صدرنك باشد
من و تو چو موریم از ناتوانی

بقید زمان و مکان پای بسته
نه بینیم جز لحظه های جهانی

مر این لحظه ها را بیکجای بیند
کسی کاو ز اسرار دارد نشانی

حسابیست آنجا که پیر تو داند
چه دانی تو در نیمه راه جوانی

حسابیست آنجا که وهم محاسب
نیابد از اول قدم نقش ثانی

توان با ریاضت بدان راه بردن
چنان چون ز الفاظ ره زی معانی

بصبر و ریاضت توان یافت آنرا
که دولت نیاید بکف رایگانی

کسی سر گیتی بداند که جانش
بپیوست با عالم جاودانی

جهان خودنباشد مگر این شمردن
جهانا تو کی زین شمردن بمانی

همانا نمانی تو هیچ از شمارش
که هم بیشماری و هم بی کرانی

نه پیداست اصلت زبن از قدیمی
نه پیداست پایت ز سر از کلانی

یکی خواند موهوم و آن یك قدیمت
دگر حادث دهری آن یك زمانی

چنانچون توئی کی شناسمت زیرا
سراسر خیالی سراسر گمانی

بیکجا حکیمی بیکجای نادان
بیکجا زمینی ، بیکجا زمانی

همانا تو را نیست شکلی معین
که از چشم اندازه دانان نهانی

ز هر گوشه کاندر تو بینیم چونین
یکی بر شده خیمهٔ زرنشانی

من ای کاش دانستمی سخت روشن
که تو بر چه لون و چه شکل و چسانی

حکیمی مرا گفت کاین چرخ و انجم
بود جسم گردندهٔ باستانی

در آن جسم گردنده اجزاست و رگها
که زی ما کند هر رگی کهکشانی

بهر کهکشان اخترانند بیمر
که مهریست هر اختری از گرانی

به پیرامن مهرها بر ، قمرها
بگردند چونانکه بینی و دانی

همان پیکر گرد پوینده باشد
یك اختر بر مردم آن جهانی

مداریست او را واوج و حضیضی
قرانی و بعدی بچرخ کیانی

وزین جنس استار گانند بیمر
کز احصایشان تا ابد باز مانی

که هر یك جهانیست واندر درونش
جهانها ، چو اشیا درون اوانی

برون زین جهانها وزین آسمانها
چه باشد ؟ یکی ژرف بین گر توانی

از یرا بنزد خرد راست ناید
بهر روی ، بیحدی و بیکرانی

همانا که چیزیست بیرون اینحد
مکان جسته بر ذروهٔ لامکانی

وجودیست آنجا کز اندیشه هر دم
بپا دارد و بفکند این مبانی

جهانست محکوم و اویست حاکم
وز اویست سلطانی و قهرمانی

بفرمان اویند ذرات و دارد
بهر ذره فرمانش یکسان روانی

جهان ار غنونست و او ارغنون زن
هم از اوست آهنگ و لحن و اغانی

نگر کاندرین پهنهٔ بیکرانه
که یارد جز او دعوی پهلوانی

حکیمی دگر گفت نبود جز از او
وجودی که از راستی هست‌خوانی

جهان با همه‌عرض وطول ونمایش
سراسر گمانست و او بی گمانی

حکیمی دگر حسن عالیش خواند
که جویای اویند ذرات دانی

دوانست هر ذره زی حسن مطلق
چو عاشق بدیدار معشوق جانی

بدان تا چنو خوب گشتن تواند
زند گام هر ذره با ناتوانی

گهرها یك از دیگری مایه گیرد
شتابان درین عرضگاه امانی

چو پر مایه شد سوی بالا گراید
که یابد ز گم گشتهٔ خود نشانی

فساد صورهست از این ره که گوهر
پس از پیری و مرگ جوید جوانی

کمالیست در هر زوالی نهفته
که با هر زوالی رهد جاودانی

لئیم از لئیمی حسود از حسودی
پلید از پلیدی جبان از جبانی

گهر سوی اوج است پویا و کرده
فنای صور در رهش نردبانی

بکوشد گهر تا که جان گردد وجان
بکوشد که جانان شود زین معانی

سوی خیر و نیکی دوانند جانها
چو زی سکهٔ خسروی زرکانی

بود در ره عشق گام نخستین
بقای نهانی ، فنای عیانی

چو باقی شود جان بجانان گراید
خود اینست در عاشقی گام ثانی

اگر نفسها را بقائی نبودی
بچیزی نیرزیدی این زندگانی

بمان تا که جان مایه گیرد ز دانش
ز دانش چو جان مایه گیرد بمانی

بود جانت مرغی که بر بسته پرش
بر آن شو که این بسته پر برفشانی

بر افشانی این پر بپرواز و گردی
بیك چشم بر هم زدن آسمانی

سوی قوت و حسن پرواز گیری
نهی از پس پشت ضعف و نوانی

از آن پیش کت شه بنزدیك خواند
ره قرب شه جوی اگر میتوانی

رهت سخت نزدیك باشد بحضرت
گرت همت شه کند همعنانی

من اکنون یکی راه بنمایمت نو — سزد گر درین راه مرکب جهانی
ره خویشتن خواهی وطمع وکینه — بهل گام زن در ره مهربانی
ره صدق پیش آیدت واندر این ره — بجز راستی نیست دیگر نشانی
یکی شاهراهی است پیوسته زانجا — بشهری کجا شهر مردانش خوانی
جوانمردی آنجا بکار است وکس را — در آن شهر ندهند ره رایگانی
چو آنجا درآئی برندت بدرگه — دهندت یکی جامهٔ خسروانی
برندت شبانروز هر جای مهمان — کشی از کف دوستان دوستگانی
کتابی گشایند پیشت ادیبان — که از وی شمار دو گیتی بدانی
چو کامل شدی باز گردی بخانه — که درماندگان را کنی میزبانی

جهنمیه

ترسم من از جهنم و آتش فشان او — وان مالك عذاب و عمود گران او
آن اژدهای او که دمش هست صد ذراع — وان آدمی که رفته میان دهان او
آن کرکسی که هست تنش همچو کوه قاف — بر شاخهٔ درخت جهیم آشیان او
آن رود آتشین که درو بگذرد سعیر — وان مار هشت پا و نهنگ کلان او
آن آتشین درخت کز آتش دمیده است — وان میوه های چون سر اهریمنان او
آن گرز آتشین که فرود آید از هوا — بر مغز شخص عامی و بر استخوان او
آن چاه ویل در طبقه هفتمین که هست — تابوت دشمنان علی در میان او
وان عقربی که خلق گریزند سوی مار — از زخم نیش پر خطر جان ستان او
جان می دهد خدا به گنهکار هر دمی — تا هر دمی از او بستانند جان او
از مو ضعیف تر بوداز تیغ تیزتر — آن پل که هست بر زبر دودبان او
جز چند تن ز ما علما جمله کائنات — هستند غرق لجهٔ آتشفشان او
ژاپون و چین و تبت وروسیه وپروس — آفریك و آمریك وفرنگ وکسان او
پطر وگراد و لندن وواشنتن و وین — گبر و یهود و ارمنی و دوستان او

جز شیعه هر که هست بعالم خداپرست — در دوزخست روز قیامت مکان او

وز شیعه نیز هر که فکل بست و شیك شد — سوزد بنار پیکر چون پرنیان او

وان کس که با عمامهٔ سر موی سر گذاشت — مندیل اوست سوی درك ریسمان او

و آنکس که کرد، کار ادارات دولتی — سوزد بپشت میز جهنم روان او

وانکس که شد وکیل و زمشروطه حرف زد — دوزخ بود بروز جزا پارلمان او

وانکس که روزنامه نویس است و چیزفهم — آتش فتد بدفتر و کلك و بنان او

وان عالمی که کرد بمشروطه خدمتی — سوزد بحشر جان و تن ناتوان او

وان تاجری که رد مظالم بما نداد — مسکن کند بقعر سقر کاروان او

وان کاسب فضول که پالان او کج است — فردا کشند سوی جهنم عنان او

مشکل بجز من و تو بروز جزا کسی — زان گرز آتشین بجهد مادیان او

تنها برای ما و تو یزدان درست کرد — خلد برین و آن چمن بیکران او

موقوفهٔ بهشت برین را بنام ما — کرده است وقف، واقف جنت مکان او

آن باغهای پر گل و انهار پر شراب — وان قصر های بی در و بی نردبان او

آن خانه های خلوت و غلمان و حور عین — وان قابهای پر ز پلو زعفران او

القصه کار دنیی و عقبی بکام ما است — بد بخت آنکه خوب نگشت امتحان او

فردا من و جناب تو و جوی انگبین — وان کوثری که جفت زنم در میان او

باشد یقین ما که بدوزخ رود بهار — زیرا بحق ما و تو بد شد گمان او

شعر و نظم

شعر دانی چیست مرواریدی از دریای عقل

هست شاعر آنکسی کاین طرفه مروارید سفت

صنعت و سجع و قوافی هست نظم و شعر نیست

ای بسا ناظم که نظمش نیست الا حرف مفت

شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب
باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت
ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت
وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او[1] — که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد — گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده کرد آشنای من — کز و بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب‌تر — که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر — وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای مرگ و نیست کس — که جان برد ز صدمت صلای او
همی دهد ندای خوف و میرسد — بهر دلی مهابت ندای او
همی تند چو دیوپای[2] در جهان — بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر — فتد بجان آدمی عنای[3] او
بهر زمین که باد جنگ بروزد — بحلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب دردمد — زمانه بی نوا شود ز نای او
بگوش ها خروش تندر[4] اوفتد — ز بانگ توپ و غرش و هرای او
جهان شود چو آسیا و دمبدم — بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانك همچو کوه آتشین — هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و درچکد — بهر دلی شرنگ[5] جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین — شکار اوست شهر و روستای او

۱ـ مرغوا ـ بضم میم و غین معجمه : فال بد و شوم و بمعنی نفرین هم آمده. ۲ـ دیوپای : عنکبوت. ۳ـ عنا : رنج. ٤ـ تندر ـ بضم اول: رعد. ٥ـ شرنگ : زهر کشنده.

هزار بیضه هر دمی فرو نهد — اجل دوان چو جوجه از قفای او

کلنگ[1] سان دژپرنده بنگری — بهندسی صفوف خوش نمای او

چو پاره پاره ابر کافکند همی — تگرگ مرگ ابر مرگ زای او

بهر کرانه دستگاهی آتشین — جحیمی آفریده در فضای او

ز دود و آتش و حریق و زلزله — ز اشك و آه و بانگ هایهای او

برزمگه «خدای جنگ» بگذرد — چو چشم شیر لعلگون قبای او

امل جهان ز قعقع سلاح وی — اجل دوان بسایهٔ لوای او

بخوی[2] نهفته جوشن و پنام[3] وی — بخون کشیده موزه وردای او

بهر زمین که بگذرد بگسترد — نهیب درد و مرگ و ویل و وای او

دو چشم و گوش دهر کور و کر شود — چو بر شود نفیر کرنای او

جهانخوران گنج بر بجنگ بر — مسلطند و رنج و ابتلای او

بقای غول جنگ هست درد ما — فنای جنگبارگان[4] دوای او

ز غول جنگ و جنگبارگی بتر — سرشت جنگباره و بقای او

الاحذر ز جنگ و جنگبارگی — که آهریمن است مقتدای او

نه بینی آنکه ساختند از اتم — تمامتر سلیحی اذکیای[5] او

که برقش ار بکوه خاره بگذرد — شود دو پاره کوه از التقای او

تف سموم او بدشت و در کند — ز جانور تفیده تا گیای او

شود چو شهر لوط شهره بقعتی — کزاین سلاح داده شد جزای او

نماند ایچ جانور بجای بر — نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او

بژاپن اندرون یکی دو بمب از آن — فتاد و گشت باژگون بنای او

تو گفتی آنکه دوزخ اندرو دهان — گشاد و دم برون زد اژدهای او

۱ـ کلنك : نوعی پرنده‌ایست که اورا «درنا» هم گویند. ۲ـ خوی : عرق .
۳ـ پنام: دهان بند. ٤ـ جنگباره: بقیاس(غلامباره ـ شکمباره) دلبسته و مستعد جنك.
۵ـ اذکیا : (جمع ذکی) هوشیاران .

سپس بدم فرو کشید سر بسر
زخلق ووحش وطیروچارپای او

شد آدمی بسان مرغ با بزن[1]
فرسپ خانه کشت گردنای[2] او

بود یقین که زی خراب ره برد
کسی که شد غراب رهنمای او

بخاك مشرق از چه رو زنند ره
جهانخوران غرب و اولیای او

گرفتم آنکه دیگ شد گشاده‌سر
کجاست شرم گربه وحیای او

کسی که در دلش بجز هوای زر
نیافریده بویه یی[3] خدای او

رفاه و ایمنی طمع مدار هان
زکشوری که گشت مبتلای او

بخویشتن هوان وخواری افکند
کسی که دردل افکند هوای او

نهند منت نداده بر سرت
و گر دهند چیست ماجرای او؟

بنان ار زنت بساز و کن حذر
ز گندم و جو ومس و طلای او

بسان که، که سوی کهر بارود
رود زر تو سوی کیمیای او

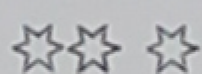
نه دوستیش خواهم ونه دشمنی
نه ترسم از غرور و کبریای او

همه فریب وحیلت است و رهزنی
مخور فریب جاه و اعتلای او

غنای او است زاشك چشم رنجبر
مبین بچشم ساده در غنای او

عطاش را نخواهم و لقاش را
کـه شوم ترلقایش از عطای او

لقای او پلید چـون عطای وی
عطای وی کریه چـون لقای او



کجاست روزگار صلح و ایمنی
شکفته مرز وباغ دلگشای او

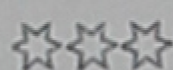
کجاست عهد راستی و مردمی
فروغ عشق و تابش و ضیای او

کجاست دور یـاری و برابـری
حیـات جـاودانی و صفای او

زهـی کبوتـر سپید آشتی
که دل بـرد سرود جانفزای او

رسید وقت آنکه جغد جنگ را
جدا کنند سر به پیش پای او

۱ـ بابزن : سیخ کباب . ۲ـ فرسپ : چوب بزرگی که باآن سقف خانه را پوشند . گردنا : نوعی سیخ کباب ۳ـ بویه : خواهش ـ آرزو .



«بهار» طبع من شکفته شد، چو من | مدیح صلح گفتم و ثنای او
براین چکامه آفرین کند کسی | که پارسی شناسد و بهای او

شد اقتدا باوستاد دامغان [1]
(فغان ازین غراب بین و وای او)

ضلال و دلال

دیدم ببصره دختر کی اعجمی نسب | روشن نموده شهر بنور جمال خویش
میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر | وز شیخ دل ربوده بغنج و دلال خویش
میداد شیخ درس ضلال مبین باو | و آهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد | با آن دهان کوچك غنچه مثال خویش
میداد شیخ را بدلال مبین جواب | و آن شیخ مینمود مکرر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مپوی | کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هردوان | او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

شباهنگ

برشوای رایت روز از در شرق | بشکف ای غنچهٔ صبح از بر کوه
دهر را تاج زر آویز بفرق | کامدم زین شب مظلم بستوه

ای شب موحش انده گستر | اندك احسان و فراوان ستمی
مطلع یأس و هراسی تو مگر | سحر حشر و غروب عدمی

تو شنیدی که منم برخی شب | آری اما نه چنین ابر اندود

---

١٤ - اوستاد دامغان - مراد استاد منوچهری دامغانی است که قصیدهٔ بمطلع ذیل دارد:

فغان ازین غراب بین و وای او | که در نوا فکند مان نوای او

بی فروغ مه و نور کـوکب

چویکی زنگی انگشت آلود

ماه چون بیوه زنـان پوشیده
سخت پوشیده جمال از دیده

بحجاب سیـه انـدر همه تن
تا ندانند که پیر است آن‌زن

نجم ناهید نهـان ساخته رو
مردم چشم من انـدر پی او

در پس ابـر عبوس غمگین
چو کسی کش بچه افتاده نگین

مانده از کار در این ظلمت عام
که ز میغ سیه و تیره غمام

بفلك بر ، قلم تیر دبـیر
دهر پر کرده دو اتش از قیر

مشتری بسته در این ابر سیاه
وندر امواج بخار جـانکاه

چهره از بیم سیه فرجامی
گم شده شعشعهٔ بهرامی

عاشقم من بشبی مینائی
نه یکی وحشی افریقائی

خوش ولیلی وش و هندوی‌عذار
زشت و آشفته و مجنون کردار

ماه بیرون شده از پشت حجاب
گاه پنهان شده در زیر نقاب

گستر انیده شعاع سیمین
گه عیان ساخته لختی ز جبین

عاشقم من بشبی خامش و صاف
همره نور سماوات شکاف

نور پیوسته سما را بسمك
بزمین تاخته آواز ملك

دوست دارم فلکی نورانی
من از آن پنجرهٔ روحانی

ز اختران پنجرهٔ نقره بر آن
در فضای ابدیت نگران

نه هوائی کدر و گرد آلود
بسته اندر قفسی قیر اندود

بروی از ابر یکی خیمهٔ شوم
منتظر دیده ز دیدار نجوم

از تو و تیرگیت دادای شب

که‌دلم پاره شد از واهمه ات

زین سیه‌کاری و بیدادای شب

ای شب جانشکر عمر گداز
ظلم کوته کندت دست دراز

من و دژخیم خیانت کردار
خفته اومست و من‌اینك بیدار

تیره شد دیده وشد ختم کتاب
سپری گشت ز چشمانم خواب

بامیدی که مگر فجر دمید
در پس شیشهٔ در گشت سپید

شمع شد خامش‌وساعت‌هم خفت
شده با زحمت بیداری جفت

یکره ای پردهٔ غمناك بدر
ورنه ای هیچ، صباح محشر

نه شبم رام و نه روزم پیروز
چون شود شب بخروشم تا روز

این بود حال غریبی چون من
مانده بیگانه بشهر و بوطن

ای دریغا که جوانی بگذشت
همچو دهقان که برد آب زدشت

یاد آرید در آن بستر نـاز
زین شبان سـیه عمر گداز

بکجا برد توان مظلمه‌ات

ای ز جور تو بهر دل اثری
هرشبی را بود از پی سحری

بگذرا نیم جهان گذران
بروی از دیدهٔ نفرت نگران

لیك نوزاین شب غمناك بجاست
چون‌غم آمدبمیان‌خواب کجاست

دمبدم دوخته بر شیشه نگاه
چشم بیخواب مـن و شیشه سیاه

دل من تفته و چشمم بیدار
غم و اندیشه این شهر ودیار

وین سیاهی ببرای روز سپید
سر بر آر از عدم ای صبح امید

منزوی روز و دل اندروا شب
چون شود روز بنالم تا شب

دریکی کشور بیداد سرشت
چون مؤذن بکلیسا و کنشت

بهر آبادی این ملك خراب
تاگل و سبزه دماند ز سراب

ای فرو خفته بهم فرزندان
که سر آورده پدر در زندان

یادآر ای پسر خوب خصال
پدرت گشت بخواری پامال
کاز تبه کاری این مردم دون
تا تو گردی بشرافت مقرون

شو سوی مدرسه ای دخترزار
وندرآن عهد همایون یادآر
ای زن باهنر سیصدو بیست[1]
تا بدانی پدرت کشتهٔ کیست

لیك دانم که درآنعهدو زمن
جستن کین من و ملت من
این مصائب همه بایاد شماست
اندران روز ورستاد[2] شماست

روزگاری که شما آزادان
دزد زادان و ستمگر زادان
باز جوئید ز دزدان کیفر
غرق ننگند و شما نام آور

بحرم بر گلهٔ گرگ زده
خورده آهوی حرمرا و شده
بصفت گرگ و بصورت چوغنم
جای آهوی حرم گرگ حرم

ایجوانان غیور فردا
پاك سازید ز گرگان دغا
پر دل و باشرف و زیرك سار
حرم پاك وطن را يك بار

آن سیه لحظه که از گرسنگی
سبز خطان و جوانان همگی
رخ اطفال وطن گردد زرد
بیرق سرخ بکف بهر نبرد

تو هم ای پور دل آزردهٔ من
پای نه پیش و بتن پوش کفن
اندران روز بیادآر این درس
سر غوغا شو واز مرگ مترس

روز کیفر چو طبیعت خواند
دزد زاده ز تو خط بستاند
خائنانرا پی تفریغ حساب
بو که تخفیف دهندش بعذاب

پسر من تو بروز کیفر
ریشهٔ عاطفه از دل بر کن

۱ـ منظور سال ۱۳۲۰ است٠

۲ـ وظیفه٠

از سر کیفر دزدان مگذر
تا پشیمان نشوی همچون من

اجر این تیره شبان مظلم
باز گردد بتو در روز حسیب

داند آن روز نژاد ظالم
که زماهر دو که خورده است فریب

بخ بخ ای مرغ شباهنگ ز شاخ
با من دل شده دمسازی کن

تو هم ای دل بره حق گستاخ
با شباهنگ هم آوازی کن

ای شباهنگ از آن شاخ بلند
شو یك امشب ز وفا یار بهار

گر بخواهی که شوم من خرسند
یکدم از گفتن حق دست مدار

(سال ۱۳۱۲ در زندان)

بار زور

دو رویه زیر نیش مار خفتن
سه پشته روی شاخ مور رفتن

تن روغن زده بازحمت وزور
میان لانهٔ زنبور رفتن

میان لرز و تب باجسم مجروح
زمستان زیر آب شور رفتن

بکوه بیستون بی رهنمائی
شبانه با دو چشم کور رفتن

بنزد من هزاران بار بهتر
که یکجو زیر بار زور رفتن

متاع محبت

نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی
که اعتماد براوضاع این جهان نکنی

ازاین و آن نکشی هیچ درجهان آزار
اگر تو نیت آزار این و آن نکنی

زصد رفیق یکی مهربان فتد هشدار
که ترك صحبت یاران مهربان نکنی

بود رفیق کهن چون می کهن، زنهار
که از رفیق و می تازه سر گران نکنی

میان خلق جهان گم کنی علامت خویش
اگر بخلق نکوخویش را نشان نکنی

ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز
ترا که راز خود از دیگران نهان نکنی

گر ازدیاد محبانت آرزوست بکوش
که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی

بدوستان فراوان کجا رسی که تو باز
ادای حق یکی را بسالیان نکنی

اگر بدست تو دشمن ز پا فتاد ای دوست
مباش غره، که خود عمر جاودان نکنی

بجو متاع محبت که گر تمامت عمر
بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی

اگر نهی سر رغبت بر آستانهٔ کار
کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی

«بهار» اگر دلت از غم برشته است خموش
که همچو شمع سر اندر سر زبان نکنی

چشمه و سنگ

جدا شد یکی چشمه از کوهسار
بره گشت ناگه بسنگی دچار

بنرمی چنین گفت باسنگ سخت
کرم کرده، راهی ده‌ای نیکبخت

گران سنگ تیره دل سخت سر
زدش سیلی و گفت دور ای پسر

نجنبیدم از سیل زور آزمای
که ای تو که پیش تو جنبم زجای

نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد
بکندن در استاد و ابرام کرد

بسی کند و کاوید و کوشش نمود
کزان سنگ خارا رهی برگشود

ز کوشش بهرچیز خواهی رسید
بهر چیز خواهی کماهی رسید

برو کارگر باش و امیدوار
که از یأس جز مرگ ناید بکار

گرت پایداریست در کارها
شود سهل پیش تو دشوارها

مادر

ای پسر مادر خود را ما زار
بیش از او هیچکه را دوست مدار

تو چه دانی که چها در دل اوست
او ترا تا بکجا دارد دوست

نیست از عشق فزونتر مهری — آنکه بسته‌است بموی‌وچهری
عشق از وصل بکاهد باری — کم شود از غمی و آزاری
لیکن آنمهر که مادر دارد — سایه کی از سر ما بر دارد ؟
مهر مادر چو بود بنیادی — نشود کم ز عزا یا شادی
کوروکر گردی‌وبیماروپریش — پیر و فرتوت وفقیر و درویش
مام‌را با تو همان مهر بجاست — نیست‌اینمهر، که‌اینمهرخداست
گر نبودی دل مادر بجهان — آدمیت شدی از چشم نهان
معنی‌عشق‌درآب و گل‌اوست — عشق‌اگرشکل‌پذیرددل‌اوست
هست فردوس برین چهرهٔ مام — چهرهٔ مام بهشتیست تمام
آب کوثر که روان افزاید — زان دو پستان مبارك زاید
شاخ طوبیست قد و بالایش — خیز و سر نه بمبارك پایش
از توگر مادر تو نیست رضا — دان که راضی نبود از توخدا
بسته مادر دل در وای بتو — گر کنی وای باو ، وای بتو !

غزل

در گوش دارم این سخن از پیر میفروش
کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش
خواهی که خنده سازکنی چون قرابه خند
خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش
کان یك هزار خنده نموده است ودیده‌تر
وین یك‌هزارجرعه کشیده است‌ولب‌خموش
پوشیده می بنوش که سهل‌است این خطا
با رحمت خدای خطابخش جرم پوش

بسر دوش اگر سبوی می آری بخانقاه
بهتر که بار منت دونان کشی بدوش

زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند
او را کجا رسد که کند عیب می فروش

روزی دو کاستین مرادت بود بدست
دریاب قدر صحبت رندان ژنده پوش

گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند
ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش

کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل‌ودین
وآنجا که یارجلوه‌کند نیست تاب وهوش

ای مهربان طبیب چه پرسی ز حال من
چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش

پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست
و امسال همچو پارم و امرور همچو دوش

خیز ای «بهار» و عذر گناهان رفته خواه
زان پیشتر که مژدهٔ رحمت دهد سروش

زینت مرد

زینت مردم بعقل است و هنر — نی بپوشاك و جلال و فرهی
دیده ام دانشورانی با خرد — در لباس ژنده چون عبدرهی
نیز دیدم سفلگانی بی کمال — کرده بر تن جامهٔ شاهنشهی
پوشش عالی نشان عقل نیست — فرق باشد از ورم تا فربهی

بی بها باشد لباسی کاندر او
نیست غیر از احمقی و ابلهی
کیسهٔ کرباس باشد پر بها
گر در او ریزند زر دهدهی
جاهل اندر جامهٔ فاخر بود
کیسهٔ ابریشمین اما تهی

شجاعت ادبی

مردن اندر شجاعت ادبی
بهتر از چاپلوسی و جلبی
من بر آنم که نیست زیر سپهر
صفتی چون شجاعت ادبی
نجبای جهان شجاعانند
بشجاعت دراست منتجبی
راست باش و زخلق هیچ مترس
این بود خوی مردم عصبی
ساده لوحی ز گربزی بهتر
احمدی خوبتر ز بولهبی
چشم بردار از آن کسان که سخن
بیخ گوشی کنند و زیر لبی
سخنی راستا بمذهب من
به ز سیصد نماز نیم شبی
گفته‌ای عامیانه لیك صریح
به ز هفتاد خطبه عربی
طفل گستاخ نزد من باشد
پیر ، وآن پیر چربه گوی صبی
در جهانند بخردان و ردان
کمتر و بیشتر جبان و غبی
تو از آن مردمان کمتر باش
این بود معنی فزون طلبی
یار اهریمن است شخص دروغ
این چنین گفت زردهشت نبی
از حسب مرد را شرف خیزد
چیست فخر شرافت نسبی ؟ !
هان ، که گستاخی وشجاعت را
هرزه لائی مگیر و بی ادبی

با ادب باش وراست گوی وصریح
ره حق جوی از آنچه می طلبی

سکوت شب

آشفت روز بر من از این درد جان گزای
بخشای بر من ای شب آرام دیر پای

ای لکهٔ سپید ز مغرب برو ، برو
وی خیمهٔ سیاه ز مشرق برا ، برای

ای عصر، زرد خیمهٔ تزویر بر فکن
وی شب، سیاه چادر انصاف بر گشای

من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز
دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه لای

چون بر شود ز مشرق، تیغ کبود شب
مغرب بخون روز کشد دامن قبای

ز آشوب روز و ار هم اندر سکوت شب
با فکرتی پریشان ، با قامتی دو تای

چون آفتاب خواست کِشد سرزتیغ کوه
چونان بود که بر سر من تیغ سر گرای

گویم شبا بصد گهر آبستنی ، و لیك
چو نان دو صد ز دیده فشانم تو را مزای

ای تیغ کوه ، راه نظر ساعتی ببند
وی پیك صبح در پس که لحظهٔ بپای

با روز دشمنم که شود جلوه گر بروز
هر عجز و نامرادی ، هر زشت و ناسزای

من برخی شبم که یکی پرده افکند
بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای

دهر هزار رنگ نمایان شود بروز
با جلوه های ناخوش و دیدار بد نمای
گوش مراد را خبر زشت گوشوار
چشم امید را نگه شوم سرمه سای
آن نشنود مگر سخن پست نابکار
این ننگرد مگر عمل لغو نابجای
لعنت بروز باد و بر این نامه های روز
وین رسم ژاژ خائی و این قوم ژاژ خای
قومی همه خسیس و بمعنی کم از خسیس
خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای
هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش
تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای
از دیده بی سرشك بگریم بزار زار
وز سینه بی خروش بنالم بهای های
اشکی نه و گذشته ز دامان سرشك خون
بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان و وای
بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت
مسعود سعد سلمان در آن بلند جای
« گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای »
چون اندرین سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند درین سرای

بی‌خبری

گر بدانم که جهان دگری است
وزپس مرگ همانا خبری است

ننهم دل بهوا و هوسی
واندرین نشأه نمانم نفسی

ای دریغاکه بشر کور و کر است
وز سرانجام جهان بیخبر است

کاش بودی پس مردن چیزی
حشری و نشری و رستاخیزی

پس این قافله جز گردی نیست
بدتر از بیخبری دردی نیست

مخبران راز دلیل امساکست
گفته های همه شبهت ناکست

آنکه‌خود نیست ز مشهود آگاه
کی باسرار نهان یابد راه

انبیا حرف حکیمانه زدند
وز پی نظم جهان چانه زدند

حکما راست دراین بحث خلاف
نسزد گرد چنین کعبه طواف

عارفانی که زراز آگاهند
جملگی محو فنا فی‌الله اند

همه‌گویند که بی چون و چرا
نیست موجود دگر غیر خدا

آدمی جزء وجود ازلست
چون وجود ازلی لم یزلست

روح یك روح وصور بی پایان
وین بدنها همه زنده است بجان

تازه ، این فاتحهٔ بی خبری‌است
تازه ، باز اول کوری و کری‌است

من‌نیم این بدن پرخط و خال
کیستم‌من ؟ خرد وعشق و خیال

قوهٔ حافظه با این ابزار
میکند کار بلیل و بنهار

گرم سیر است درین دهرسپنج
می برد لذت و می بیند رنج

من خود این مشك پر از باد نیم
من بجز حافظه و یاد نیم

گر بود زنده وگر مرده تنم
تا که این حافظه باقی است منم

وگر این حافظه از تن برود
من و مائی ز تو و من برود

گر رود حافظه بیرون از سر
نتوان گفت که باقی است بشر...

عالم جان

ایخوش آنساعت که آید پیک جانان بیخبر
گـویدم بشتاب سوی عالـم جـان بی خبر
ایخوش آنساعت که جام بیخودی از دست دوست
خواهم و گردم ز خواهشهای دوران بیخبر
تا خبر شد جانم از اسرار پنهان وجـود
گشتم از قال و مقال کفر و ایمـان بیخبر
درنهاد آدم خاکی خدا داند که چیست
هست ازین رازنهان جبریل وشیطان بیخبر
اهرمن از سجدهٔ انسان خاکی سر کشید
ز آنکه بود از شعله‌های عشق پنهان بیخبر
غرق حرمانیم ودر سر نقش پنداری که یار
چهره بگشاید مگر بـا لعل خندان بیخبر
مدعی دیدار خواهد، بلهوس بوس و کنار
عاشقان پاکباز از ایـن و از آن بیخبر
کی بـرد فیض شهادت کشته‌ئی کز قتلگاه
جای گیرد در کنار حور و غلمان بیخبر
میرسد فضل شهادت شیرمردی‌را که هست
با رضـا و لطف او از بـاغ رضوان بیخبر
بر ره آداب رفتـن هست شرط احتیاط
ورنه از فـرجام اینکارست انسان بیخبر
ای‌بسا زاهد که دیوش در درون دل مقیم
دزد در کاشانه مشغولست و دربان بیخبر

Kashmir University Library
Accession No....85612..........

وی بسا آلوده دامان کز تجلیهای عشق
از نهادش سر زند خورشید تابان بیخبر

جاهلان مشغول سعی خویش و لطفش کارساز
ابر و خورشیدند گرم کار و دهقان بیخبر

راز قرآن را ز صاحبخانه جویا شو که هست
از مراد میزبان بی شبهه مهمان بی خبر

آنکه از قرآن همان الفاظ تازی خواند و بس
هم بقرآن کاو بود از راز قرآن بیخبر

مادر آتشخانه دیدیم آیت ، الله نور
هست ازین معنی ولی گبر و مسلمان بیخبر

اینجهان جای تمتع نیست خوشبخت آنکه او
چون نسیمی خوش گذشت از این گلستان بیخبر

نیست یکجو ایمنی در قرب درگاه ملوك
ایخوش آن موری کز و باشد سلیمان بیخبر

گر «بهار» آگه شد از قصد رفیقان دور نیست
یوسف مصری نماند از کید اخوان بیخبر

مردم سازی

مرا درست بیاد اندرست عهد صبی
بروزگار لطیف تفرج و بازی

فتاد پارهٔ مومی ز دامن دایه
من آن ربودم و جستم چو آهو از تازی

چو سنگ بود در آغاز و نرم گشت آخر
گهی ز فرط فشردن گهی ز دمسازی

از آن بساختم امثال مار و موش و وزغ
بحجره چیدمشان چون بساط خرازی

پدر درآمد ودید آن صنایع ازفرزند — بگفت خه! که درین پیشه فرد ممتازی
نصیحتی است مگر بشنوی و گیری یاد — کزین سپس بجزاز نیکوئی نیاغازی
چودست‌ازتوو موم ازتووخیال‌ازتست — بجای پیکر انسان چرا وزغ سازی ؟
ایاکسی که زمام امور درکف تست — بحال‌خلق سزد بیش ازین بپردازی
بسان شیشهٔ عکسند مردم ایران — که هر نگار که‌خواهی بر آن بیندازی
چوموم تابع دست تواند کایشان را — بذوق خویش بسازی و بازبگدازی
تومارو موش بسازی‌زموم‌و گیری خشم — که‌موش‌ومارشداین‌موم،اینت‌ناسازی
توپاك باش‌وازین‌موم شکل‌پاکان ساز — که با تو از سرپاکی کنند هنبازی

نفت !.. ✡

کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش
بدست کس ندهد اختیار کشور خویش
بگو بسفله که در دست اجنبی ننهد
کسی که نان پدرخورده دست مادر خویش
چه غم عقیدهٔ ما را اگر بقول سفیه
کسی بکشور خودگرد کرده لشکر خویش
در آب و خاك هوا های خویش آزادیم
رقیب گو بگدازد میان آذر خویش
حقوق نفت شمال و جنوب خاصهٔ ماست
بگو بخصم بسوزد بنفت پیکر خویش
ز من «بهار» بگو با برادران حسود
برایگان نفروشد کسی برادر خویش

✡ این اشعاردرهنگام اعطای نفت شمال‌ایران بامریکا وحملات‌دشمنان داخلی‌و خارجی گفته شده ودریکی از کنسرت های بزرگ طهران (بنفع مرحوم درویش خان) خوانده شده بوسیلهٔ مرحوم طاهرزاده درحدود سال ۱۳۰۱ شمسی .

سخت و سست

مخلوق جهان بگرگ مانند درست
با قادر عاجزند و بر عاجز چست

سستند بگیر ودار، چون باشی سخت
سختند بکار زار، چون گیری سست

حسن نیت

نگر، جز خوب صد در صد نبینی
که گر بد بین شوی جز بد نبینی

چو نیکو بنگری در ملك هستی
بغیر از جلوهٔ ایزد نبینی

ز نا بخرد جهان را روز تیره است
نگر تا روی نا بخرد نبینی

دد و دیوند خود بینان مغرور
همان بهتر که دیو و دد نبینی

حقایق را ز چشم دیگران بین
که گرخودبین شوی جزخود نبینی

مسلم شد مرا کز حسن نیت
بغیر از حسن پیش آمد نبینی

ای دختر

تکیه منمای بحسن و بجمال ای دختر
سعی کن در طلب علم و کمال ای دختر

ذره ای علم اگرت در وسط مغز بود
به که در کنج لبت دانهٔ خال ای دختر

بی هنر نیست مؤثر صفت غنج و دلال
با هنر جلوه کند غنج و دلال ای دختر

در راه عشق

در طواف شمع می گفت این سخن پروانه‌ای
سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه ای

بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
هر کسی سوزد به نوعی در غم جانانه ای

گر اسیر خال و خطی شد دلم عیبم مکن

مرغ جائی می رود کانجاست آب و دانهٔای

تا نفرمائی که بی پروا نیی در راه عشق

شمع وش پیش تو سوزم گردهی پروانه ای

منعمان را خانه آبادان و دل خرم چه باك

گر گدائی جان دهد در گوشهٔ ویرانه‌ای

کی غم بنیاد ویران دارد آن کش خانه نیست

رو خبر گیر این معانی را ز صاحبخانه ای

عاقلانش بار زنجیری دگر بر پا نهند

روزی ار زنجیر ازهم بگسلد دیوانه‌ای

این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد «بهار»

باش کزما هم فتد اندر جهان افسانه ای



Parveen

پروین اعتصامی

پروین

خانم پروین اعتصامی یکی‌از نوابغ گویندگان معاصر بود که آثارش مورد توجه و اعجاب همه شعرشناسان و اهل سخن‌است ومیتوان گفت که پروین نه تنها در بین زنان شاعره بلکه در بین همه شعرای معاصر دارای نام و مقامی منحصر بفرد است و آثاروی در شمار پرارزشترین سخنان منظوم امروز محسوب میشود.

دیوان پروین شامل ٦٥٠٠ بیت‌است که با مقدمهٔ مرحوم ملك‌الشعرای بهار تاکنون سه‌بار بطرز شایسته‌ای که‌معرف‌ذوق واهتمام برادرش آقای ابوالفتح‌اعتصامی است تجدید چاپ شده و همواره با اقبال و علاقه‌ای مواجه‌بوده که آثار هیچیك از سرایندگان عهد وزمان ما چنین توفیقی بدست نیاورده‌است.

اشعار پروین‌غالباً‌شامل قصیده، مثنوی وقطعه‌است و بسیاری‌ازاشعار‌پروین شایستهٔ آنست که جزو شاهکارهای جهانگیر بشمار رود زیرا چنان پرمغز و دلپذیر است که اگرهم چندبار از زبانی بزبان دیگر ترجمه شودلطف معنی و گیرائی بیان اصلی آن‌بجا میماند.

سبك پروین در قصائدش سبك متقدمین و بیشتر شبیه قصائد ناصرخسروعلوی و عموماً حاوی مضامین اخلاقی و عرفانی است. اما مثنویها و قطعات پروین اعتصامی که‌غالباً درآن‌اصول‌مناظره راپیش گرفته‌وافکارخودرا از زبان اشیاء واشخاص‌مختلف بطرز گفت وشنید بیان نموده درعین حال که‌دارای‌سیاق اساتید قدیم است‌طرز برداشت مطلب و بیان افکار وعواطفی که درآنها هست‌کاملا نو وابتکاری‌است وبیشتر شهرت‌و محبوبیت پروین درنزد خوانندگان فراوان دیوانش همین روش سهل و ممتنعی است که اتخاذکرده و مهمترین موضوعات حکمتی واخلاقی واجتماعی را باچنان روانی و سادگی و زیبائی بیان کرده‌است که خواننده‌اش جزءهرطبقه‌ای ازعارف و عامی باشد آنرا میفهمد وتحت تأثیر قرار میگیرد. وبقول «استاد سعید نفیسی»: میتوان گفت که قطعاً تاکنون هیچ زنی دراین زبانی که اینهمه ترجمانهای گویای بلیغ داشته است مانند پروین یعنی بخوبی پروین شعر نگفته‌است.

پروین اعتصامی درسال ١٢٨٥ شمسی درتبریز متولد شده، رشته تحصیلی کالج امریکائی را بپایان رسانید ودرتکمیل ادبیات فارسی وعربی پیوسته از محضر

پدرخود مرحوم یوسف‌اعتصامی (اعتصام‌الملك) که از دانشمندان وادبای نامور زمـان بود بهره‌مند بود ، نخستین اشعارش نیزدرمجله «بهار» که ازمجلات بسیار مشهور و سودمند عصر بود وبوسیله مرحوم‌یوسف‌اعتصامی منتشر میشد و هنوز هم‌مورداستفاده ادب دوستان‌است چاپ شد ونخستین مجموعهٔ اشعارش نیزدرسال ۱۳۱٤ بطبـع رسید و ٦سال بعدازآن درحالیکه آوازهٔ طبع توانای پروین درهمه اقطار فارسی زبـان پیچیده‌وگلهای نبوغ‌وی‌بوستان‌ادبیات‌ایران‌را جلوه‌ای تازه‌بخشیده‌بوددر فروردین ماه ۱۳۲۰ درسن ۳٤ سالگی بسرای‌باقی شتافت و فکر بلند وی که از همان آغازجوانی گفتاری بدان پختگی ومتانت داشت مجال‌آنرا نیافت تادر دوره های بعدی عمرعادی دیوان شعر معاصر ایران راغنی‌تر سازد .

نمونه‌هائی که ازاشعار پروین اعتصامی دراین‌کتاب آورده میشود عدهٔ کمی از اشعار بسیار زیباوپرمغز اواست که خواننده راازمطالعهٔدیوانش‌مستغنی نمیتواندساخت.

کودك و مادر

دی کودکی به دامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت

طفلی ، مرا ز پهلوی خود بی گناه رانـد
آن تیر طعنه ، زخم کم از نیشتر نداشت

اطفال را به صحبت من از چه میل نیست
کودك مگر نبود ، کسی کو پدر نداشت

امروز اوستاد بـه درسم نگـه نکرد
مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نـداشت

دیـروز در میانـهٔ بازی ز کـودکان
آن شاه شدکه جامهٔ خلقان به بر نداشت

من در خیـال مـوزه بسی اشك ریختـم
این اشك وآرزو زچه هرگز اثر نداشت

جز من میان این گل و باران کسی نبود
کو موزه ای بپا و کلاهی به سر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت ؟
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع روشنائی از این بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ می خورند
کس جز من وتو قوت زخون جگر نداشت
بر وصله های پیرهنم خنده می کنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت

خندید و گفت آنکه به فقر تو طعنه زد
از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
از زندگانی پدر خود مپرس ، از آنك
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش گه آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
گمنام زیست آنکه ده وسیم وزر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطا است
شاخی که‌ازتگرگ نگون گشت‌بر نداشت
نساج روزگار در این پهن بارگاه
از بهر ما قماشی از این خوبتر نداشت

اشك يتيم

روزی گذشت پادشهی از گذر گهی
فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست

پرسید زان میانه یکی کودك یتیم
کاین تابناك چیست که بر تاج پادشاست؟

آن یك جواب داد چه دانیم ما که چیست؟
پیداست اینقدر که متاعی گرانبهاست

نزدیك رفت پیره زنی گوژپشت و گفت
کاین، اشك دیدهٔ من و خون دل شماست

ما را برخت و چوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که با گله آشناست

آن پارسا که ده خرد واسب، رهزنست
وآن پادشا که مال رعیت خورد گداست

بر قطرهٔ سرشك یتیمان نظاره کن
تابنگری که روشنی گوهر از کجاست

«پروین» بکجروان سخن از راستی چه سود؟
کو آنچنان کسیکه نرنجد زحرف راست

ای مرغك ...

ای مرغك خرد، ز آشیانه
پرواز کن و پریدن آموز

تاکی حرکات کودکانه
در باغ و چمن چمیدن آموز

رام تو نمیشود زمانه
رام از چه شدی، رمیدن آموز

مندیش که دام هست یا نه
بر مردم چشم، دیدن آموز

شوروز بفکر آب و دانه
هنگام شب، آرمیدن آموز

از لانه برون مخسب زنهار

این لانهٔ ایمنی که داری
دانی که چسان شدست آباد

کردند هزار استواری
تا گشت چنین بلند بنیاد

دادند باوستاد کاری
دوریش ز دستبرد صیاد

تا عمر، تو با خوشی گذاری
وزعهد گذشتگان کنی یاد

یك روز، تو هم پدید آری
آسایش کودکان نوزاد

گه دایه شوی، گهی پرستار

این لانهٔ پاك ، پیش ازین بود آرامگه دو مرغ خرسند
کرده به گل آشیانه اندود یکدل شده از دو عهد و پیوند
یکرنك چه در زیان چه در سود هم رنجبر و هم آرزومند
از گردش روزگار خشنود آورده پدید بیضه ای چند
آن یك ، پدر هزار مقصود وین مادر بس نهفته فرزند

بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران ببام و روزن بنشست برای پاسبانی
روزی بپرید سوی گلشن در فکرت قوت زندگانی
خاشاك بسی زکوی و برزن آورد برای سایبانی
یك چند به لانه کرد مسکن آموخت حدیث مهربانی
آنقدر پرش بر یخت از تن آنقدر نمود جانفشانی

تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر در دامن مهر پروراندت
چون دید ترا ضعیف و بی‌پر زیر پر خویشتن نشاندت
بس رفت بکوه و دشت و کهسر تا دانه و میوه ای رساندت
چون گشت هوای دهر خوشتر بر بامك آشیانه خواندت
بسیار پرید تا که آخر از شاخه بشاخه ای پراندت

آموخت بسیت رسم و رفتار

داد آگهیت چنانکه دانی از زحمت حبس و فتنهٔ دام
آموخت همی که تا توانی بیگاه مپر ببرزن و بام
هنگام بهار زندگانی سرمست براغ و باغ مخرام
کوشید بسی که در نمانی روز عمل و زمان آرام
کرد اینهمه رنج رایگانی چون تجربه یافتی سرانجام

رفت و بتو واگذاشت اینکار

آئین آینه

وقت سحر ، به آینـه ای گفت شانه ای
کاوخ فلك چه کجرو و گیتی چه تندخوست

ما را زمانه رنج کش و تیـره روز کرد
خرم کسی که همچو تواش طالعی نکوست

هرگز تـو بار زحمت مـردم نمی کشی
ما شانه می کشیم به هر جا که تار موست

از تیـرگی و پیچ و خـم راه هـای مـا
در تاب و حلقه و سر هـر زلف گفتگواست

با آنکه مـا جفـای بتـان بیشتر بـریم
مشتاق روی توست هر آنکس که خوبروست

گفتا هر آنکه عیب کسی در قفـا شمرد
هر چند دل فریبد ورو خوش کند عدوست

در پیش روی خلق به ما جا دهند از آنك
مارا هر آنچه از بد ونیك است روبروست

خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
خندید گل که هرچه‌مرا هست‌رنگ‌و بوست

چون شانه ، عیب خلق مکن مـو بمو عیان
در پشت سر نهنـد کسی را که عیبجوست

زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت
دوری گزین که از همه بدنامتر هم اوست

زانگشت آز دامن تقوی سیه مکن
این جامه چون درید، نه شایستهٔ رفوست
از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
آن کیمیا که می طلبی، یار یکدل است
دردا که هیچگه نتواز یافت، آرزوست
پروین، نشان دوست درستی وراستی است
هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

کوته نظر

شمع بگریست گه سوز و گداز
کازچه پروانه زمن بی خبر است
بسوی من نگذشت، آنکه همی
سوی هر برزن و کویش گذر است
بسرش فکر دو صد سودا بود
عاشق آنست که بی پا و سر است
گفت پروانهٔ پر سوخته ای
که ترا چشم به ایوان و در است
من پای تو فکندم دل و جان
روزم از روز تو، صدره بتر است
پر خود سوختم و دم نزدم
گرچه پیرایهٔ پروانه پر است
کس ندانست که من می سوزم
سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
آتش ما ز کجا خواهی دید
تو که بر آتش خویشت نظر است
به شرار تو چه آب افشاند
آنکه سر تا قدم اندر شرر است
با تو میسوزم و می گردم خاك
دگر از من چه امید دگر است
پر پروانه ز یك شعله بسوخت
مهلت شمع ز شب تا سحر است
سوی مرگ از تو بسی پیشترم
هر نفس آتش من بیشتر است
خویشتن دیدن و از خود گفتن
صفت مردم کوته نظر است

مست و هشیار

محتسب ، مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت،ایدوست،این پیراهنست افسار نیست

گفت، مستی ، زان‌سبب افتان وخیزان میروی
گفت ، جرم راه رفتن نیست ، ره هموار نیست

گفت ، می باید تو را تا خانهٔ قاضی برم
گفت، روصبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست

گفت ، نزدیکست والی را سرای ، آنجا شویم
گفت ، والی از کجا در خانهٔ خمار نیست

گفت ، تا داروغه را گوئیم ، در مسجد بخواب
گفت ، مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست

گفت ، دیناری بده پنهان و خود را وا رهان
گفت ، کار شرع ، کار درهم و دینار نیست

گفت ، از بهر غرامت ، جامه ات بیرون کنم
گفت ، پوسیدست ، جز نقشی ز پود و تار نیست

گفت ، آگه نیستی کاز سر درافتادت کلاه
گفت ، درسر عقل باید ، بی کلاهی عار نیست

گفت، می بسیار خوردی ، زان چنین بیخودشدی
گفت ، ای بیهوده گو ، حرف کم و بسیار نیست

گفت ، باید حد زند هشیار مردم ، مست را
گفت ، هشیاری بیار ، اینجا کسی هشیار نیست

قصیده

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
ماند، خاکستری از دفتر و طوماری چند

روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
که نکردیم حساب کم و بسیاری چند

زاغکی، شامگهی دعوی طاووسی کرد
صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند

خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
باید این مسئله پرسید ز بیداری چند

گر که ما دیده ببندیم و به مقصد نرسیم
چه کند راحله و مرکب رهواری چند

دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما
داروی درد نهفتیم ز بیماری چند

سودمان عجب و طمع دکه و سرمایه فساد
آه از آن لحظه که آیند خریداری چند

چه نصیبت رسد از کشت دو روئی و ریا
چه بود بهره ات از کیسهٔ طراری چند

جامهٔ عقل ز بس در گرو حرص بماند
پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند

پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
بام بشکست و نگفتیم به معماری چند

آز تن گر که نمی بود، بـه زندان هوی
هردم افزوده نمی گشت گرفتاری چند

حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند
چه روی از پی نان بر در ناهاری چند

دید چون خامی ما ، اهرمن خام فریب
ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند

چون ره مخفی ارشاد نمی دانستیم
بنمودند به ما خانهٔ خماری چند

دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست
وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند

دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند

تو گران سنگی و پاکیزگی آموز ، چه باك
گر نپویند به راه تو سبکباری چند

به که از خندهٔ ابلیس ترش داری روی
تا نخندند به کار تو نکوکاری چند

چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند

دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند

دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
کرم نخل چه دانند سپیداری چند

هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
مستی ما چو بگویند به هشیاری چند

تیغ تدبیر فکندیم به هنگام نبرد
سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند
روز روشن نسپردیم ره معنی را
چه توان یافت در این ره بشب تاری چند
بسکه در مزرع جان دانهٔ آز افکندیم
عاقبت رست به باغ دل ما خاری چند
شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
خرد این تخم پراکنده به گلزاری چند
تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری
هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
تو توانا شدی ای دوست که باری بکشی
نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه
سر منه تا نزنندت به سر افساری چند
دیبه معرفت و علم چنان باید بافت
که توانیم فرستاد به بازاری چند
گفتهٔ آز چه یک حرف چه هفتاد کتاب
حاصل عجب چه یك خوشه چه خرواری چند
اگرت موعظهٔ عقل بماند در گوش
نبرندت ز ره راست به گفتاری چند
چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین
ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

گوهر اشک

آن نشنیدید که یك قطره اشك — صبحدم از چشم یتیمی چکید
برد بسی رنج نشیب و فراز — گاه درافتاد و زمانی دوید
گاه درخشید و گهی تیره ماند — گاه نهان گشت و گهی شد پدید
عاقبت افتاد به دامان خاك — سرخ نگینی به سر راه دید

گفت که‌ای، پیشه و نام تو چیست — گفت مرا با تو چه گفت و شنید
من گهرناب و تو یکقطره آب — من ز ازل پاك، تو پست و پلید
دوست نگردند فقیر و غنی — یار نباشند شقی و سعید

اشك بخندید که رخ برمتاب — بی سبب، از خلق نباید رمید
داد بهر یك هنر و پرتوی — آنکه درو گوهر و اشك آفرید
من گهر روشن گنج دلم — فارغم از زحمت قفل و کلید
پرده نشین بودم از این پیشتر — دور جهان پرده ز کارم کشید
برد مرا، باد حوادث نوا — داد تو را، پیك سعادت نوید
من سفر دیده، ز دل کرده ام — کس نتوانست چنین ره برید
آتش آهیم، چنین آب کرد — آب شنیدید کز آتش جهید
من بنظر قطره، بمعنی یمم — دیده ز موجم نتواند رهید
همنفسم گشت شبی آرزو — همسفرم بود، صباحی امید
تیرگی ملك تنم رنجه کرد — رنگم از آن روی، بدینسان برید
تاب من، از تاب تو افزونتر است — گرچه تو سرخی بنظر من سپید
چهر من از چهرهٔ جان، یافت رنگ — نور من، از روشنی دل رسید
نکته در اینجاست، که ما را فروخت — گوهری دهر و شما را خرید
کاش قضایم، چو تو برمیفراشت — کاش سپهرم، چو تو برمیگزید

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر ، در زندان شبی دیوانه‌ای

عاقلان پیداست ، کز دیوانگان ترسیده اند

من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای

کاش میپرسید کس ، کایشان بچند ارزیده‌اند

دوش ، سنگی چند پنهان کردم اندر آستین

ای‌عجب ، آن سنگهارا هم زمن دزدیده‌اند

سنگ‌می دزدند از دیوانه با این عقل ورای

مبحث فهمیدنی ها را چنین فهمیده اند

عاقلان با این کیاست ، عقل دور اندیش را

در ترازوی چو من دیوانه ای سنجیده اند

از برای دیدن من ، بار ها گشتند جمع

عاقلند آری ، چو من دیوانه کمتر دیده اند

جمله را دیوانه نامیدم ، چو بگشودند در

گر بدست ، ایشان بدین نامم چرا نامیده اند

کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من‌خنده ها

خویشتن در هرمکان و هر گذر رقصیده اند

من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان

خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده اند

آب‌صاف ازجوی نوشیدم ، مراخواندندپست

گرچه خود ، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند

خالی ازعقلند، سر هائی که سنگ‌ماشکست

این گناه از سنگ بود ، ازمن‌چرا رنجیده‌اند

به که ازمن باز بستانند و زحمت کم کنند
غیر ازین زنجیر ، گرچیزی بمن بخشیده‌اند

سنگ در دامن نهندم تا درانـدازم به خلق
ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند

هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
زانکه ازمن خیره وبیهوده ، بس پرسیده‌اند

چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
از سحر تا شامگاهان ، از پیش گردیده اند

ما نمی پوشیم عیب خویش ، اما دیگران
عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده اند

ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
دفتر و طومار ما را ، زان سبب پیچیده اند

ما سبکساریم از لغزیدن ما چاره نیست
عاقلان با این گرانسنگی ، چرا لغزیده‌اند

روح آزرده

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری
بروزگار ، مرا روی شادمانی نیست

بلای فقر ، تنم خسته کرد و روح بکشت
بمرگ قانعم ، آن نیز رایگانی نیست

کسی بمثل من ، اندر نبردگاه جهان
سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست

گرسنه برسر خوان فلك نشستم و گفت
که خیرگی مکن ، این بزم میهمانی نیست

بـه خلـق داد، سرافرازی و مرا خواری
که درخور تو، ازاین به که میستانی نیست
به دهر، هیچکسی مهربان نشد با من
مرا خبر زره و رسم مهربانی نیست
خوشی نیافتم از روزگار سفله دمی
ازآن خوشم که‌سپنجی‌است، جاودانی‌نیست
بخنده، پیر خردمند گفت تند مرو
که پرتگاه جهان، جای بدعنانی نیست
چوبنگری، همه سررشته‌ها بدست قضاست
ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست
ودیعه ایست سعادت، که رایگان بخشند
درین معامله، ارزانی و گرانی نیست
دل ضعیف، بگرداب نفس دون مفکن
غریق نفس، غریقی که وارهانی نیست
چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن
که هیچ سود، چو سرمایهٔ جوانی نیست
ز بازویت نربودند تا توانائی
زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
بملك زندگی، ایدوست رنج باید برد
دلی که مرد، سزاوار زندگانی نیست
من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم
ازین مسابقه، مقصود کامرانی نیست
بدفتر گل و تومار غنچه در گلزار
بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست

بنای تن، همه بهر خوشی نساخته اند
وجود سر، همه از بهر سر گرانی نیست

ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد
سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

مرغ زیرک

یکی مرغ زیرک ز کوتاه بامی — نظر کرد روزی بگسترده دامی
بسان ره اهرمن، پیچ پیچی — بکرداز نطعی زخون سرخ فامی
همه پیچ و تابش، عیان گیرو داری — همه نقش زیباش، روشن ظلامی
بهر دانه‌ای، قصه‌ای از فریبی — بهر ذره نوری، حدیثی ز شامی
بپهلوش، صیاد ناخوبروئی — بکشتن حریصی، بخون تشنه کامی
نه‌عاریش ازدامن آلوده کردن — نه‌اش بیم ننگی، نه پروای نامی
زمانی فشردی و گاهی شکستی — گلوی تذروی ز بال حمامی

از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا — بصیاد داد از بلندی سلامی
بپرسید، این منظره جانفزا چیست — که‌دارد شکوه و صفای تمامی

بگفتا، سرائیست آباد و ایمن — فرود آی از بهر گشت و خرامی
خریدار ملك امان شو، چه‌حاصل — ز سرگشتگیهای عمر حرامی

بخندید، کاین خانه نتوان خریدن — که‌مشتی نخاست و ندارد دوامی
نماند بغیر از پر و استخوانی — از آنکو نهد سوی این خانه گامی
نبندیم چشم و نیفتیم در چه — نه بخشیم چیزی نه‌خواهیم وامی
بدامان و دست تو، هر قطرهٔ خون — مرا داده است از بلائی پیامی
فریب جهان، پخته کرد ست مارا — تو، آتش نگهدار از بهر خامی

این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده

اینکه خاک سیهش بالین است / اختر چرخ ادب ، پروین است

گرچه جز تلخی از ایام ندید / هرچه خواهی ، سخنش شیرینست

صاحب آنهمه گفتار ، امروز / سائل فاتحه و یاسین است

دوستان ، به که زوی یاد کنند / دل بی دوست ، دلی غمگین است

خاک دردیده ، بسی جان‌فرساست / سنگ برسینه ، بسی سنگین است

بیند این بستر و عبرت گیرد / هر که را چشم حقیقت بین است

هر که باشی و زهرجا برسی / آخرین منزل هستی ، این است

آدمی هرچه توانگر باشد / چون بدین نقطه رسد مسکینست

اندر آنجا که قضا حمله کند / چاره تسلیم و ادب تمکین است

زادن و کشتن و پنهان کردن / دهر را رسم و ره دیرین است

خرم آن کس که دراین محنتگاه
خاطری را سبب تسکین است



پژمان بختیاری

پژمان

پژمان هم شاعر وهم منقد وشعرشناس است . کتاب « بهترین اشعار» گرد-
آوردهٔ پژمان که منتخبی ازبهترین اشعار تغزلی همه شعرای قدیم وجدید فارسی زبان
بترتیب حروف تهجی نام گویندگان است و در سال ۱۳۱۲ چاپ شده بخوبی نشان
میدهد که پژمان ازاوان جوانی درمطالعه دواوین شعرا چقدروقت مصروف داشته ودر
انتخاب بهترین اشعار آنان چقدر ذوق بکار برده است . همچنین دیوان حافظ مصحح
پژمان که نخستین نسخهٔ انتقادی حافظ درمطبوعات ایران بود شاهد بصیرت و دقت
پژمان درنقدشعر و نمونه‌ای از تتبع و تحقیق وی درآثار گذشتگان ازشعراست .

حسین پژمان علاوه بر تألیفات وآثار منظوم خود چندین کتاب نیز اززبان فرانسه
بفارسی ترجمه نموده است که ازآنها «وفای زن» نگارش بنیامین کنستان و «اتالا»
و«رنه» ازآثار شاتوبریان طبع ونشر شده است . وی درسرودن شعر فارسی سبك
اساتید سخنوران قدیم را می پسندد وازآن پیروی میکند وبا همین‌روش اصیل درهمه
رشته های شعر ازقصیده ، غزل مثنوی ، قطعه ، رباعی ، مسمط و ترکیب بند و غیره
آثار ابتکاری و پرارزشی بامعانی ومفاهیم اجتماعی جدیددارد که دارای کمال‌زیبائی
وبلاغت است وجزء شاهکارهای شعرمعاصر بشمارمیرود . توانائی طبع ورقت احساس‌و
عواطف وی بخصوص درسرودن منظومه‌های داستانی مشهوداست که گویندگان‌معاصر
ماکمتر بدان پرداخته اند وپژمان در این زمینه نیز چندکتاب دلپذیردارد وازآنجمله
منظومهٔ «زن بیچاره» و«سیه روز» چاپ شده ، وازسایراشعارپژمان مجموعه‌ای نیز
بنام «محاکمهٔ شاعر» بطبع رسیده است .

حسین پژمان بختیاری فرزند علیمراد امیر پنجه‌ای بختیاری‌است‌ومادرش که خود
اززنان فاضل و شاعر بود و«ژاله» تخلص میکرد ازخاندان میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام
است . پژمان درسال ۱۲۷۸ درتهران متولد شده ، علوم قدیم وجدید معمول زمان را
تحصیل کرده وبرزبان فرانسه بخوبی مسلط است وپس ازفراغت ازتحصیل در خدمت
وزارت پست وتلگراف وارد شده وضمن‌اشتغال‌اداری کتابی‌هم در تاریخ‌پست‌وتلگراف
نوشته که چند سال پیش چاپ شده.

چندقطعه ازاشعار پژمان که دراین کتاب نقل میشود فقط نمونه‌ای ازآثار اوست
وچون بعلت مناعت طبع وی اشعار جدیدش کمتردرمطبوعات نشر میشود قسمت بیشتر
آنها ازاشعار قدیمتر اوست .

حسرت

با دلی آسوده اندر کودکی جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قامت فرخ پدر سایهٔ فرخنده بر سر داشتم
منطقی خاطر فریب و بذله گوی شیوه ای طناز و دلبر داشتم
کار من جز خنده و شادی نبود کی خبر از دیدهٔ تر داشتم
نه گرفتاری نه کاری داشتم
وه چه فرخ روزگاری داشتم

عهد خردی رفت ودست روزگار پنجه زد بر چهرهٔ زیبای من
خنده‌دوری کردوشادی رخت بست آنیك ازلب اینیك از سیمای من
پنجهٔ خونین گردون برگرفت پرده از چشمان نابینای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا شد عیان درچشم حسرت زای من
کم بها دیدم عیار خویشرا
تیره کردم روزگار خویش را

خویشتن را تا بزرگ آیم بچشم با بزرگان آشنا میخواستم
تا شوم باقدر و گردم ارجمند ریش و تسبیح و عبا میخواستم
تاکه برجای پدر گیرم قرار مرگ او را از خدا میخواستم
اندك اندك از پس ده سالگی آسمان داد آنچه را میخواستم
بی پدر گشتم ولی باقدر نه
یافتم جائی ولی بر صدر نه

اینزمان برکودکان دارم حسد کز تکالیف جهان آسوده اند
در زمین با آسمانی روح خویش از زمین و آسمان آسوده اند
از جفای مردم نامهربان نزد مام مهربان آسوده اند

بلبل آسا نغمه پردازی کنند کز خیال آشیان آسوده اند

یکجهان شادی پدیداز رویشان

خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبودی رشحهٔ ابر امید زندگی جز آتش تیزی نبود

آنچه را نام سعادت داده اند جز نوای حسرت آمیزی نبود

گر نباشد این خطا از چشم من در جهان روی دلاویزی نبود

ما کزاین دنیا برون خواهیم رفت لیك دنیای شما چیزی نبود

خواب بی‌تعبیر دیدن تا بکی

حسرت بیجا کشیدن تابکی

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد

کس جای در این کلبهٔ ویرانه ندارد

دل را بکف هرکه نهم باز پس آرد

کس تاب نگهداری دیوانه ندارد

در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست

آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد

گفتم : من مه ! از چه تو در دام نیفتی ؟

گفتا ، **چکنم** ، دام شما دانه ندارد !

ای آه مکش زحمت بیهوده ، که تاثیر

راهی بحریم دل جانانه ندارد

درانجمن عقل خروشان ننهم پای

دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد

تا چند کنی قصهٔ اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد

نازنین ساده

نازنینی ساده میخواهد دلم
طرف گلشن باده میخواهد دلم
خوش ندارم حیله و نیرنگ‌را
ماهروئی ساده میخواهد دلم
دوستی چون خویشتن درراه عشق
هستی از کف داده میخواهد دلم
صحبت این تنگ چشمان جانگزاست
همدمی آزاده میخواهد دلم
گوشه ای کز مردم عالم کسی
پا در آن ننهاده میخواهد دلم

جای پا

بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او
منوچهری

دیشب پی وداع درین باغ و این چمن
او بود و من که جان و تن من فدای او
آنجا کنار برگه بدامان آن درخت
تا نیمشب بدامن من بود جای او
مه در میان ابر شناور بدلبری
ما هردو محو چهرهٔ عشق آشنای او
شد موجزن نوای غم انگیز مرغ حق
در باغ و در سکوت پر از کبریای او
بر سینه ام نهاد سر نازنین وگفت
آه از فغان مرغ شباهنگ و وای او

رخ بر رخش فشردم و اشکم فرو چکید
در ظلمت شبانه بروشن لقای او
ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش
اشکی ؟ نه ، گوهری که ندانم بهای او
ابری سیه سفید براینجا گذشت و ریخت
آبی زدیده بر سر بستان سرای او
لختی بگرد بر که قدم زد حبیب من
چون شمع و من چو سایه روان درقفای او
این جای پای اوست که برخاك نمزده
مانده است تا بیاد من آید صفای او
او صبحدم بسیج سفر ساخت وین زمان
در دست من نمانده مگر جای پای او

عشق آتشین

با خود بتفرج چمن بردم	آن نو گل باغ زندگانی را
در روح لطیف او بر افشاندم	افـکار لطیـف آسمانی را
باشد که‌در این سراچه دریابد	اکسیر حیات جـاودانی را

سر چشمه عشق و مهربانی را

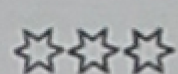
از شاخ‌هلو شکوفه‌ای گلرنك	بر کند و بناز بر گـریبان زد
تا شعله فزون کند شقایق را	بر آتش او ز شوق دامان زد
با شادی کودکانه آبی خوش	برموی‌سیاه و روی‌رخشان‌زد

خندان بلب شکوفه دندان زد

برسبزه‌چو گل‌فتادو بامن گفت	کام دلی از زمانه میخواهم

بر شاخ گلی برای روزی چند | بلبل صفت آشیانه میخواهم
از اینهمه قید وشرط بیزارم | آزادی بیکرانه میخواهم
من عشرت وحشیانه میخواهم

خواهم که زعشقی آتشین ایدوست | سرتا بقدم چو شمع در گیرم
کالای وجودرا در این سودا | ناچیز شمرده مختصر گیرم
منظومهٔ عیش و راه شادی را | هرجاکه بسر رسد زسر گیرم
زین عمر دو روزه بهره بر گیرم



زیر گل زرد خفت و بر سبزه | بنهاد جبین ارغوانی را
من دررخ آن فرشته میدیدم | شور دل و آتش جوانی را
او خفته و آسمان ورق میزد | آهسته کتاب زندگانی را
افسانه عشق و کامرانی را

آغاز شب از فراز کوهستان | افروخته آتشی هویدا شد
گفتی که ستاره‌ای فرود آمد | بر تارك کوه ومجلس آرا شد
ناگه زهجوم تند بادی سخت | آنشعله سری کشید وازپا شد
نابود شد آتشی که پیدا شد

گفتم که چو آتشست عشق ایدوست | کش باد ملایمی بر انگیزد
لیك ار بوزد برو نسیمی سخت | بیجان شده از میانه بر خیزد
زنهار زعشق آتشین چون دود | بگریز وگرنه عشق بگریزد
لبریز چو شد پیاله میریزد

مرغ حق

در دل کوهی بلند اختر درختی | بود در دامان زیبا مرغزاری
در برش بر سبزه میغلطید سرخوش | چون سرشك شوق وشیرین جویباری
آنطرفتر برکه‌ای درسنگ خارا | مانده از دوران پیشین یادگاری

نم نم باران ز ابری سایه گستر — گرد از رخسار گلها برگرفتی
خوش نسیمی از کنار کوهساران — هم گل‌وهم سبزه را دربر گرفتی
عکس گل درموج آب برکه هردم — صورت آشفته را از سر گرفتی

در کنار برکه برسنگی نشستم — با دلی آکنده زآمال جوانی
آسمانی روح من غرق صفا شد — از صفای آن زمین آسمانی
کوه وصحرا مست مینای بهاران — بود ومن مست شراب زندگانی

ناگه اندر آب صافی جلوه گر شد — عکس ماهی با هزاران دلربائی
دست بر بالای ابرو برد و برمن — دوخت‌چشم آن‌چشم‌ودلرا روشنائی
نقش بست از دیدن من برلب او — خندهء ای لبریز لطف آشنائی

طرف دامانرا فراهم کرد وزی من — شد دوان باشوروشوقی کودکانه
خودز کوه وعکسش اندر آب روشن — از دوسو گشتند سوی من روانه
تنگتر شد حلقهٔ دولت که گیرد — عاشقی دولت نشانرا در میانه

آمدو سرخوش بدوشم جست برمن — شد حمایل ساعد خاطر نوازش
برجبین از پرتو لرزان مغرب — سایه افکن گشته مژگان درازش
لالهٔ گوش مرا کردی نوازش — بالب دندان، وجان میداد نازش

در نشیب کوه، باغی پله پله — بود و در آن باغ نازك باغبانی
بر کنار چشمه‌ای چون مرغ وحشی — ساخته از خار و خاشاك آشیانی
ازجهان‌دوری گزید آنجاکه‌جوید — در وجود خود به تنهائی جهانی

بر گلیمی کهنه با صد تازه روئی — خواند ما را باغبان از مهربانی
دامنی سیب گلاب آورد و از ما — عذر خواهی کرد با شیرین زبانی
گفتی از دیدار عشاق جوانش — عمر واپس رفت و باز آمد جوانی

خسرو سیارگان برچید کم کم — از فضای باغ زرین دامنش را

بر افق آویخت شنگرفی نقابی — تادر آن پنهان کند روشن تنش را
اختر آگین شد سپهر لاجوردی — یا عوض کرد آسمان پیراهنش را

روی کوه از آتش چادر نشینان — اندك اندك یافت رنگی شاعرانـه
ازمکانی دور ، دور از محفل ما — آبشاری دمبدم خواندی ترانـه
عالمی بی نام و رؤیـائی بهشتی — داشتم در آن بهشتی آشیانه

باغبان بهر نماز از ما جـدا شد — تا دمی تنها نشیند با خدایش
دردل شب خاست ناگه بانگ مرغی — موجزن شد در سکوت باغ وایش
سر بدوش من نهاد آن ماه غمگین — گفت: وای ازدست این مرغ و نوایش

دست سوزان مرا از سینهٔ خود — دور کرد آنماه و گفت ای یارجانی
منطق مرغان ندانم لیك دانم — مرغ حقرا آتشی سوزد نهـانی
گفتم او افسانه ای کوتاه دارد — واندر آن افسانه یك دنیا معانی

قرنها زین پیش مرغی برده غافل — دانه‌ای از خـرمن مسکین یتیمی
نسل آنمرغك همه‌شب حق‌زند، حق — بو که دریابد زلطف حق شمیمی
تاسحر گاهان زنایش قطره‌ای خون — ریزد و یابـد ز بخشایش نسیمی

لیك خون ما خورند امروزو گوئی — نیست خـون بیکسانرا خونبهائی
دست حق در آستین بیدار و مارا — میرسد هر دم به ناحق پشت پائی
من یتیمی بودم و بیداد بردم — ای خدای دادگر آخر کجـائی ؟

چشم وجدان

در جوانی بدان سان که دانی — ره زدم روح دوشیزه ای را
تا بناپاك جـائی کشانـدم — دختر پاك پـاکیزه ای را

خورداز آن تلخوش نیمه‌جامی — بعد صد لابه شیرین لب من
شبنم مستیش بر گل افتاد — گفتم اینك من و مطلب من

دیدهٔ عقل و چشم سرش را
بستم از بوسه ای فتنه انگیز
در وجودی بهشتی فکندم
آتشی دوزخی آتشی تیز

سر بدامانم آن طفل معصوم
هشت و گفت ارعزیز تو باشم
به که درعقد خویشم درآری
تا که عمری کنیز تو باشم

من بدان عشوهٔ کودکانه
خنده کردم چو دیوی‌چودیوی
وز درون سیاهم بر آورد
دیو شهوت بوحشت غریوی

آتشم در سر افتاد و بردم
دست در سینهٔ مرمرینش
دمبدم پیش رفتم به نرمی
در تن گرم عشق آفرینش

با نگاهی پر از اشك مستی
گفت دور ازتو باداین تباهی
از چه آلوده دامان پسندی
دختری را بدین بی گناهی

من که جز گوهری آسمانی
در کف‌ایدوست چیزی ندارم
ور تو آنرا بخواهی ربودن
راه منع و گریزی ندارم

گفتمش ترهات کهن را
سازشی نیست باعشق ومستی
جزخرافات‌افسونگران‌نیست
قید ناموس و عصمت پرستی

گفت آخر تومردی و این‌کار
نزد آزاد مردان گناه است
گفتم‌اینجا بجز ماکسی‌نیست
گفت‌اگر کس‌نباشدخدا‌هست

چشم وجدان از این تازیانه
گشت بیدار و اندیشه کردم
اوپی راستان رفت و من هم
پاکی و راستی پیشه کردم

نامه ها

ای نامه ها که در بر من باز گشته اید
با من دوباره همدم و همراز گشته اید

دل پر ز آتش است، ازاین دل حذر کنید
یا خویش را ز اشك من خسته، تر کنید
این خانه جای ناله و اندوه و ماتم است
در این خرابه ریخته غم بر سر غم است
ما را ز سوز سینه به گیتی فراغ نیست
این برق خانه سوز بود، درد وداغ نیست
گفتم شوید در بر آن مه لسان من
گوئید شرح عشق مرا از زبان من
گفتم مگر زبان سخنگوی من شوید
در وصف اشتیاق سرا پا دهن شوید
برگشته اید نزد من از پیش یار من
شد روزتان سیاه تر از روزگار من
من با وجود دوری ازو، مردم از فراق
تا بر شما چه بگذرد از درد اشتیاق
اکنون بیا که خاك ز هجرش بسر کنیم
با یکدیگر حکایت از آن سیمبر کنیم
گوئید با من، آنچه از آن ماه دیده اید
خوانید برمن، آنچه از آن لب شنیده اید
از قول من بدان گل رعنا چه گفته اید؟
وز او برای من چه سخن ها شنفته اید؟
در چشم او نشان وفا بود، یا جفا؟
در قلب او خیال ستم بود، یا صفا؟
در بر تپید هیچ دل نازنین او؟
افسرده گشت هیچ رخ دلنشین او؟

یکخنده هیچ از آن دهن غنچه دیده‌اید؟
یك حرف مهر از آن لب شیرین شنیده‌اید!

☆☆☆

از من مراسلات خود آن دلستان گرفت
یعنی ازین شکستهٔ دلخسته، جان گرفت
آن نامه ها به عمر من خسته، بسته بود
هر سطر آن بگوشه ئی از جان نشسته بود

بوسه ☆

یك نفس ای طایر شیرین سخن
جای کن از مهر در آغوش من
تا شوم آشفتهٔ گیسوی تو
بوسه زنم بوسه بهر موی تو
دختر کا، دل نگران از چه‌ای
شاد وسبك باش، گران ازچه‌ای
دل چو کبوتر تپد اندر برت
مضطرب ازچیست چنین خاطرت
طرهٔ پر چین و شکن باز کن
بوسه چو خواهم ز لبت ناز کن
جام نگاه تو دهد مستیم
بسته بموی تو بود هستیم
سایه مژگان تو بر روی تو
فتنه کند در خم گیسوی تو
چشم تو از لب شرر انگیز تر
هم مژه از طره دلاویز تر
خیز و مرا دست در آغوش کن
رفته و آینده فراموش کن
دیده فرو پوش زمانی ز من
تا نشوم بیخبر از خویشتن
دست ترا نرم و سبك بازبان
بوسم و لیسم چو سگی مهربان
گاه بخایم لب و گه گردنت
گربه صفت پنجه زنم بر تنت
باز کنم گوی گریبان تو
بوسه نهم بر سر پستان تو
زمزمه‌ای می‌شنوی چیست این
بانك هوس شورش مستی است این
وه که مرا تاب نگاه تو نیست
چیست نگاه تو نگاه توچیست
بوسه بمژگان درازت دهم
تا دمی از شورش نازت رهم

☆ اقتباس از ترانه‌های بلیتیس

یاد میآورد از تلخی جان دادن خویش
اندر آن نیمهٔ پائیز ، در آن جنگل دور

میکشد آه ، ولـی دیر زمانیست که آه
منجمـد گشته‌وافسرده در آن‌سینهٔ سرد
میزند بانگ،ولی حنجره‌ای‌نیست که بانك
زان بگوش آید و تسکین دهدش آتش درد.

روز رفتست و یکی پرتو نارنجی گـرم
راه گم کرده و تابیده بـر آن ابر کبود
میدرخشد شفق از آبـی غمگین سپهر
همچو نیلوفـر نو خاسته بر ساحل رود.

سایه‌ای گمشده،در جستجوی پیکر خویش
میرسد خسته و میایستد آنجا بدرنگ.
میرود مرده که در بر کشدش ازسر شوق
لیـك میلغزد و میـافتد از قله بسنگ.

چون سبوئی که‌درافتد ز کف باده پرست
بندش از بند جدا میشود ازلغزش گام .
میرمد سایه و در تیرگـی سرد سپهر
شب فرو میکشدش همچو یکی قطره بکام

مرده،مرده‌است کنون برسر آن‌غمزده‌کوه
استخوانیست پراکنده از و برسر برف
آرزوئیست که جوشیده ز ناکامی‌سرد !
انتظاریست که تابیده ز تاریگی ژرف .

(شوش ۱۴ر۱۲ر۲۵)

A P9k

کارون

بلم، آرام چون قوئی سبکبار
بنرمی برسر کارون همیرفت

بنخلستان ساحل، قرص خورشید
ز دامان افق بیرون همیرفت

شفق، بازیکنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت

بدشتی پر شقایق، باد سرمست
تو پنداری که پاورچین گذر داشت

جوان، پارو زنان بر سینهٔ موج
بلم میراند و جانش در بلم بود

صدا سرداده غمگین، در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود:

«دو زلفونت بود تار ربابم
چه میخواهی ازین حال خرابم»

«تو که با ما سریاری نداری
چرا هر نیمه شو آئی بخوابم»

درون قایق، از باد شبانگاه
دو زلفی نرم نرمك تاب میخورد.

زنی خم گشته از قایق بر امواج
سرانگشتش بچین آب میخورد

صدا، چون بوی گل در جنبش باد
بآرامی بهر سو پخش میگشت.

جوان میخواند و سرشار از غمی گرم
پی دستی نوازش بخش میگشت.

«تو که نوشم نئی نیشم چرائی
تو که یارم نئی پیشم چرائی»

«تو که مرهم نئی زخم دلم را
نمك پاش دل ریشم چرائی»

خموشی بود و زن در پرتو شام
رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت

ز آزار جوان دلشاد و خرسند
سری با او، دلی با دیگری داشت.

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
سبك، بر موج لغزان پیش میراند.

چراغی کور سو میزد به نیزار.
صدائی سوزناك از دور میخواند

نسیمی این پیام آورد و بگذشت:
«چه خوش بی مهربونی هر دو سربی»

جوان نالید زیر لب بافسوس:
«که یکسر مهربونی دردسربی»

تهران - آبانماه ۱۳۲۷

عشق رمیده

در پای آن چنار کهن کز بسی زمان
سر بر کشیده یکه و تنها میان دشت
عشقی رمیده، رفته ز افسردگی بخواب
غمگین ز سر گذشت

غوغا کنان گروه کلاغان بشامگاه
سوی درخت گمشده پرواز میکنند
پر میزنند و از پی خواب شبانگهان
آواز میکنند

شب میرسد گرفته وسنگین نفس ز دور
سو سو کنان ستاره نظر میکند بخاك
و اندر سکوت شامگهان ژرف حالتیست
آرام و سهمناك

گهگاه از میان یکی ابر تیره رنگ
برقی بچشم میرسد از کوهسار دور
و ز گوشهٔ سیاه یکی دخمه سایه ای
سر میکشد ز گور

آنجا کنار قلعهٔ ویران و دور دست
افروخته است دختر شبگرد آتشی
او خود بخواب رفته و نالان بگرد او
روح مشوشی

باد از فراز کوه، خروشان و تند خیز
می افکند بخاك چنار خمیده را
می پیچدش بشاخه و بیدار میکند
عشق رمیده را ...

سایه‌های شب

جغد میخواند و کابوس شب از وحشت خویش
چشمها دوخته بر شعلهٔ شمعی بی نور.
باد میغرد و می‌آید آهسته بگوش
نالهٔ جانوری گرسنه از جنگل دور

آسمان تیره و سنگین چو یکی پارهٔ سرب
میفشارد شب هول افکن و بیم افزا را
می کشد دست شب تیره بدیوار جهان
تا مگر باز کند روزنهٔ «فردا» را

میخورد گاه یکی شاخهٔ خشکیده بشاخ،
واندران ظلمت شب میگسلد بند سکوت،
استخوان می‌شکند مرگ تو گوئی زحیات،
یا تنی مرده تکان میخورد اندر تابوت.

خسته از طول شب و رنج بیابان شبگرد
رفته در پای یکی کلبهٔ فرسوده بخواب.
چپق از دست رها کرده و بس اختر سرخ
که‌روان در کف باد است زهرسو بشتاب.

گاه آوای مناجات ضعیفی از دور،
میزداید ز دل غمزده زنگار فسون،
میکند پارس سگی برشبحی هول انگیز،
خفته‌ای میجهد ازخواب زگلبانگ خروس.

در پلاسی سیه آنجا به تبی گرم و سیاه
تن رها کرده و جان میسپرد بیماری ،
باد می‌نالد و در پت پت غمگین چراغ
سایهٔ مرگ نمایان شده بر دیواری .

کودکی خسته ز رؤیای شگفتی در تاب
آنچه‌ازدایه‌شنیده‌است‌بچشمش‌شده‌راست.
غولی آویخته دم بر در غاری تاریك
میزند نعره که «این بچه لجباز کجاست ؟»

گاه درخش خش پر همهمهٔ برگ درخت
رهزنی می‌جهد از گوشهٔ دیوار بزیر .
مادری می‌پرد از گریهٔ طفلی از خواب ،
کودکی می‌مکد آهسته ز پستانی شیر .

می‌جهد گاه شهابی ز دل سرد سپهر ،
چون گمانی بدلی یا بسری سودائی ،
یا یکی قطرهٔ لغزنده و سوزان سرشك ،
که تراوش کند از دیدهٔ نابینائی .

در دل تیرهٔ اصطبل ستوری رنجور ،
می کشد شیهه و سم می‌زند آهسته بخاك ،
هیکلی می‌رود از گوشهٔ باغی تاریك ،
روبهی می‌جهد از روزن گوری نمناك .

گاه نالان ز بن کوچه گدائی بیدار ،
سرفه‌ای می کند از رفتن پائی موهوم .
شیونی گرم بپا می‌شود از خانهٔ دور ،
آتشی سرد برون می‌جهد از خندهٔ بوم .

دور ، آنجا بسر کوه یـکی شعلهٔ سرخ ،
می‌زند چشمك و میافسردش گاه شرار .
اهرمن بسته مگر دیده به تاریکی شب ؟!
یاستاره است که خون میدوش بر رخسار .

دختری گاه ز بیتابـی عشقی جـان سوز
می‌شکافد دل شب را به قدمهای خموش ،
سایـه‌ای زیـر بلوطی کهن اندر خم راه
دست می گیرد و میافشردش در آغوش .

گاه زندانی فـرسوده‌ای ازمحنت و رنج
می کشد نیمشبان رشتهٔ نـاقوس سکوت ،
می‌رود شیون مـاتم زده‌ای تـا بسپهر
می‌رود زاری دل‌سوخته‌ای تا ملکوت .

شاعری در بر شمعی سر شوریده بدست
میزند خط بسر بیتی و می خواند بـاز ،
چشم افسونگـری از موج غم آلود خیال
می‌درخشد بضمیرش چو یکی چشمهٔ راز .

گاه آهنگ غم انگیز سـه تـاری آرام
مـی کند قصه ز بیتابـی دل بـاخته‌ای ،
یاکه در شرشر خواب‌آور جوی ازسر بید
می زند نغمه به تاریکی شب فـاخته‌ای .

در یکی‌حجـرهٔ آراسته ، در نـور بنفش
سیر و آسوده فرو رفته توانگر به پرند ،
لیك در حسرت نان گرسنه بر تـودهٔ کاه
جوع دل میگزدش درشب تاریك و بلند .

گاه‌شیطان‌زسیهکاری خودسر خوش و مست
دل تهی می کند از قهقهه‌ای ناهنجار ،
رعد می‌غرد و می‌پیچدش آواز بگوش ،
برق می‌خندد و می‌ریزدش ازخنده شرار .

نرم نرمك ز درخشندگی اختر صبح
می‌رود مستی و میکاهدش از رونق و تاب ،
می‌شود سینهٔ شب باز، چو دودی ز نسیم،
می‌شود پردهٔ غم دور چو بادی ز سراب .

ناگه از مشعل خورشید یکی اخگر سرخ
می‌پرد موج زنان بر سر کهسار کبود ،
کبك می‌خواند و شب می‌رود آشفته براه،
صبح می‌خندد و قو می‌رود آهسته برود.

شوش ۱۰ر۱۰ر۲۵

ناسپاس

بگریز ، ازین دیو تبهکار تبهکام
بگریز ، ازین غول سیه روز سیه‌روی
بگریز ، ازین افعی نیش آمده بر سنگ
بگریز ، ازاین زنگی آتش‌زده درموی

پا در کش و بشتاب ز من ،کاین دل پر سوز
بیغولهٔ هول است و چراگاه نهیب است !
وان اشك فروزنده که در پای تو افتاد
قلب است و دروغ است و فسون است و فریب است!

بشتاب و بیندیش ، که این عشق جگرخوار
دام است ، مبادا که کشد در بن چاهت
بشتاب و بیندیش ، که این یار فسونکار
ما راست ، مبادا که کشد در خم راهت !

بگریز ، مبادا که درین کلبهٔ خاموش
نفرین شده‌ای جان‌دهد از دست غم تو
بگریز ، که این خون‌سیه فام وسبکجوش
ننگ تو بود ، ریزد اگر در قدم تو

شعر من اگر شعله کشد گرم‌وروان‌سوز
رشکت نبرد ازدل و اشکت نگشاید
عشق من اگر مویه کند از بن هر موی
در باور سرد تو دمی بیش نپاید

پادر کش‌ازین‌دخمه، که‌سرداب‌طلسم‌است
پادر کش‌ازاین‌ورطه، که گرداب نهنك‌است
پادر کش وبگریز که خاموشی رهوار
پیش تو، به‌از وحشت غوغای‌درنگ‌است

معشوق من اندر پی این رنج گرانبار
مرگ‌است وفروبسته بمن‌چشم تب‌افروز
اندوه ! که ننواخت کسم روح تبهکام
افسوس ! که نشناخت کسم‌عشق‌سیه‌روز

تهران ۲۰ر۱۲ر۳۲

دیدار

در جامهٔ شطرنجی زیباش مستانه، خرامید بسویم
نزدیکترك آمد و بشکفت آن غنچهٔ لبخنده برویم

☆☆☆

دیدم که در آن شادی خاموش بس شکوهٔ ناگفته بلب داشت
چشم سیهش چشمهٔ غم بود برق نگهش گرمی تب داشت

☆☆☆

بر دیدهٔ من دیده فرو بست تا بشنود افسانهٔ دل را
بیرون کشد از سینهٔ من باز آن راز فرو رفته بگل را

☆☆☆

می ریخت در آن پرسش پرمهر بس سرزنش از موج نگاهش
میداد گران، کیفر دل را بی آنکه بپرسد ز گناهش

☆☆☆

از تابش رشك آن گل رخسار می سوخت بصد رنگ دلاویز
کوشای سخن بود و به هربار می بست پشیمان، لب پرهیز

☆☆☆

خواندم که مگر دردلش آرام ره یافته اندوه گمانی
یا شك زده درگرمی پندار بر سردی من جسته نشانی

☆☆☆

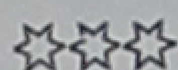
در هستی خود رفتم واو بود پنهان شده در پیرهن من
او بود که با جان هوسناك می سوخت چوشمعی به تن من

☆☆☆

نا کرده گنه خیره شدم گرم بر شعلهٔ چشمان سیاهش
بس پوزش نالان که فشاندم با سوز نگه پیش نگاهش



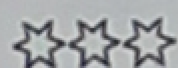
زد تکیه بر آن نردهٔ باریک — نیلوفر اندام رها کرد
وان عقده که در خاطر من بود — با چشم نوازش همه واکرد



بگرفتمش آن دست تب آلود — زد صاعقه در ملك وجودم
بوسیدم و لغزید بر آن دست — رخشان و دوان ، اشك درودم



آغوش گشودم که کشم تنگ — آن پیکر سیمینه در آغوش
بر گونهٔ خود بفشرم از مهر — آن نرمی سوزان بنا گوش



ما هردو بر این تشنه که برخاست — از خلوت کاشانه صدائی
پیچید در آن گوشهٔ خاموش — آرام و سبك ، تك تك پائی



بدرود کنان دور شدم دور — تا دل نکشد پرده زرازم
می رفتم و در حسرت دیدار — می سوخت سرا پای نیازم



ابوالقاسم حالت

حالت

ابوالقاسم حالت استادشعر فکاهی است امادرانواع شعر بسبك قدیم و جدید وهمچنین درساختن تصنیف‌های اجتماعی وانتقادی نیز توانا وصاحب ذوق وابتکارات خاصی است وچون در کلیهٔ آثارش روح شوخ ولطیفه گوی او نمایان است درمیان کلیه طبقات مردم مشهور ومورد علاقه است. بیش از نوددرصد آثار حالت دارای سبك وفرم اساتید قدیم است اماصرفنظر از تصنیف‌ها درقسمت کمی از اشعارجدی یافکاهیش نیز که درشیوه‌های مختلف نوپردازی طبع آزمائی کرده جانب اعتدال را فرونگذاشته وماننده بعضی متجددین افراطی بکلی وزن و قافیه رااز نظردور نداشته است.

حالت درنویسندگی نیزدست دارد ودراین زمینه هم بیشتر جنبه‌های طعنه‌پذیر زندگی اجتماعی راباهمان روش فکاهی مانندمورد توجه قرارداده وسبکی بدیع ودلپذیر درداستان نویسی بوجود آورده ومجموعه‌ای ازداستانهای وی درکتابی بنام «رقص کوسه» اخیراً منتشر شده است.

ابوالقاسم حالت درسال ۱۲۹٤ درتهران متولدشد، تحصیلات خودرا در همین شهرانجام داد، درسنین آغاز تحصیل بنقاشی وموسیقی بسیارعلاقمند بود اماچون پدرش کربلائی محمدتقی مردی متدین ومتعصب بودووبرا ازتمرین واشتغال بموسیقی ممانعت میکرد، حالت ذوق هنری خودرا بمطالعه وشعر گماشت،ازسن ۱۵ سالگی سرودن شعر را شروع کرد وبانجمنهای ادبی راه یافت وبوسیله مرحوم محمدهاشم میرزاافسر رئیس انجمن ادبی ایران موردتشویق وترغیب قرار گرفت وچون طبع توانا وطرز بیان شیرینی داشت خیلی زود اشعارش توجه وقبول عمومی را بخود معطوف داشت. ازسال ۱۳۱۷ مسئولیت روزنامه نگاری رانیز پذیرفت و پیوسته اشعارسیاسی وفکاهی او با امضای «خروس‌لاری» وغیرآن درروزنامه توفیق چاپ‌میشد مدتی سردبیری این روزنامه را نیز که ازجرائد بسیارمعروف فکاهی وانتقادی است بعهده داشت ودرحدود سال ۱۳۲۵ مجموعهٔ اشعارفکاهی اودردوجلد بنام «فکاهیات حالت» منتشرشد. درهمین سال بدعوت شرکت فیلمبرداری هندوستان برای نظم اشعارفارسی چندفیلم بهندوستان سفر کردوپس ازبیست ماه اقامت دربمبئی بایران بازگشت ودرسال ۱۳۲۷ بخدمت شرکت نفت وعضویت هیئت تحریریه مجله «اخبارهفته» چاپ آبادان درآمد. بیشتراشعار جدید وداستانهایش دراین مجله طبع شده درعین حال درسایرجرائد ومجلات تهران نیز بعض آثار منظومش منتشرمیگردید وازجمله ترجمهٔ کلمات قصارحضر امیر(ع) به رباعیهای فارسی است که

قسمتی از آنها در روزنامه آئین اسلام چاپ شده و غیر از دو جلد فکاهیات حالت و کتاب «رقص کوسه» و چند مجموعه تصنیف سایر آثار جدی و جدیدتر حالت هنوز بصورت کتاب منتشر نشده است.

حالت در ساختن تصنیف نیز بسیار ماهر است و تاکنون قریب صد تصنیف از آثار وی منتشر شده که بعض آنها بسیار شهرت و محبوبیت یافته و اکنون مجموع آثار منظوم حالت در همه شیوه‌ها و زمینه‌ها متجاوز از بیست و پنجهزار بیت است و چند قطعه از اشعار او که در این کتاب نقل میشود نمونه‌ای از آثار جدی و فکاهی حالت است.

راه زندگی

بامید زنده دل شو، که بدور زندگانی
دل زنده گر نداری، ره زندگی ندانی
بتو چون ز نا امیدی شود اینجهان چو زندان
چه بری بکنج زندان، ثمری ز زندگانی؟
نه جگر ز بیم پر کن، نه دل از امید خالی
که ز بیم غصه زاید، ز امید شادمانی
عجب است اگر توانی، بپری بسوی گلشن
چو کند شکسته بالت، غم تنگ آشیانی
چو بنوش و نیش گیتی، بدهی مذاق را خو
چه شرنگ تلخکامی، چه شراب کامرانی
بکنار بزم هستی، رسد آن بذوق مستی،
که شراب شوق خواهد، نه شراب ارغوانی
نتوان به ناتوانی، ره آرزو سپردن
بگریز تا توانی، ز بلای ناتوانی
چو بکار برنخیزی، منشین بدین تمنا
که دهند رایگانی، بتو گنج شایگانی
بتو کارگاه هستی، کند آنزمان تفاخر،
که بکار دل ببندی، نه بلاف کاردانی

سزد آن یلی بمیدان ، کند ادعای مردی

که دل مصاف دارد ، نه سرحماسه خوانی

نرود کلاه محنت ، بسر فروتنی کو ،

نه سر غرور دارد ، نه کلاه سر گرانی

نرسد بحق خود کس ، مگر از طریقهٔ حق

که معین کاوه حق شد ، نه درفش کاویانی

توچو آندرخت خشکی ، که بباغ آفرینش

نه چو تاك میوه داری ، نو چو بید سایبانی

چو زبی بری درافتد ، بدل چنار آتش

نه عجب که عقده دارد ، دل سرو بوستانی

بجهان ز خودگذاری ، اثری اگر بدانی

که زنقش پای مانی ، اثری است نقش‌مانی

در و بام هر بنائی ، زگذشتگان گیتی

چه حدیث ها که گوید ، بزبان بیزبانی

مشو آنچنان که هردم ، ز تو دلبری برد دل

که غمست یارت ایجان ، بفراق یار جانی

شهوات نوجوانی ، کندت چو آن جوانان

که کنند پیر ، خودرا ، بدو روزهٔ جوانی

غم بیکسی فکندت ، پی ناکسان ولیکن

نه ز سفله جوشش آید ، نه زدزد پاسبانی

بصفت چو دیو ازآنی ، که بدیو همنشینی

بسخن چو لال از آنی ، که بلال همزبانی

زچه‌شد دراین بیابان ، رمه‌ات فدای گرگان

تو مگر خبر نداری ، ز طریقهٔ شبانی

ز وفا و مهر جانا ، مگذر که صید دلها
نشود میسر الا ، بکمند مهربانی
ز محبت خلایق ، بری آن دقیقه لذت
که چو تیر در گریزی ، ز کمان بدگمانی
به دمی که صبح صادق ، زند از سر صداقت
دل او شود منور ، ز چراغ آسمانی

خاموشی

بسکه باشد زندگی پر قیل و قال
نیست دیگر بهر خاموشی مجال
قیل و قال آرد فراموشی زیاد
رفته زینرو ، سود خاموشی زیاد
یك شب اندر آسمان بنگر به ماه
کاو چسان خاموش می پوید براه
در سپهرند اختران گرد گرد
جمله در عین خموشی رهنورد
آسمان با ثابت و سیار خویش
ساکت است و بی صدا در کار خویش
نور با آن سرعت حیرت فزا
می کند خاموش سیر اندر فضا
گر بسوی سایه اندازی نگاه
می رود آهسته و خاموش راه
گل بسی خاموش روید در بهار
شاخه بس خاموش آرد برگ و بار
هر کتابی ، چون که بگشاید دهن ،
با تو می گوید به خاموشی سخن
نقش پا ، دارد دهان و بی صداست
با خموشی رهروان را رهنماست
بی هنر ،کان خود خموش است و عیان
می کند ذوق هنرور را بیان
تا که با معشوق عاشق روبرو است
چشمشان خاموش گرم گفتگوست
روز با غوغای خود رنج آورد
شب ز خاموشی براحت بگذرد
قاصد جنگ است پر جوش و خروش
شاهد صلح است آرام و خموش
پیش روی مردم عالی مقام
هست خاموشی دلیل احترام

چون به نیکی می کنند از مرده یاد
لحظه ای خاموش باید ایستاد

مهر خاموشی زنی گر بر دهان
ماند اسرارت ز نا محرم نهان

پیش دانا گر شود نادان خموش
جهل را گردد خموشی پرده پوش

رسم عاقل گر سکوت کامل است
سودش افزون از کلام جاهل است

کان سکوت آخر نهد از پی اثر
وین کلام از اول افتد بی ثمر

بد زبانی جان مردم خستن است
چاره اش یك دم زبان در بستن است

بد تر از بد دست ، باشد بد زبان
کان به تن زحمت رساند این بجان

هست نوعی از هنر نطق و بیان
وین هنر ، گردد ز خاموشی عیان

زان که بهر نطق ، فکرت پایه ایست
فکر را هم از خموشی مایه ایست

چون رود هر های و هوئی از میان
می شود آثار خاموشی عیان

وز برای اختراع و ابتکار
فکر ، تنها در سکوت افتد بکار

در سکوت آن کس که هست اهل خرد
پی به اسرار طبیعت می برد

درسکوت آن کس که طرحی تازه ساخت
آن سکوت او را بلند آوازه ساخت

پایهٔ هر انقلابی از نخست
می شود در کنج خاموشی درست

خود سکوت از هر صدا، اول جداست
وز سکوت آفاق آخر پر صداست

کنج خاموشی که بی دردسر است
طایر اندیشه را بال و پر است

هر که را خاموشی اندر بر گرفت
شمع فکرش روشنی از سر گرفت

مشعل جان را ، خموشی ، روغن است
این چراغ اندر خموشی روشن است

نی بینوا

روزی بپای کوه شبانی ز اهل ده
سر گرم کرده بود مرا با نوای نی

نی مینواخت گرم بدانسان که در دلم
آتش فکند گرمی آهنگ های وی

با هر دمی که در نی خویش آن شبان دمید
گفتی که در تن من دلخسته جان دمید

برخاستم ز جایم ورفتم به پیش وی
پهلوی او نشستم و دمساز او شدم
تا همچو نی رسم بنوائی ز صحبتش
چون نی بشوق همدم و همراز او شدم

گفتم عجب نه ، گر که بپاداش این هنر
منهم بخدمت تو ببندم چو نی کمر

در عشق چون دل من و او بود همزبان
او دوستدار من شدو من دوستدار او
ازمن چو شد جدا ، نی خود بهر من نهاد
و ان نی بماند در بر من یادگار او

بعد از سه چهار روز بیاد شبان شبی
بگذاشتم ز شوق به لبهای نی لبی

اما هر آنچه گرم ترا ورا نواختم
زو هیچ آن نواکه دلم خواست برنخاست
کردم بسی تعجب و گفتم بخویشتن
گر نی‌همان‌نی‌است‌پس آن نغمه‌ها کجاست؟

آن سینه ای که داشت نواهای دلنواز
اکنون چراست پرز صداهای جانگداز

هر دم که دست روی دل او گذاشتم
از سینه بر کشید فغانی جگر خراش
گوئی ز بند بند وی این بانگ شد بلند
کز حال من چو بیخبری فکر من مباش

گر نیستم بمیل تو من ، این گناه تست
زیرا نبوده ای تو بمیل من از نخست

سر کرد نغمه های مخالف چو در نیافت
طرز مرا موافق طبع لطیف خویش
دیدم نمیکند نفس من در او اثر
زیرا که او مرا نشمارد حریف خویش

القصه با من او نشد آنقدر ساز گار
تا رفتم از میان وگرفتم ازو کنار

اکنون غریب و بیکس و تنها بگوشه ای
خاموش مانده است و فرو بسته است دم
اندر فراق همدم دیرین خویشتن
دارد تنی نزار و رخی زرد از الم

دیگر بساز عشق سر اندر نیاورد
سازد به بینوائی و دم بر نیاورد

از پای تا سرش همه چون چشم گشته‌است
چشم انتظار مانده براه کدام کس ؟
محبوس گشته است نفس در گلوی او
بهر کدام همنفس افتاده از نفس ؟

آن نی زنی که در دل نی تا هوای اوست
آفاق پر ز شور و نوا از نوای اوست

هر دم که دل فکند بدان نی نگاه گفت
آن نغمه ها که بود چنان آتشین چه شد؟
نی را نمانده است دگر آه در بساط
آن ناله ها که بود چنان دلنشین چه شد ؟

این نی ز دست تست که مانده است بینوا
کاو را چنین تو کرده ای از یار خود جدا

بس نغمه ها من و دل و نی کرده ایم گم
آنکو دهد ز گمشدهٔ ما نشان کجاست ؟
امروز آنکه حاجت ما را بر آورد
کس غیر از آن شبان نبود آن شبان کجاست؟

باید بجستجوی شبان در شتافتن
وان نغمه های گمشده را باز یافتن

شب

شت گشت و باز مرغ شباهنگ بر درخت
سر گرم شد بنالهٔ سوزان خویشتن
خورشید رفت و بار دگر جلوه کرد ماه
با روی باز و پیکر عریان خویشتن
آمد زمان راحت و کاسب بخوشدلی
بنهاد قفل بر در دکان خویشتن
آمد بخانه طفل نوآموز و با نشاط
شد گرم کارهای دبستان خویشتن
عاشق دو باره معرکهٔ سوز و ساز را
بر پای کرد در دل ویران خویشتن
زاهد نشست بر سر سجاده تا کشد
رخت امان بسایهٔ ایمان خویشتن
منعم نهاد پای به عشرتسرای خویش
درویش بود سر بگریبان خویشتن
یکدم تباهکار به آسودگی نخفت
از انقلاب روح هراسان خویشتن
فرخنده آنکه وقت شب از کار روز خویش
شرمنده نیست در بر وجدان خویشتن

ستمگر و ستمکش

بی جهة در این جهان کاخ ستم بر پا نشد
بی سبب درجور دست جور کیشان وا نشد
بی جهة بازار عدل و داد بی رونق نماند
بی سبب دکان ظلم و جور پر کالا نشد

بی جهة شاخ جفا و جور بار آور نگشت

بی سبب چشم وفا و مهر خون پالا نشد

بی جهةاین سیم قلب اندر جهان رایج نگشت

بی سبب این روی زشت اندر نظر زیبا نشد

بی جهةاین زهر در کام کسی شیرین نگشت

بی سبب این شیوه درذوق کسی شیوا نشد

بی جهة این غول در غار جهان پنهان نگشت

بی سبب این بوم بر بام کسان پیدا نشد

بی جهة دانش عدوی مردم گیتی نگشت

بی سبب صنعت بلای مردم دنیا نشد

بی جهة محصول دانش گاز اشک آور نگشت

بی سبب مصنوع صنعت بمب آتش زا نشد

بی جهة دستور آزار کسی صادر نگشت

بی سبب فرمان ایذاء کسی امضا نشد

تا ستمکش زیر بار غارت و یغما نرفت

کار دزدان ستمگر غارت و یغما نشد

تا ستمکش زیر تیغ ظلم گردن خم نکرد

خون او بزم ستمگر را می حمرا نشد

تا ستم کش در تحمل همسر سندان نگشت

مشت مشتی زیر دست آزار پتك آسا نشد

تا نگردید آشکارا عجز موش اندر مصاف

گربه ای را بر در سوراخ او مأوا نشد

تا پر پرواز مرغ خانگی یکجا نریخت

هر شب وهر روز دریکجای او راجا نشد

تا کسی چون موم نرمی راشعار خود نساخت
آلت دست گروهی بی سر و بی پا نشد
تا هنرمند از مقام خویشتن رخ بر نتافت
تکیه گاه بی هنر ها مسند والا نشد
تا که اندر سوختن پروانه بی پروا نگشت
شمع در سوزاندن پروانه بی پروا نشد
تا که صاحبخانه از کالای خود غافل نماند
کار دزد خانگی دزدیدن کالا نشد
تا نشد اسکندر از احوال دارا باخبر
خواستار آب و خاك کشور دارا نشد
جور کش تااهل ظلم وجوررا رسوا نخواست
جور کیش اندر میان مرد وزن رسوانشد
تا نهاد آدمی آبستن غوغا نگشت
بزم گیتی زادگاه فتنه وغوغا نشد
تا نشد حرص بشر آماده بحر شورشی
زندگی بازیچهٔ اینگونه شورشها نشد
هر که در این باغ نیرومندشد همچون چنار
پایمال این و آن چون سبزهٔ صحرا نشد
هر که همچون بره‌بی آزار گردید وضعیف
شر گرگان قوی چنگ از سر اووا نشد
درمحیط زندگی آنکو قوی شدچون نهنگ
بستهٔ دام بلا چون ماهی دریا نشد
شیر را بار غم ما و شما نشکست پشت
زانکه از اول چو خر رام شما و ما نشد

عاقبت سر پنجهٔ اعدا گلویش را فشرد

هر که تیغ او وبال گردن اعدا نشد

هر که نیرومند شد ، در دادگاه حادثات

از قوانین امان مشمول استثنا نشد

هر کسی مردانه راه‌زندگی را درسپرد

بهر او این راه‌راحت کاه و رنج افزا نشد

مشت زن رامشت‌خور پرورد،زیرادرجهان

مشت زن پیدا نشد تا مشت خورپیدانشد

رشوه

فکاهی

رشوتا ، ذکر تو گویم که به هر ملك خدائی

زانکه خود جای نداری ، ولی اندر همه جائی

نیستی خیر ، ولی خیر صفت منجی خلقی

نیستی خضر ، ولی خضر صفت راهنمائی

تو بظاهر همه بیمی و بباطن چو امیدی

تو بصورت همه خوفی و بمعنی چو رجائی

چونکه از پرده بر افتی همه رنجی و شکنجی

چونکه در پرده بمانی همه لطفی و صفائی

توئی آن رستم دستان که همه زور و نفوذی

توئی آن حاتم طائی که همه جود و سخائی

همه رابند کنی ، گر چه نه بندی ، نه کمندی

همه را رنگ کنی ، گر چه نه رنگی نه حنائی

شهدی و ، زهر شوی گر اثر خویش نبخشی

زهری و ، شهد شوی گر هنر خود بنمائی

به رخم نور بیفشان که تو چون مهر منیری
بسرم سایه بیفکن که تو چون بال همائی
لب و دندان دعاگو، همه تسبیح تو گوید
مگر از قید فلاکت بودش روی رهائی

ای نکویان که درین دنیائید؟

فکاهی

دوش بهر صنمی سرخ و سپید
دلم اندر وسط سینه طپید
رفتم و کردم ازو خواهش رقص
پاشد از جایش و با من رقصید
وسط غلغلهٔ رقص، بسهو
لب خود را به کت من مالید
یخهٔ من ز تماس لب وی
پاك قرمز شد و رنگی گردید
چون زنم چشم بدان لکه فکند
بین ما گشت بپا گفت و شنید
گر نمی ساختم او را قانع
داشت از زور حسد می ترکید
فکر کردم که ز یك لکهٔ سرخ
تا چه حد رنج و محن باید دید
زین جهة به که شما آقایان
بانوان را پس ازین پند دهید
کای نکویان که درین دنیائید
با بزك چونکه برون می آئید،
با خط سبز بپشت لب سرخ
بنویسید که: «رنگی نشوید!»

مقصود...؟

فکاهی

زنی با نو جوانی رو برو بود
بدو سر گرم بحث و گفتگو بود
نمیدانم چه حرف افتاد در پیش
که خانم کرد کم کم صحبت از خویش
بگفتا تاکنون اندر بر من
نبوده هیچکس جز شوهر من
جوان این را شنید و با تبسم
سرخود پیش برد و گفت: خانم
صحیح است این، ولی از این حکایت
ندانم شکر داری یا شکایت!

توبهٔ جیب بر؟

فکاهی

میان کوچه بیك شب دوجیب بر دیدم
که خود زدید نشان موی راست شد بتنم

یکی زراه شکایت بدیگری میگفت
هزار توبه که دیگر بجیب کس نزنم

برای اینکه شبی، هیکل جوانی شیك
مرا نمود مصمم که جیب او بکنم

چو کیف او بدر آوردم و نمودم باز
نگشت هیچ در آن یافت غیر عکس زنم!



دکتر علی اصغر حریری

Just like one of our department.......

حریری

دکترعلی اصغرحریری رابیشتر ، خواص اهل ذوق و ادب میشناسند زیرا هم درسالهای اخیر غالباً دراروپا بسرمیبرد و آثارمنظومش کمتر درمطبوعات تهران دیده میشود وهم او که تحصیلات وپیشه پزشکی دارد جز بتفنن بشاعری نپرداخته است امـا اشعاردکترحریری درنظرگاه شعرشناسان واهل فن ازآثارخوب وگرانمایهٔ معاصراست وچون محرك وی درسرودن شعر احساسهای شورانگیز گاهگاهی وتأثرات ذهنی خاص خود اوست ملاحظه میشود که اثرسحرآمیزی که ازشعرمنظور است در همه آثار وی مشهود است وبیان رسا وشیوای او که نمایندهٔ توانائی طبع و فسحت اندیشه اوست باشعارش زیبائی وروانی خاصی بخشیده است .

دکترحریری درشعر تابع اصول وقواعد مسلم شعرفارسی وپیرواساتیدسخن ـ وران ایران است وحتی دربحور واوزان نامطبوع ومشکل نیزنشان میدهد که هرگاه گوینده واقعاً شاعرباشد وسخنی برای گفتن داشته باشد وزن وقافیه مانع ورادعی برای بیان فکرواندیشه‌اش نیست ودرقواعد وقوالب صنعتی شعر نیزمیتوان لطیف‌ترین احساسات ودقیق ترین افکار را بتمامی بیان کرد .

دکترعلی اصغرحریری ازخانواده حریری ملك التجار معروف آذربایجان است وی درسال ۱۳۲٤ ه قمری در تبریز متولد شد ، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در همانجابپایان رسید وسپس دردانشگاه تهران رشته حقوق را تحصیل کرد وبعد مدتی در تبریز بانتشار روزنامه پرداخت ومجدداً مدتی درتهران اقامت گزید وازمصاحبت شاهزاده افسررئیس انجمن ادبی ایران وملك الشعرای بهارمستفید بود سپس بفرانسه عزیمت کرد ودررشته دکترای طب وداروسازی فارغ التحصیل شده وپس ازاینکه مدتی درتهران سمت دانشیاری دانشکده پزشکی رابعهده داشت مجدداً چند سالی است که مقیم فرانسه میباشد و گاهگاه دوستانش آثار منظوم او را میخواهند و در مجلات ادبی تهران بطبع میرسانند .

دکترحریری دررشته های مختلف شعر آثاروصفی ، عشقی ، انتقادی واخلاقی پرمغزی دارد که درجزالت واستحکام همپایهٔ استادان وبزرگان شعرای ایران است وتا کنون ازمجموع اشعاراو که درحدود هفت هزار بیت است چیزی بصورت کتاب منتشر نشده واینك چند قطعه ازآثار اوراکه دستیاب بود می آوریم :

بهار

رسید ماه سپندار از پی بهمن ؛
به آذر اندرم افکن سپند وعود بزن !

سرود مجلس جمشید ساز کن کاسفند ،
بود طلایهٔ نوروز ـ روز جشن کهن ،

بگرد بابزن اندر بگردش آور جام ،
که تا زیاد برم گردش زمین وزمن .

زسوء حادثه چل روز بیش گشت که من ،
زداغ هجر بسوزم بنام عشق وطن !

وطن ز سوختنم گر رسد بسامانی ،
زجان بسوزم وزان سوز ناورم شیون ؛

ولیك بیهده عمرم برنج میگذرد
درین خرابهٔ بومی که خوانیش میهن !

یکی نمانده بجای ازرسوم عهد قدیم !
خرابه ایست سراپای کشور بهمن !

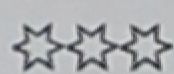
روا نبودیم از شهر دوست کردسفر ،
فکندرخت اقامت درین سرای فتن !

بجرم آنکه نزادیم هر دو در یك خاك ،
بزیست بایدم ایدر بدرد و رنج و محن ؟

بیا بتا که مرا بی تو زندگی تلخ است؛
سرایم ازغم هجر تو گشته بیت حزن !

زیاد برده‌ای آن عاشقی که دور از تو
بجز غم تو نیاردش گشت پیرامن .

نه نامه‌ای نه پیامی مرا رسید از تو !
نه ناله‌ای نه فغانی ترا رسید ازمن !



ازین پریرخی، آزارجوی، سنگدلی
به روی همچو فرشته به‌خوی اهریمن،

شگفت نیست که در راه مرد دام نهند ،
درافکنندش به نیرنگهای مرد افکن ؛

ولیك زشت بود ای پری زهمچو توئی ،
دل حریری و پیمان خویش بشکستن !

جز اینکه نیم نفس فارغ ازغم تونیم ،
گناه من چه بود ای نگار عهد شکن؟

بسان موی تو زرین شد ازغمت رویم!
کجا دهند وفارا به زجر پاداشن ؟

چه کوههای بلند وچه دره‌های عمیق
که هست حایل ما ای نگار سیم ذقن:

بمن گرفته سر راه بیکران دریا
بهم برآمده و آوریده کف به‌دهن !

بسان غول مهیبی کشیده کوه بلند
برآسمان سرو، گسترده درمیان دامن!

زکوه و دره ودریا گذشتنم سهلست
به ناتوانی و بیچارگیم طعنه مزن !

براه وصل تو نندیشم از هلاك هگرز ،
کجا براه بت اندیشد از هـلاك شمن ؟

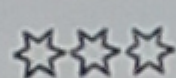
ولیك آنچه مرا بسته راه ، قانون است
که مرد راست بپابندی از رسوم و سنن.

چو مرغ در قفس افتاده ام، گریز کجاست
از آن قفس که ز پولاد باشد و آهن ؟

چنان اسیرم و مضطر درین قفس که یقین
درون چه زمن آزادتر بـدی بیژن .

مراست حال چو شمع اندرین میانه که شمع
بسوزد و نتوانـد گریختن ز لگن !

هر آنکه عشق من و قصهٔ فراق مرا
زمن شنید ، ورا موی راست گشت بتن!



مرا چو دست ز دامان چاره کوتاهست
توهمتی بکن و ریشهٔ فراق بکن !

درین زمان که زن و مرد هر دو یکسانند
سزد که مرد پناه آورد به همت زن!

بمن رساندت آن مرکبی که خود بسفر،
مطیع و رام نماید نه سرکش و توسن !

بود ز آهن و پولاد پیکرش مستور ،
چنانکه پیکر مرد سپاهی از جوشن ،

چو باد پاکه رود راست بر فراز هوا ،
بدان صفت که رود برفراز آب سفن!

نموده باز چنان بالهای باز دو بال !
که دیده باز هژبر افکن و پلنگ اوژن ؟

همی نشین زبر آن عقاب روئین بال ،
که در گذار چو فکر ست و در شتاب چو ظن،

چو زار و مانده شود روغن اندر آن ریزند
زجا بجنبد و نیرو بگیرد از روغن ؛

همی بغرد و چون رعد نعره ای بکشد،
که لرزه اوفتد از بیم چرخ را به بدن !

همی بپردو زی آسمان فراز رود ؛
بسان سنگ که بیرون جهد ز فلماخن !

ویا چو گوی که از دست مرد چوگان باز
به روز معر که خورده است ضربت محجن

همی شکافد اثیر و همی از آن گذرد ،
چنانکه بگذرد از نسج پرنیان سوزن !

بسرعتی که تو تا چشم بسته بگشایی ،
نه قصر خویش ببینی نه کوی و نه برزن ؛

چو برق در گذرد از بر بحار وجبال؛
بدان شتاب که نوری در افتد از روزن،

ترا بسوی من آرد ، تو تا فرود آیی ،
مرا ز دیدن تو دیدگان شود روشن !

هنوز فرصت‌شی [1] در دیار ما باقیست   بروی برف که مانده‌است از دی و بهمن !

سه‌چار روز دگر چون بخاك مرده رسد   شعاع مهر همی بگسلدش بند کفن !

بیا و قهر بیکسبو بنه که ماه دگر ،   زنو بهار شود طرف باغ رشك عدن :

سحاب و باد چو مشاطگان بیارایند ،   رخ عروس چمن‌را بیاسمین و سمن ؛

جهان جوان‌شود و لطف آفتاب بهار ،   هزار زیب و زر آرد بروی دشت و دمن!

بمقدم تو یکی بزم عشرت آرایم :   مزین از گل و نسرین و سنبل و سوسن ،

مشرف از قدم دوستان صادق و راست ،   بفال نیك قرین و ز چشم بد ایمن .

برای باده کشان نقل و باده باخروار ؛   برای لاله‌وشان، ورد و لاله با خرمن !

پیاله باشد و می باشد و ترانه و چنگ ،   بنفشه باشد و گل باشد و تو باشی و من!

تو در کنار من آیی بغمزه‌ای که تراست ،   منت دو دست حمایل نموده بر گردن!

لبت به‌خنده گشائی و گوهر دندانت   پدید گردد و تابنده همچو در عدن !

بدیع باشد و شیرین تبسم از لب تو ،   چو از زمانه بهار و چو از «بهار» سخن [2]

خجسته مظهر دانش که باغ فضل و ادب   از وست خرم و خوش چون ز نو بهار چمن!

بزرك فکرت و نیك اختر و همایون رای،   بلند پایه و شیرین مقال و پاك دهن !

دلش قوی و قریحت بدیع و طبع بلند .   کفش کریم و طبیعت سلیم و خوی حسن!

گشاده درب سرایش بطالبان علوم .   نهاده خوان سخایش بصاحبان فطن !

کرا سرا نبود ، گو بدین سرای در آی!   که این سرا است مر اهل کمال را مأمن.



هنرورا ! ملکا ! ای که دوخته زازل ،   به پیکر تو زمانه ز فضل پیراهن ،

۱- Ski کلمهٔ سکاندیناوی است و تلفظ صحیح آن «شی» باشد . فرانسویان بدلیل املای آن و همچنین بملاحظهٔ قباحت مفهوم لفظ (شی) در لغت فرانسه، آنرا (سکی) تلفظ کنند فقدان ابتدا بساکن در فارسی کنونی موجب انضمام همزه‌ای به اول تلفظ فرانسوی آن درمیان فارسی زبانان گردیده است .

(۲) مسعود سعد سلمان درقصیده ایکه برشیدی فرستاده است گوید:

همی برمز چه گویم قصیده‌ای دیدم   چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن

از آن زمان که سخنگوی پارسی، حافظ،
گزید در دل این تیره خاکدان مسکن،

چه عصرها که سر آمد چه قرنها که گذشت
بسان تو گهری بر نخاست زین معدن!

بیان چواز تو بود، رطب باشد و شیرین!
سخن چواز تو بود، نغز باشد و متقن!

چنان رود قلمت بر معانی باریك،
که بندباز زبردست برفراز رسن!

کلام تازی تو، آیهٔ کلام الله؛
بیان پهلوی تو، نشید او را من!

هر آن سخن که ز طبع بدیع گوی تو خاست،
چنان بود بروانی که آب در فرغن!

غبار گرم زداید بوقت محنت و غم،
عیار عیش فزاید بروز شادی و دن!

اگر ز نظم تو بیتی رسد بگوش سپهر،
بزیر پای تو ریزد سپهر عقد پرن!

الا! کجاست سخن سنج آنکه طعنه زدی
بشاعران بخارا و سغد و نجد و یمن؟

بیاید و هنر اوستاد من بیند،
بشعر خویش بگرید، نه بر طلال و دمن.

وگر ز بیخردی عیبجوئی تو کنند،
زراه حقد و حسد چند حاسد ریمن،

ترا چه غم که جوی بیگمان نیارد کاست،
زقدر نغمهٔ بلبل نفیر زاغ و زغن.

توان گرفت مگر سیر نور مهر سپهر؟
توان نهفت مگر نشر بوی مشك ختن؟

بحیرت ای ملك شاعران چنان «مسعود»
که در زمانه چو من شد بکامهٔ دشمن،

«من این قصیده همیگفتم و همیگفتم:
چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن؟»

اگرچه خلق پسندد بیان بنده ولی
به پیش نطق تو باشد زبان من الکن

اگر ز خردی مقدار خویش داشت خبر،
هر آینه که نرستی گیاه در گلشن!

ولیك نام تو رونق بنظم من بخشد
ز رنگ و بو بود البته رونق لادن!

چو نظم خویش بیاراستم بنام «بهار»
خدای شعر بخواند بنظم من احسن!

مرا ز جمله فنون، این یکی که میدانم
شمار فضل تو، باشد دلیل دانش و فن!

خندهٔ فرودین ؟

فرودین خنده زد از غنچهٔ آذر یونا ۱
کرد از آن خنده بساط چمن آذر گونا

ابر با مشعل برق آمد و از شعلهٔ او
شرری جست و بر افروخت همه ها مونا

خاك آتشکده شد ز آب سحاب و دم باد
جلوه ای کرد و جهان گشت بر او مفتونا

آتش لاله چنین است و نگردد خاموش
ور بکانونش در افتد گذر جیحونا

جشن جمشید فراز آمد و مشاطهٔ ابر
بست بر دشت و دمن زیور گونا گونا

یا ببرد و بپراکند در اطراف زمین
باد ، اوراق پراکندهٔ انگلیونا ۲

گل نشکفته چو یاری که سر انگشتان را
کرده‌مجموع‌وطبر خون ۳ زده برنا خونا

گل سوری زده بر گونه و لب گلگونه
تا که در درگه نوروز شود مأذونا

باغ بگداخته در بوتهٔ آذریون لعل
ورنه لعل از چه بود بوتهٔ آذریونا ؟

عطر پاشیدن و جان باختن آئین گل است
ورنه گل را نپرستد همه خلق ایدونا

۱- **آذریون** گل آفتاب گردان
۲- **انگلیون** کتاب مانی نقاش
۳- **طبرخون** رنگ سرخ

نور حق گر نبود چیره بتاریکی دیو
از چه گشت از تك شب پویهٔ روز افزونا ؟

فرهٔ ایزدی و نصرت و نیکی و بهی
بر همه خلق مبارك بود و میمونا !

☆☆☆

پیکر خاك به دی در کفن برف خزید
شد جهان در چه سرمای عدم مسجونا

ابر بهمن ز بر کوه و بیابان بگذشت
گسترانید یکی چادر سقلاطونا ۱

باد نو روز کنون چادر بهمن بدرید
باغ را کرد ببر حلهٔ بوقلمونا

نو بهار آمد و هنگامهٔ رستاخیز ست
که بپا گشته در این بارگه وارونا

این شگفتی نگر از تابش خورشید بهار
که دگر گونه نماید روش گردونا

در یکی ذرهٔ خورشید نهان اسراری است
کاندر آن خیره شود دانش افلاطونا

باد جانبخش سحر زنده کنان می گذرد
بر سر خاك هر آن دانه که بد مدفونا

بر تن نارون اندر بدمد روح و روان
در رگ ناربن اندر بدواند خونا

☆☆☆

ژاله هر گه که در افتد بشمر گوئی هست
ماه ، و امواج چنان هاله به پیرامونا

۱ـ **سقلاطون** نوعی ازجامهٔ سرخ پر رنگ

شفق اندر افق آتشکده ای را ماند
ابر چون دود که برخیزدش از کانونا
قطرهٔ شبنم رخشنده بود بر گل زرد
همچو بر پارهٔ زرین گهر مکنونا
رستخیزی است زگوهر که بناگاه زمین
بدر انداخته اندوختهٔ قارونا

☆ ☆ ☆

منشین غمزده ، وز چرخ شکایت بگذار
روز نوروز شد ای خواجه دمی بیرون آ
پوستین برفکن از دوش که بهمنگان رفت
فرودین آمد وگل کرد ببر پرنونا [1]
جاه نوروز نگر ، طلعت فروردین بین
زشت باشد بچنین روز شدن محزونا
مگر این باد روانبخش کند بیدارت
زان گران خواب که افکنده ترا افیونا
خیز و دنبال عمل گیر ، ز سستی بگریز
که ترا خواب بمنزل برساند چونا ؟
همره قافلهٔ کار شو و راست برو
ورنه با فخر و بزرگی نشوی مقرونا
راست کن عزم وره راست گزین ؛ تا گویند
راست شد پشت خم کشور جم اکنونا
کاوه با غیرت و با عزم چو بر داشت علم
ایمن از فتنهٔ ضحاك شد افریدونا

---

۱ - **پرنون** دیبای منقش لطیف و نازك .

تکیه برتخت کیان کرد و امان داد بخلق
آنکه در خردی امان یافت زبرمایونا ۱

عزت و زندگی ازکار و سلامت باشد
ورنه از مرگ امان می ندهد افسونا

مرد را حاصل از ایام بجز کوشش نیست
تا جهان بوده نبوده است جز این قانونا

مردم مملکت ارخواب وکژی پیشه کنند
مملکت خوار و زبون ماند و مردم دونا

طبع خوش باید و فکر نو و مضمون لطیف
ورنه شاعر نسراید سخن موزونا

ابر و دود

کمـال کسان را بعنوان مسنج
که عنوان خرد را نه میزان بود

چو قدر ازلقب زاید، القاب قلب
بناحق بخود بستن آسان بود

بشهری که استادی ازفضل نیست
اساتید نادان فراوان بـود

برابر نباشد بفرهنك و هـوش
دوتن گر برابر بعنوان بود

نبینی باوج هوا دود و ابـر
که آن هردو برچشم یکسان بود

یکی زادهٔ آتش است و حریق
دگر مژدهٔ آب و باران بود

نظر باید و دیـدهٔ معرفت
که بیند بذات این جدا ز آن بود

از آن دیدهٔ مرد گریان شود
وزاین چهرهٔ ورد خندان بود

بوسهٔ نخستین

گفتمش فصل گلست ازعهدخودیادآر! گفت:
فصل گل؟ کی عهدبستم باتو؟ گفتم پار گفت:

---

۱ – **برمایون** ماده گاوی که فریدون را شیرداد.

صحبت ازامروز کن! گفتم یك امروز ایصنم
تا توانی جانب دل‌را فرو مگـذار ! گفت :

این سخن بگذار . گفتم وعدهٔ دیرین تـرا
وام باشد ! بایدش کردن ادا ناچار ! گفت :

سال نو دولت نپـردازد دیـون سال پیش
گفتم این قانون بیااجرا مکن اینبار! گفت :

من ز قانون سر نپیچم! گفتم اندر ملك عشق
هیچ‌قانون را نباشد ارزش ومقدار ! گفت:

دعوی وبرهان بهل! گفتم چه باشد بوسه‌ای
کز لبت دارد تمنا عاشق غمخوار ؟ گفت :

بوسه از لب؟! ناصحم گفت آتش افروزد بجان
پردهٔ‌عصمت بسوزد ! گفتم ازرخسار؟ گفت:

از لبت برچهره‌ام آثار مانـد . گفتمش :
از لبی هر گز نماند بر گلی آثار . گفت :

ترسم ای دلداده با بوسی نسازی ! گفتمش :
منکه جز بوسی نیارم خواست از دلدار . گفت:

برستان !... تا بوسه‌ای بر آن گل رعنا زدم،
گفتم ازعشق تو دارم خاطری سرشار! گفت:

عاشق ازین بوسه جانم سوخت! گفتم غم مخور،
دردعشق است اینکه بینم داردت بیمار. گفت:

عشق‌را درمان چه باشد ؟ گفتمش بامن بگو:
«ازلب من بوسه بستان!» و آن شکر گفتار گفت:

دخترك خياط

ای کاش که آن دخترك درزی وحشی
دیروز در آن انجمن انس نبودی !
یا شرم نهادی و ، بشوخی گرویدی ،
گفتی و ، غزل‌خواندی و ، آواز سرودی !
بامن بنشستی و ، بمن عهد ببستی ،
وز خاطر من زنگ ملالت بزدودی !
دل‌دادی و ، دل‌بردی و ، دل‌باز گرفتی ،
چندانکه فغان کردمی ، از من نشنودی!
بندم بنهادی و ، بزنجیر کشیدی ،
وز چشم مرا چشمهٔ خوناب گشودی !
چندان بعذابم بفشردی ، که بآخر
چون تار نخم لاغر و باریك نمودی !
آنگه بگرفتی که ز سوزن گذارند ـ
تابیدی و ، رشتی و ، بانگشت بسودی !
از سوزن او بر نگذشتی نخ سرکشی
بر گشتی و بر سرکشی خویش فزودی !
پس یك‌دوسه بارش بدهن بردی و ، هر بار
آن نخ ـ که‌منم ـ ازدولبش بوسه‌ربودی !

آرزو

خواهم چو تو زیبا صنمی داشته باشم
تا بی ثمرم شاخهٔ آمال نماند

من پرچم عشق تو بر افراشته باشم
تا مردمم از عشق تو دیوانه نخواند

دستی که چنین چهرهٔ زیبای تو آراست
آشفتگی روز مرا خواسته گوئی
وان دست که این گیسوی زرین تو پیراست
از طلعت زیبائی تو کاسته گوئی

نیکوست هواخواه گل روی تو بودن
بار غم تو بردن و ناز تو کشیدن
دلباختن عاشق دلجوی تو بودن
جان دادن و پیمانهٔ وصل تو کشیدن

ازشورش این عشق خروشنده شب وروز
در خانهٔ دل شورشی انگیخته دارم
من عاقبت از شعلهٔ این آتش جانسوز
بگدازم و تاب غم هجر تو ندارم

گر زادهٔ زرتشتیم ای دختر ترسا
باکی نبود چون توام آتشکده باشی
خورشید ندارد ز تو ای سیمبر الاّ
فرقی که تو از غرب جهان سر زده باشی

آن قامت موزون تو کز چشم بد ایمن
بربود بیکباره ز دل صبر و قرارم
آماج ملامت شوم از دیده اگر من
بر صفحهٔ دل نقش جمالت بنگارم

هنگام بهار است و گل ولاله دمیده
ای غنچه کجائی که دمی با تو نشینم
خواهم که خزان گل هستی نرسیده
خندان شوی ومن گل وصل تو بچینم

در کوی من آئی و خبر باز نگیری
زان فتنه که بر پا شود اندر سر کویت
این هدیهٔ عشق از من دلداده پذیری
یك بوسه ببخشی بمن از نو گل رویت

من پای نهم از سر تسلیم بدامت
تا گر گذری عاشق افتاده ببینی
این عشق کز آن هستی من سوخت حرامت
گر یار دگر جز من دلداده گزینی

ز اندیشهٔ تو من همه شب در تب وتابم
تا باز دمد صبح و تو باز آمده باشی
یك لحظه بسر نگذرد اندیشهٔ خوابم
شاید که تو در خانه فراز آمده باشی

زیبا صنم آنگونه که اندیشه پسندد
نقاش طبیعت ز تو کرده است پدیدار
آنکس که تو را بیند و دل برتو نبندد
شاداست که چون من بغمت نیست گرفتار

جز تو بجهان هیچ پریچهر ندانم
کاینگونه مرا بیدل و آشفته بدارد
خواهم قلم از دست طبیعت بستانم
تا بارد گر چون تو نگاری ننگارد



دکتر مهدی حمیدی شیرازی

حمیدی

دکتر مهدی حمیدی شیرازی شاعر پرکار و معروف معاصر از کسانیست که در نویسندگی هم دست دارد امابیش از آن شعراو وعشق اوزبانزد خاصان واهل ادب است . در بارهٔ منزلت دکترحمیدی درجهان شعرمعاصر اگراقبال خوانندگان را شاهد باید گرفت تعداد کتابها وعدهٔ نسخ‌مطبوعهٔ آثار منظوم‌حمیدی گوی‌سبقت را ربوده‌واگر بدعوی صاحب‌سخن استناد باید جست دکترحمیدی همه مقالات وشیوه‌های شعر رادر اختیار گرفته تا آنجاکه برپیشانی جدیدترین کتابش «زمزمهٔ بهشت» آیهٔ «وان کنتم فی شك ...» راعنوان کرده وهمه سخنسرایان نوپرداز عصر رابدیوان داوری فراخوانده است اما گوهران اشکی که حمیدی شیرازی برد امان عشق پرسوز وپرغوغای خود نثار کرده است مسلما دارائی خاص‌ومنحصر بفردی است که وی رادرجمع گویندگان معاصر توانگری و غنای ممتازی بخشیده است وهرگاه سرمایه پختگی وتاثیرسخن شاعررا سوزدل وآتش جان باید دانست حمیدی در گلستان ادبیات معاصر گل آتشی و دارای طبعی آتشین است .

کتابهائی که تاکنون از آثار حمیدی منتشرشده: شاعردرآسمان ، سبکسری‌ـ های قلم ، فرشتگان زمین ، وعشق در بدر در ۳ جلد بنثر ـ و شکوفه ها ، پس ازیک سال ، سالهای سیاه ، اشك معشوق ، وطلسم شکسته ازاشعاراوست .

اشك معشوق که معروفترین وبزرگترین مجموعه‌شعرحمیدی است‌جمعا تاریخچهٔ منظوم عشق او بشمار میرود که تاکنون سه بارچاپ شده . سالهای سیاه بیشترشامل اشعاروطنی ، سیاسی وانتقادی ، وطلسم شکسته بیشترحاوی اشعار جدیدترو پرمغزتر درشیوه های نواست . وزمزمه بهشت منتخبی از اشعار قدیم وجدید حمیدی است که نموداری ازنواندیشی وابداع است وبوسیله خودوی انتخاب شده است .

مهدی‌حمیدی شیرازی فرزند مرحوم ثقة الاعلام است که یکی ازرجال‌شیراز بود وبسال ۱۲۹۶ درگذشت . مادرحمیدی نیزاززنان فاضل وشاعر بود که ذوق شعر حمیدی را نیزمادری کرده است ، حمیدی درسال ۱۲۹۳ درشیرازمتولد شده تحصیلات خودرا تادیپلم ادبی درشیراز گذراند وازسال۱۳۱۳دردانشکده ادبیات تهران تحصیلات خود را ادامه داد ودر این رشته لیسانسیه شد وپس ازاینکه خدمت نظام خود را در

دانشکده افسری انجام داد دردبیرستانهای تهران بسمت دبیری انتخاب شد ضمناً دوره دکترای ادبیات را بپایان رسانیدودرسال ۱۳۲۵ دکترای ادبی را بدست آورد واینك در دانشکده معقول ومنقول وهمچنین دردبیرستانهای مرکز بتدریس علوم ادب اشتغال دارد .

دکتر حمیدی علاوه براشعارونوشته هایش درزمینه های دیگرادبی نیز دارای تألیفات ومطالعات است ازجمله مجموعه‌ای از بهترین آثار نویسندگان ومترجمان معاصر را گردآورده که دردوجلد بنام «دریای گوهر» منتشرشده وهمچنین منتخبی از شاهنامه فراهم آورده که بعنوان «شاهکارهای فردوسی» چاپ شده ودرهرحال حمیدی و شعر وکتاب ، سه یاردیرینه ودائمندواز آثارمنظوم حمیدی که بالغ برسی هزاربیت است چند قطعه را درا ینجامی آوریم .

وطن

گروطن خانهٔ آسایش مـرد است وزن است
اینکه ماراست بگوئید کجایش وطن است

وطن اینجاست که پاکان همه اینجا بندند ؟
وطن اینجاست که آزاد همان راهزن است

این وطن شد که در آن هرکس دیوانه ودزد
خانه سالار و خداوند وسر انجمن است ؟

این وطن شد که در آن بر مـزهٔ شرب امیر
تن بیچاره چومرغ است کـه بر بابزن است ؟

این وطن شد که بهر گوشهٔ آن در نگـری
پرده بر پرده فریبست ودروغست و فن است

وطن اینجا است که چون مرد هنرمند بمرد
فارغ از داشتن گـور و امیـد کفن است

وطن اینجاست که هر کس که ندزدید و نسوخت
عاقبت کارش از گرسنگی سوختن است ؟

اینهمه گرسنه و عریان که اینجاست کجاست؟

خود بگوئید کجا اینهمه عریان بدن است؟

دسته‌ای غرق نشاطند و نبینند هنوز

سیل اشکی که روان گشتهٔ جور و محن است؟

فرقه ای مست غرورند و نخواهند شنفت

نعرهٔ موج خروشانی؛ کاو قلعه کن است!

تا در شب نگشایند و نتابد خورشید

شب نداند که چه تاریك وسراپا حزن است

گیرم این باغ سرا پا چمن و گل گردد

باغبان راچه‌از آن گلبن وازاین چمن است؟

گر مرا فایده از خانهٔ من نیست چه فرق

کاندرو جایگه سلمان یا برهمن است!

پیش من هر که در اینجاست بجز من دیواست

هر که‌خون دل من نوشدخونخوار من است!

تیغ اهریمنی وتیغ سلیمانی چیست؟

کار این هردو اگر کشتن و گردن‌زدن است!

تیغ چون تند شود دیو و سلیمان یکتاست

رنج از هر که فراز آید تیمار تن است

اهرمن لطف اگر کرد، سلیمان خود اوست

ور سلیمان نکند لطف همان اهرمن است!

خط آزادی ما نیست چو در پر هما

چشم ما خیره به نقش پر و بال زغن است!

ما که از پادشه دریا در خاك شدیم

چون ببوسیم لب او؟ که پر از خون دهن است!

ماکه آن گلبن دیدیم که جز خار نبود
شاید این خار که بینیم گل ونسترن است

ماکه خالی صدفی در عدن دانستیم
شاید اینك صدف خالی در عدن است!

بیست سال آنهمه اندوه و بلا بردنها
همه دیدیم، نه افسانه وخواب و وسن است!

زندگانی دیگر از اینکه بود بدتر نیست
مردن و کشته‌شدن بهتر ازاین زیستن است

در همه کشور ما یك‌شکم سیر کجاست؟
کو، کجاهست کسی کو را یك پیرهن است!

خلقی از برهنگی سوخته در تابش مهر
ما همه شاد که این باغ پر از یاسمن است!

همچو شمعیم که میسوزیم از سر تا پا
دلمان خوش که بزیر ما زرین لگن است!

کاخ «بیداد» اگر سر زده بر چرخ کبود
مرهمی نیست که زخم جگر خارکن است!

گروزیران‌و وکیلان همه شب میرقصند
کو امیدی که بدان شاد دل بیوه زن است؟

یکتن از مردم داناکه گدا نیست کجاست؟
تاجری کوکه دراینملك بجز راهزن است؟

شیوهٔ بندگی و بردگی و مزدوری
جاری وساری هرگوشه بسر و علن است!

هرچه خواهد بشود! میرچنین گفت‌وچنان
سخن میر بزرگست و امیر سخن است!

مال چندین سبك وخواسته چندان سنگین
مرد را چهره بر کودك وزن پر شکن است !
صبح تا شب رود و جان کند و بار برد
شام باز آید واز گرسنگی ممتحن است !
معنی ملك همینست که ما می بینیم ؟
معنی مهر وطن سوختن و ساختن است ؟!
وطن آنجاست که آنجا نفسی شادی نیست ؟!
وطن آنجاست که آنجا همه شور وفتن است؟!
هر کجا نیست دمی شادی ، آنجا ملکست؟
معنی ملك همان معنی بیت الحزن است ؟
وطن آنجاست کجادست شبانان بسته است ؟
وطن آنجاست کجا گرگ دغل مؤتمن است؟
وطن آنجاست که هر پستی آنجاست بزرگ
هر بزرگی که درآنجاست ببند ورسن است؟
اگراینست که هر زندان ، هر قبرستان ،
هر گداخانه ، همه شهر من وملك من است
غم ایران چه خورم ؟ ایران ز آنها به نیست
عشق برزندان کی درخور عقل و فطن است
گر وطن جایگهی زینسان از بهر بلاست
خسته آندل که بمهر وطنی مرتهن است
معنی ملك و وطن هیچ گر اینست که هست
نا خلف من ، اگرم هیچ هوای وطن است

☆☆☆

من بقربان تو ای ایران ، ای خانهٔ عشق
کیست آنکس که بعشق توچو من مفتتن است؟

عشق تو گر برود از دل، با جان برود
زانکه در دل شده این عشق مرا بالبن است

من بر این روز سیاه تو همی بارم خون
ورنه خاشاک تو پیش من، سرو وسمن است

من بر این مردم کز مرگ تو خندد گریم
ورنه خاک تو بچشم من مشک ختن است

باغبان روز خزان از همه افسرده تر است
شاعران را غم کشورها، رنجی کهن است

تیره شد روز توزین مردم چون شمع نسوز
حکم شمعی که نمیسوزد گردن زدن است

تا ترا این دغلانند، همین روز بلاست
خرمی روز تو، رخ زین دغلان تافتن است

ور نه بیمهری من بر تو در این چامهٔ نغز
عین مهر است و کسی داند کاهل سخن است!

بازمانده

آمد خزان و بر رخ گل رنگ و بو نماند
وز گل بجز حکایت سنگ و سبو نماند

زان نقشهای دلکش زیبا بروی باغ
از ابر و بادها اثر رنگ و بو نماند

در پای گل که آنهمه آواز بود و بانگ
جز بانگ برگ وزمزمهٔ نرم جو نماند

برشاخها از آن همه مرغان و نغمه‌ها
الای «مرغ کوکو» وبغض گلو نماند

ای آرزوی من! همه گلها زباغ رفت
غیر از خیال روی توام روبرو نماند

چیزی بروزگار بماند ز هر کسی
وزما بروزگار بجز آرزو نماند

باری زمن بپرس وز من یاد کن شبی
زان پیشتر که پرسی و گویند او نماند

زمزمهٔ بهار

بدلم از جنبش فروردین هوس آن طرفه نگار آمد
بزن ایمطرب ، بزن ایمطرب که زمستان رفت و بهار آمد
همه جا زیبا، همه جا رنگین، همه جا گلبن ، همه جانسرین
همه جا ازجنبش فروردین ، چمن پژمرده ببار آمد
سروصورت شسته گل از باران، چوعروسان خفته بگلزاران
بچمنزاران ، بسمنزاران ، بسحر آوای هزار آمد
همه جا زیور، همه جا دلبر ، همه جاشیرین ، همه جا شکر
همه جا مینا ، همه جا اخگر، که چمن آمد که نگار آمد
چمن و دمن و سمنان زیبا ، گل یاس و نسترنان زیبا
بتکان زیبا ، سخنان زیبا ، گل نو ، بشکفته عذار آمد
زگلان روئی ، زهوا بوئی ، زبتان موئی، زچمن جوئی
همه جا آوای پرستوئی ، ز یمین آمد ، ز یسار آمد
من وشیدائی، من ورسوائی ، من وزیبائی ، من وخودرائی
تو واین اندیشهٔ سودائی که بهار اینگونه هزار آمد
چه زنی نیشم ، چه کنی ریشم ،چه دهی پندم ، برو از پیشم
که من از این گفته نیندیشم ، بسرم زین گفته دوار آمد
دلم از اندوه وشکیبائی ، شده رسوائی ، شده غوغائی
سرم از آندختر هرجائی ، همه شب کانون شرار آمد
بزنم زین پس بلب یاری ، همه شب بوسی بچمنزاری
چه خورم بیهوده غم ماری که بدشمن باده گسار آمد
سمنی جویم ، چمنی جویم ، دهنی جویم ، سخنی جویم
بتك سیمینه تنی جویم چو هوای بوس و کنار آمد

شنوم از پیـر خـرد پندی ، بنشینم پیش گلان چندی
بزنم چون غنچه شکرخندی ، بر آن نرگس که خمار آمد
زگلستان گلبن ونسرینی ، ز لب او بوسهٔ مشـکینی
ز حمیـدی گفتهٔ شیرینی که ز بـحرش نغمهٔ تار آمد

عروس دشت

چه در چشم من نغز و زیبا نشیند | درختی کـه بر دشت تنها نشیند
گریزد ز مـردم بـدامان کوهی | همه عمر بـا سنگ خارا نشیند
گهی پرزنان خسته ونغمه خوانان | بر او مرغـکی نا شکیبـا نشیند
گهی بچه چوپانکی نای بر لب | چوزانجا گذر کرد ، آنجا نشیند
سر از پای او بر کشد جویباری | بصحرا گـراید ، بصحرا نشیند
نهانی خزد لابـلای علف هـا | بـدریـای مینـا گهـرها نشیند
فریبا شب، از آسمان چون بر آید | دو مـه بـر دو تخت فریبانشیند
نشیند بر آن آبـها نقش انجم | چو گوهر که بر لوح مینا نشیند
نبینی کـه شب از بـر آسمانی | بر آید بـدین دلبری یـا نشیند
سپیده دمـان چون بر آید سیاهی | دو خرچنگ روی دو دریا نشیند
نبینی دوخوشید رخشان کزاینسان | ز بالا و پائین رود تـا نشیند
درخت من آنجا بتاریك و روشن | مـه و مـهر را در تماشا نشیند
سکوتی گران گرد او حلقه بندد | بسنگـین سکوتی گـوارانشیند
ز خاموشی روز و تاریکی شب | نه از جا گریزد نه از پـانشیند
کشد سایـه آهسته بر فرش مینا | بمینا چو یاك زان دو رعنا نشیند
به ثبـت گذر کردن عمر گیتـی | چو مردی خردمند و دانا نشیند
رصد بان پیری است گوئی که تنها | شبو روز در رنـج پیدا نشیند
چه نغزست خاموشی و دوردستی | خوش آن دور دستا که عنقانشیند

در زیر ابرها

جست از خواب گران ابر زمستانی   خواب سنگین کن ای لالهٔ بستانی
زرد شد زرد، همه باغ وهمه صحرا   رفت گاه خوشی و روز تن آسانی
از دل میغ ، سر دیو سپید افتد   آنهم اینسان بفزونی و فراوانی
زاغ مشکین ، بنظر آید ، سیمین باز   گر کند لختی در چرخ پر افشانی
دشت در برف نهان گشت وبشهر آمد   آهوی گرسنه از غایت حیرانی
باد چون رو بدرخت آرد ، غارتگر   برگ را بینی معنای پریشانی
شب چو برخیزد تاریك و گران از کوه   گوئی از راه رسد غول بیابانی

دشت از غول سیاهی شده ناپیدا   دیو بر کوه زده خیمهٔ کتانی
باد هر لحظه فرود آید از کهسار   شاخه ها نالد از سردی و عریانی
سرد شد سرد، زمین تیره و شب تاریك   باد پر خشم و هوا سر کش وطوفانی
من ازاین سردی وسرسختی در رنجم   وه، چه رنجی است گران ابر زمستانی
ویژه آنرا که دراین پردهٔ ظلمت زای   نیك پیداست بسی قصهٔ پنهانی :
ابر را بیند و در ابر نهان بیند   خشم اهریمنی و رحمت یزدانی

آنك آن ابر ودر آن ابر یکی ایوان   نغز و آراسته چون قصر سلیمانی
تالی گنبد بهرام به دل خواهی   ثانی درگه پرویز به فتانی
گرم و دلخواه و دل انگیز و فریبنده   غرق درشادی و درنور وغزلخوانی
نیمه عریان تن حوران پری پیکر   تنگ و بفشرده در آن بازوی غلمانی
مست پاکوبی و دزدانه گهی بوسه   گرم جنبیدن و گه جنبش حیوانی
موی چون مشک تر از کشی وخوشبوئی   لب چو برگ گل وچون لعل بدخشانی
ساق ، سیمین و فریبا و فریباتر   ویژه در دامن آن بر چده دامانی
درچنین سردی کز سنگ خروش آید   برهنه ساق وعرق ریخته پیشانی !

وینك این ابر و در این ابر یکی کلبه   کلبه ای بی بن و آمادهٔ ویرانی
سرد و تاریك وسیاه وعفن وناخوش   آب ریزان و گل آلوده و ظلمانی
کودکان سخت فشرده بهم از سردی   مادر آشفته از این گونه نگهبانی
جای نان و خورش وروشنی و آتش   ریزد اندر برشان گوهر عمانی
لیك کودك چه نیازی بگهر دارد   اومکان خواهد، و نان خواهدو بریانی
تا نمیرند در آغوش فشارد شان   گرمشان دارد بارنج و گران جانی
هیچ دیدی که کند طفل بزندان کس؟   اینت زندان گران ، وینت زندانی!
نیمه شب سرد شود مادر از سرما   طفل درخواب رود، خوابی طولانی !
طاق زین هول فرو ریزد و پوشاند   آنچه را باید کز خلق نپوشانی!

ای عزیزان که همه شام زمستان را   گرم عشقید و نشاطید و هوسرانی
رحمتی ، پیشتر از آنکه ببار آید   زین شب شادی ، فردای پشیمانی
بخششی، پیشتر از آنکه زجا خیزد   کاوه ای خسته ، پی سلسله‌جنبانی
یاد آرید و بخوانید ، دراین شب ها   پیش از اینکه گرائید بمهمانی :
کای بسا کودك رنجور برهنه تن   که کنون هست وسپیده دم فردا، نی!

بامداد عید

عید باز آمد و باز آمد هنگام نبید
گل بسر مستی عید آمده ، در سایه بید
آسمان تا ز بر کوه کبود است کبود
بوستان تا کمر کوه سپید است سپید
باغ پدر ام و چمن سرخوش، و بلبل سر مست
باغبان خرم و گل تازه و خندان خورشید

بـر چمن ریخته بشکوفهٔ بـادام بنـان

بر سپهر دگری تافته دیگر ناهید

سرخ یك باره همه باغ ز لاله است و ز گل

سبز یك رویه همه دشت ز سبزه است و خوید

شبنم لرزان ، بر برك گلان ، غلطان اشك

ژالهٔ تـابان ، در گوش گلان ، مروارید

رنج فرسوده و دل تازه و غم نا پیـدا

باغ زیبنده و می کهنه و دلدار پدید

فروردین ماه در آمد که جوان است و بنام

ماه اسفند سفر کرد که پیر است و پلید

بوسه گر باید ، امروز همی باید داد

گل اگر بـاید ، امروز همی باید چید

ماهروی من ! بینی که صبا در سخن است

سخنی تـازه همی بشنو زین کهنه بـرید

او همی گوید کامروز ترا باید خواست

خود زبستانبان باینم شکر خنده کلید

چنگ بگرفتن و آنجازدن این چامه بچنگ :

عید باز آمد و بـاز آمد ، هنگام نبید

هرده ، هرده

میگشت نیمه عریان دیشب بلالـه زار

سیمین بتی کـه در همه بتهای چین نبود

روی نشاط بخشش در عشوه هـای نور

یك جـو کم از سپیده دم فـرودین نبود

قامت همان، کجا قلم آرزو کشد
لاغر نبود موئی و موئی سمین نبود
چون برگ یاس ریخته از آستین برون
دوشی و بازوئی که بهیچ آستین نبود
تابی که بود بر تن او زیر پرنیان
در زیر برگ گل بتن یاسمین نبود
موئی شکسته برسر دوشش برنگ... هیچ [۱]
خرمائی و بلوطی و رنگی چنین نبود
از فرق تا بشانه و از شانه تا به پشت
هر آفتی که بود بجز تاب و چین نبود
میدید خلق را چو غلامان زر خرید
وا زاده ای بدیدن او بر زمین نبود
نرم و پریده رنگ و سبک گام وزنده جان
بالله که جبرئیل ز عشقش امین نبود
چشمش ربوده بود کمانها چنان بسحر
کاسوده می گذشت و بیاد کمین نبود

☆☆☆

او در میان خلق فرو رفت و جای او
نالان زنی که رسم مسلمان که این نبود
ای مرده شوی آن تن و آن بازویت برد
پوشیده از تمام تنش یک نگین نبود
دجال وار خلق خدا را کشید و برد
این خلق هم که کارش جز آفرین نبود

---

(۱) یعنی نمیدانم بگویم چه رنك بود

این شد که نان گران شد، این شد که جنگ شد
آن عهدها که این همه کشتار و کین نبود
شاه شهید مرد و! کسی رنگ خون ندید
قتل وزیر قصهٔ صبح و پسین نبود
گلثوم بود و فاطمه بود و رقیه بود
اینقدرها منیژه و مهر و مهین نبود
میمرد زن در آرزوی مرد اجنبی
وین آرزوی کاهو و سرکنگبین نبود
جز سید و یهودی و آخوند روضه خوان
هر مرد دیگری که ز اهل یقین نبود
گر قصه‌ای میانهٔ ما بود و نوکری
شلاق بود و قصهٔ چشم و سرین نبود
من زیر چوب آنقدر از هوش رفته‌ام!
اینهم اگر نبود که دین مبین نبود
رندی شنید و گفت که قربان حال تو
الحق که غیر دین تو هم هیچ دین نبود
پیریم ما و گرنه همان چوب و ترکه‌هاست
این شکر کن که عهد جوانی قرین نبود
کورند خلق؟ دلبر دیرین نمی‌خرند
گراین بلا نبود که این خشم و کین نبود
با انگلیسها نشنیدی چه کرده‌اند؟
آنهم برای نفت! که ماء معین نبود
بر او نماز میت خواندند مکیان
معشوق شصت ساله دگر دلنشین نبود

ما مرده‌ایم، مرده بدل جا نمی‌دهند
با آنکه مرده روزی الا جنین نبود
از جلد گرگ پیر که شد نفت میکشند
ابله بر آن که نقشهٔ روبه جز این نبود!
امروز هم که شکر خدا توی چادری
خوش آنکه چون تو پیش خدا شرمگین نبود!

نگاه دردناکی بآسمان

پروین دمید و ماه دمید و جدی دمید
غرق تبم ندانم کاین هرسه کی دمید
دل گویدم چه پرسی هنگام سر زدن
از اختری که بر زبر تخت کی دمید
خواندی که پیشتر ز کیومرث مه بتافت
بینی کنون که آمد و بر خاک وی دمید
یعنی که غم مخور که جهانت بحیله کشت
کاین حیله‌ها خداش به بنیان و پی دمید
بهرام را که کار نیستان تمام بود
در چنگ نیزه بود که از دیده نی دمید
از مرگ ماستاره‌ای از کار خود نماند
هر روز مهر آمد و هر شب جدی دمید
ما را برای سخرهٔ آفاق خلق کرد
آنکس که جان بپیکر خرداد و دی دمید

بلای معلمی

صبح است و گاه شادی و هنگام خرمی
شب از چمن گذشته و، گلبرك شبنمی
آواز خوان چکاو خوش آهنگ درهوا
گیسو کشان بنفشهٔ سرمست، برزمی
ریزد نسیم گل ز دهان سپیده دم
بر کوهسار شادی و بر دشت خرمی

گسترده مهر ، جامهٔ زرین بتیغ کوه

فرخنده کرده باغ بفرخنده مقدمی

خرم کسی که شادی این صبح زان اوست

و زتاب مهر ، نیست چومن خاطرش غمی

گامی زند بمستی و آزادی و امید

و زدیو بچگان نبرد رنج همدمی

دو مرگ بود آنچه مرا پیر کرد و کشت

بیداد عشق بود و بلای معلمی

گر بستمی بتربیت سگ میان خویش

به بود ، تا بتربیت نسل آدمی

سگ مردمی بسر برد و آشنا شود

وز آدمی نیاید جز نیش کژدمی

در کشوری که این ثمر دانش است وعلم

پیداست کاندیار کجایست و مردمی

نفرین بر آنکسی که دراین ره چومن برد

زجری بدین گرانی واجری بدین کمی !

۲۳ر۱۱ر۷



دکتر پرویز ناتل خانلری

مدیر مجلهٔ سخن ماهنامهٔ ایران

خانلری

دکترخانلری ازسخنوران نامدارمعاصر است که طرفدار شعر نواند ودر این معنی اصالت وحدودی را برسمیت میشناسد که باشیوهٔ توللی هماهنگ است . میتوان گفت که دکتر خانلری بیش ازهمه ادباوگویندگان معاصر درباب شعر و ادب امروز تتبع و بحث کرده وبیش از پانصدصحیفه مطلب در اینباره نوشته که همه آنها- مانندروش بعض دانشمندان- نقل قول نیست بلکه تحقیق واجتهاداست ومقاله های اساسی دورهٔ پنجسالهٔ مجله ماهانهٔ سخن گواه صادق این مدعاست .

دکترخانلری باچندزبان خارجی آشنا وبخصوص درزبان فرانسه مسلط است وچندین کتاب بوسیله ایشان بفارسی ترجمه شده که ازآنجمله «دخترسلطان» اثرپوشکین بسال ۱۳۱۰ و«چندنامه بشاعری جوان» اثر«ریلکه» بسال ۱۳۲۰ و«بابك» ازآثار ولتر بضمیمه سال چهارم سخن ۱۳۳۳ منتشرشده است .

پرویز ناتل خانلری در سال ۱۲۹۲ متولدشد، تحصیلات خود را تالیسانس ادبیات ادامه داد ، مدتی در دبیرستانهای رشت وتهران ادبیات فارسی را تدریس میکرد وپس ازاینکه مدتی خدمت دراداره آموزش وزارت فرهنگ را پذیرفته بود دورهٔ دکترای ادبیات را نیز بپایان رسانید وازسال ۱۳۲۲ بسمت دانشیاری زبان فارسی در دانشکده ادبیات وهمچنین ریاست اداره انتشارات و روابط دانشگاه برگزیده شد و اکنون نیز ریاست دبیرخانهٔ دانشگاه تهران را بعهده دارد .

دکترخانلری که همیشه عاشق شعر وادبیات فارسی بود موضوع پایان نامهٔ دکترای خودرا «تحقیق انتقادی درعروض فارسی» انتخاب کرد واین رسالهٔ بزرگ و بدیع که جزء سلسله انتشارات دانشگاه چاپ شده اولین ویگانه کتاب تحقیقی دراین زمینه است که با روش فنی امروزی نوشته شده ومطبوعات فارسی رادرباب عروض شعر فارسی غنی ساخته از تألیفات دیگر دکترخانلری کتاب «روانشناسی» است که در حدود سال ۱۳۱۸ با رعایت برنامه درسی فرهنگی برای دانشسراها نوشته، و نیز شرکت در تلخیص وانتخاب وتحشیه وانتشار «شاهکارهای ادبیات فارسی» است که با همکاری دکتر ذبیح الله صفا ازمیان بهترین آثار نظم و نثرادبی قرون گذشته ایران فراهم میشود وتاکنون ۶ جلد از این سلسله کتاب منتشر شده است (یوسف وزلیخا - چهار مقاله - رستم وسهراب - رستم و اسفندیار - سفرنامه ناصرخسرو - بهرام چوبین) اماهمچنانکه درمیان اشعارقدیم وجدید

دکترخانلری تاامروز «عقاب»را بهترین اثر منظوم‌وی بایددانست با توجـه به‌تأثیر و نفوذآشکاری که مجلهٔ‌سخن درتحول وتجدد ادبی و پرورش ذوق دانش پژوهان وادب دوستان داشته ودارد مسلماً بزرگترین خدمت فرهنگی دکترخانلری هـم انتشارمجلهٔ «سخن» است که‌قهرمان‌مجلات‌ماهانهٔ فارسی امروزاست وارزش واهمیت خاص آنراهمه صاحبان انصاف‌ازاهل فضل‌ودانش گرچه بانواندیشی‌محسوس آن‌نیزموافق‌نباشندتصدیق میکنند ، وجزاین نمیتوان گفت که دکترخانلری شاعری دانشمند و صاحب رأی و سخن شناسی بصیر ومطلع ، وبعض‌اشعار اودرشمار شاهکار های بدیع شعر فارسی است . اینك چندقطعه ازاشعارقدیم وجدید دکترخانلری :

شیوهٔ ناز

ناز کن ای که مـرا هست به ناز تو نیاز
لیك زانسان نه‌که دلخون کنیم از سرناز
ناز زیبـندهٔ خوبان جهـانست و لیك
نه بـدان پایه که آزرده شوند اهل‌نیاز
ایـن روا باشد جـانا تو بنازی خشنود
من‌همه شب‌زغم هجر تودرسوز و گداز؟
در همه چیز بدو خـوب توان برد بکار
نازکن لیك از آنگونه که باشد دلساز
من نگویم که چه‌کن خود تونکوتردانی
فی‌المثل قهر کن و زلف برخسار انداز
نقل پیش آرو چو خواهم زکفت برگیرم
بـدهان افکن و انـگشت برآور بفراز
باده‌چون خواهم آندولب میگون‌پیش آر
نقل‌اگر جویم کن‌سوی من‌انگشت دراز
بوسه‌گر خواهم‌پیش آی وچولب‌پیش آرم
عشوه‌ای سازو زمن روی بیکسو کن باز

خواهمت چون ببر آورد ز چنگم بگریز

چون بدنبال تو پویم بسوی باغ گراز

چو بباغ اندر گشتی منشین و بخرام

هم بدانسان که دل ازشوق شود درپرواز

گو میندار که از باد دو تاشد قد سرو

قامتم دید و خجل گشت و مرا برد نماز

چون دوان از پی تو آیم بگریز زمن

همچو کبکی که گریزد سبك از پنجهٔ باز

مانده چون گشتی برجای درنگی کن و گوی

که میاسوی من ای یار و بمن دست میاز

ننیوشم من و در دامن تو آویزم

که بیك بوسه بده ای بتم امروز جواز

برفراز چمن آنگه من و تو جای کنیم

تا که از تیره شب هجر ترا گویم راز

من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل

تو ز لعل لب، هم نقل دهی هم بگماز

زان سپس دست بیازیم بیکبار از شوق

من سوی دفتر شعر و تو سوی پردهٔ ساز

چامهٔ فرخیت خوانم و شعر حافظ

از خراسان شکرت آرم وشهد از شیراز

گه تو در پردهٔ ماهور شوی گاه سه گاه

گه همایون بنوازی و زمانی شهناز

غزل حافظ خوانی بنوای بم و زیر

تاکه طبع من از شوق شود نکته طراز

شعر ها گویم از زنده بمانند گهر
نکته ها سازم زیبا چون نکویان طراز

نازنینا دل من جز برخت شادان نیست
جز تو چون نیست کسی بامن بیدل دمساز

بخت اگر روی ز من تابد جانا تو متاب
ور فلك با من غمدیده نسازد تو بساز
مهر ۱۳۱۱

ماه در مرداب

آب آرام و آسمان آرام		دل زغم فارغ وروان پدرام
سایهٔ بید بن فتاده در آب		زلف ساقی در آبگینهٔ جام
ای خوشا عاشقی بدین هنگام

سایهٔ بید بن فتاده در آب		برسر موج سیمگون مهتاب
مرغ شبخوان زدوردر آواز		ماه‌چون‌دلبری فکنده‌حجاب
تن سیمین بشوید اندر آب

مرغ شبخوان زدوردر آواز		دردل‌از بانگش اندهی‌دلساز
خاطر از یاد یار مالا مال		دل پر از آرزوی دورودراز
مرغ اندیشه مانده از پرواز

خاطر از یاد یار مالا مال		مست بیم فراق‌وشوق وصال
آسمان‌چون پرند مینارنگ		مه بر آن‌باهزار غنج ودلال
کرده تنهائیش اسیر ملال

آسمان‌چون پرندمینارنگ		آب‌چون آبگینه‌ای‌بی‌رنگ
کرجی‌بان مکن شتاب براه		نکند دل بباز گشت آهنگ
اندکی نرم‌تر ، درنگ ، درنگ

کرجی‌بان مکن شتاب براه		سیمتار باید آنچه‌خواهی‌خواه

دل بیتاب تازه رفته بخواب　　مسکن آرام او بخیره تباه

در دل آبدان ملرزان ماه

دل بی‌تاب تازه رفته بخواب　　گرد کافور بیخته مهتاب

آب آرام و آسمان آرام　　ماه خوش‌خفته در بن‌مرداب

روی دلدار بیند اندر خواب

آب آرام و آسمان آرام　　دل زغم فارغ وروان پدرام

سایهٔ بیدبن فتاده در آب　　زلف ساقی در آبگینهٔ جام

ای خوشا عاشقی بدین هنگام

بندر پهلوی اردیبهشت ۱۳۱۶

جانان میرود

هرچه با خود داشتم از من گریزان میرود
راحت دل میرود ، دل میرود ، جان میرود

بامدادان خوشدلی بار سفر بر بست و رفت
اینك امید از پیش زار و پریشان میرود

بام وروزن نیز گوئی بر گرفت از شوق راه
کوی وبرزن میخزد بر خاك و پیچان میرود

باد را اینك سرود از دور می آید بگوش
زار میخواند بره کاین میرود ، آن میرود

میروم کز همدمی یابم نشان و ز ماتمم
سایه پیشا پیش من افتان و خیزان میرود

هرچه گرد خویش می بینم وفا داری نماند
ای شب غم پای دار اکنون که جانان میرود

۱۷/۵/۶

تنها

صبحگاهی چو مهر تنها گرد | خیزم و رو به راه بگذارم
دل زدوده زیاد هر بد و نیك | رنج و غم را ندیده انگارم
کس نداند که من کجا رفتم | کس نداند سر کجا دارم
نفس خرم سحرگاهی | زنگ غم بسترد ز رخسارم
پایم از شوق راه برگیرد | دشت و هامون چو باد بسپارم
روم آنجا کزین دغل یاران | نبود با کسی سر و کارم
دست مهرم کشد چنار بسر | که کجا بودی ای نکو یارم
چشمه شادان بزیر و بم خواند | کامد از راه، یار پرارم
بیدبن سایه بر سرم فکند | تا ز گرمای خور نیازارم
من بیارامم و نیارم یاد | زانچه از یاد آن دلفکارم
مست ، گوئی که باده پیمودم | شاد ، گوئی که دلبری دارم

کشار ۲۱/۵/۲۷

عقاب

« گویند زاغ سیصد سال بزید و گاه سالش
« از اینقدر نیز بگذرد ... عقاب را سال
« عمر سی بیش نباشد .
(خواص الحیوان)

گشت غمناك دل و جان عقاب | چو از او دور شد ایام شباب
دید کش دور بانجام رسید | آفتابش بلب بام رسید
باید از هستی دل بر گیرد | ره‌سوی کشور دیگر گیرد
خواست تاچارهٔ ناچار کند | داروئی جوید و در کار کند

☆

صبحگاهی ز پی چارهٔ کار | گشت بر باد سبك سیر سوار

گله کاهنك چراداشت بدشت ناگه ازوحشت پرولوله گشت
وان شبان ، بیم‌زده ،دل‌نگران شد پی برهٔ نوزاد دوان
کبك دردامن خاری آویخت مارپیچیدو بسوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید دشت را خط غباری بکشید
لیك صیاد سر دیگر داشت صید را فارغ و آزاد گذاشت
چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر زنده‌را دل نشود ازجان سیر
صید هرروزه بچنك آمد زود مگر آنروزکه صیاد نبود



آشیان‌داشت درآن‌دامن‌دشت زاغکی‌زشت‌و بداندام وپلشت
سنگها از کف طفلان خورده جان زصد گونه بلا در برده
سالها زیسته افزون زشمار شکم آکنده‌زگندو مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب زآسمان‌سوی زمین شدبشتاب
گفت کای دیده ز ما بس بیداد با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشائی بکنم هرچه تو میفرمائی
گفت ما بندهٔ درگاه توایم تا که هستیم هواخواه توایم
بنده آماده،بگو فرمان چیست؟ جان‌براه توسپارم ، جان‌چیست؟
دل چودر خدمت تو شاد کنم ننگم آیدکه ز جان یاد کنم
این همه گفت ولی بادل‌خویش گفتگوئی دگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون از نیازست چنین زار و زبون
لیك ناگه چو غضبناك شود زوحساب من وجان پاك شود
دوستی را چو نباشد بنیاد حزم را باید از دست نداد
دردل خویش چواین‌رای گزید پر زد و دور ترك جای گزید
زار و افسرده چنین گفت عقاب که مرا عمر حبابیست برآب
راست‌است‌اینکه‌مراتیز پرست لیك پرواز زمان تیزترست

من گذشتم بشتاب ازدرودشت — بشتاب ایـام از من بگذشت

گرچه‌ازعمر دل‌سیری نیست — مرگ می‌آید وتدبیری نیست

من‌واین‌شهپرواین‌شوکت‌وجاه — عمرم‌ازچیست بدین‌حد کوتاه ؟

تو بـدین قامت و بال ناساز — بچه فن یافته‌ای عمر دراز ؟

پدرم از پدر خـویش‌شنید — که یکی زاغ سیه روی پلید

بادو صد حیله بهنگام شکار — صدره ازچنگش کردست‌فرار

پـدرم نیز بتو دست نیافت — تا بمنزلگه جـاوید شتافت

لیك هـنگام دم باز پسین — چون‌تو برشاخ شدی‌جایگزین

از سر حسرت با من فرمود — کاین‌همان زاغ‌پلیدست که‌بود!

عمر من نیز بیغما رفته است — یك گل‌ازصد گل‌تو نشکفته‌است

چیست سرمایهٔ این‌عمر دراز؟ — رازی اینجاست‌تو بگشااین‌راز

زاغ گفت ارتو دراین تدبیری — عهد کن تا سخنم بپذیری

عمرتان گر که‌پذیرد کم‌وکاست — گنه کس نه که‌تقصیر شماست

ز آسمان هیچ نیائیـد فرود — آخرازاینهمه پروازچه سود؟

پدر من که پس ازسیصد واند — کان اندرز بد و دانش و پند

بارها گفت که بر چرخ اثیر — باد ها راست فراوان تـأثیر

باد ها کـز زبر خاك وزنـد — تن و جان را نرسانند گزند

هرچه از خاك شوی بـالاتر — باد را بیش گزندست و ضرر

تا بدانجا که بر اوج افلاك — آیت مرگ بود ، پیك هلاك

مااز آن سال بسی یافته ایم — کز بلندی رخ بر تـافته ایم

زاغ را میل کند دل بنشیب — عمربسیارش‌از آن گشته‌نصیب

دیگر این خاصیت مردارست — عمر مردارخوران بسیارست

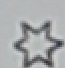
گند و مردار بهین درمانست — چارهٔ رنج تو ز آن آسانست

خیزوزین بیش ره چرخ مپوی — طعمهٔ خویش بر افلاك مجوی

ناودان جایگهی سخت نکوست — به از آن کنج حیاط و لب جوست
من که صد نکتهٔ نیکو دانم — راه هر برزن و هر کو دانم
خانه‌ای در پس باغی دارم — و ندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گستردهٔ الوانی هست — خوردنیهای فراوانی هست



آنچه زان زاغ چنین داد سراغ — گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تا ره دور — معدن پشه مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل و جان — سوزش و کوری دو دیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه — زاغ بر سفرهٔ خود کرد نگاه
گفت خوانی که چنین الوانست — لایق محضر این مهمانست
میکنم شکر که درویش نیم — خجل از ماحضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند — تا بیاموزد از او مهمان پند



عمر در اوج فلک برده بسر — دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده بزیر پر خویش — حیوان را همه فرمانبر خویش
بارها آمده شادان ز سفر — برهش بسته فلک طاق ظفر
سینهٔ کبک و تذرو و تیهو — تازه و گرم شده طعمهٔ او
اینک افتاده بر این لاشه و گند — باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل و جان تافته بود — حال بیماری دق یافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش — گیج شد، بست دمی دیدهٔ خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر — هست پیروزی و زیبائی و مهر
فرو آزادی و فتح و ظفرست — نفس خرم باد سحرست
دیده بگشود و بهر سو نگریست — دید گردش اثری زینها نیست
آنچه بود از همه سو خواری بود — وحشت و نفرت و بیزاری بود

بال برهم زد و برجست ازجا　　گفت کای یار ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بناز　　تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی　　گند و مردار ترا ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد　　عمر در گند بسر نتوان برد

☆ ☆ ☆

شهپر شاه هوا اوج گرفت　　زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد　　راست با مهر فلك همسر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود　　نقطه‌ای بود و... سپس هیچ نبود

۲۱/۵/۲٤

گربهٔ هوس

یك شب درسرای خیالم گشوده ماند　　وین گربهٔ هوای وصالت درون خزید
کنجی کنار خانهٔ تاریك جا گرفت　　همچون گمان زچشم یقین گشت ناپدید
این خانه تیره ماند و دراو گربه میخزد　　هرچند نورمهر بهر کوی سر کشید
رخت واثاث خانه پراکنده است واو　　پیوسته نرم وخاموش ازهرطرف چمید
ازمن قرار برده حضورش دراین سرای　　بس روزوشب گذشت که خاطر نیارمید
دل گویدم برافروز اینك چراغ را　　بانگش بزن که پیشت! برو گربهٔ پلید!

فروردین ۱۳۲۸

نغمهٔ گمشده

این نغمه سراکیست؟ بگو تا نسراید　　براین دل غمدیده دگر غم نفزاید
صدحسرت و دردست کز آوازوی امشب　　نیشم بزند بردل و جانم بگزاید
این نغمهٔ من بودوزمن گم‌شده دیریست　　چشمم برهش دوخته، باشدکه درآید
نالنده و رنجور شتابد ز ره اینك　　در تیرگی شب سوی من ره بگشاید
کی بودو کجابود؟من وسرخوشی وشب...　　- حالی که دریغا! نفسی بیش نپاید -
ایشان بربودند مگر این گهر از من؟　　نی نی که گمان بدبر دوست نشاید

این نغمهٔ من بود که هرگز نسرودم — وین مرغ رمیده بقفس باز نیاید

روز های مرده

چون فرود آید آفتاب خزان — در پس برگهای پژمرده
یادی از روز های مرده کنم — همه جان از ملال بسپرده
در ره زندگی که طی کردم — جابجا قبر روز های منست
یاد این مردگان رفته ز یاد — مایهٔ رنج و ابتلای منست
نه بمیدان یکی دلیری کرد — نه زهستی گرفته کام گذشت
این یکی سکته کرد و بیش نماند — وان یك از علت زکام گذشت
روز ها ، هر یکی نحیف و نزار — همچو برگ خزان زباد برفت
چون بر آمد کسی نشد آگاه — چون فرو رفت هم زیاد برفت
آه ! ای روز های مردهٔ من ! — که بجای ازشما نشان هم نیست
نز شما کس بخیر یادی کرد — نه کسی برمزارتان بگریست

یغمای شب

شب به یغما رسید و دست گشود — در ته دره هرچه بود ربود
رود دیری است تا اسیر وی است — بشنو ! این هایهای زاری رود
کنج باغ از سپید و سرخ و بنفش — همه درچنگ شب به یغما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد — بر سر شاخ سیب و بالا رفت
شب چو دود سیه تنوره کشید — رو نهاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درختها گم شد — بر نیامد ز هیچ یك آواز
بانك برداشت مرغ حق: شب! شب — برگ بر شاخ بید لرزان شد
راه وامانده بر زمین بخزید — لای انبوه بوته پنهان شد
شب دمی گرم بر کشید و نخفت — اینك آسوده از هجوم ستیز
یك سپیدار و چند بید کهن — برسر پشته اند پا بگریز ...



دانش بزرگ‌نیا

دانش

دانش بزرگ نیا ازسخنوران وادبای نامدار معاصر است. اشعار دانش همه بسبک اساتید متقدم و دارای استحکام و بلاغتی کم نظیر است. بعض آثار منظوم دانش بزرگ نیا که بقیاس اشعار گویندگانی ازقبیل رودکی ومنوچهری و فرخی سروده شده است درجه توانائی طبع وتبحر ویرادر ادبیات فارسی بخوبی نشان میدهد اما اشعار دانش فقط بازگفتن گفته های متقدمین نیست بلکه غالباً مفاهیم نو وتعبیرات تازه‌ایست که بسبک قدیم بیان شده وهر آنچه درشعر توصیف پذیر است به‌شیوائی ورسائی وصف شده‌است.

بزرگ‌نیا نامش «محمد» وتخلصش «دانش» وفرزند مرحوم حاج عبدالحسین تهرانی ازبازرگانان ورجال معروف خراسان است. وی بسال ۱۳۲۰ قمری در مشهد متولد شد، تحصیلات ابتدائی ومتوسطه را درخراسان بپایان برد ودرتکمیل علوم و ادبیات فارسی وعربی ازمحضرادیب نیشابوری وشیخ محمد حسین شیرازی استفاده کرد ودرعین اشتغال ببازرگانی همواره با کتاب ومطالعه وشعروادب مأنوس وازصدور محافل بزرگ ادبی بشمار است.

دانش بزرک نیا دردورهٔ چهارم مجلس شورای ملی از خراسان بنمایندگی ملت انتخاب شد بعداً نیز پیوسته عهده‌دار ریاست انجمن شهر، اطاق بازرگانی و انجمن ادبی وازرجال محبوب ونیکنام خراسان بود. پس ازاقامت درتهران بعضویت فرهنگستان درآمد واکنون هم نیابت ریاست انجمن ادبی فرهنگستان ایران راعهده داراست

دانش بزرگ نیا به‌روزنامه نگاری نیزعلاقه‌مندودراین کارنیزمانندسایر امور ادبی بسیارخوش سلیقه ومشکل پسند است واینمعنی از ۸ شماره مجلهٔ «امیدنو» که در سال ۱۳۲۶ بمدیریت ایشان منتشرشده‌وجلوه‌ای خاص‌داشت‌استنباط میشود واگردوره انتشاراین ستاره‌مطبوعاتی نیزمانند عمرهمه‌مجلات پرمایه وخوب کوتاه بود عجبی نیست. ازاشعار دانش بزرگ نیا که‌تا امروزمتجاوزازهفت‌هزاربیت وهمه درشمارآثارجاویدان ادبی معاصراست مقداری درمجلات و کتب طبع شده اماهنوزمجموعهٔ آن بصورت کتاب منتشرنشده است دراینجا چند قطعه ازاشعارایشان را بی‌آنکه انتخاب شده باشد نقل میکنیم وانتشار دیوان دانش را انتظار میبریم:

اعلام خطر

مهرت از خاطرم ایدوست بدر خواهم کرد
جان نثار قدم یار دگر خواهم کرد

شب هجران تو با ناله بسر شد همه عمر
بعد از این نیز همین گونه بسر خواهم کرد

دل و دین از کف من مهر سیه چشمان برد
دیگر از چشم سیاه تو حذر خواهم کرد

یکزمان همقدم باد صبا خواهم شد
عالمی را ز جفای تو خبر خواهم کرد

چشم تو بی سببی خون کسان میریزد
من بعشاق تو اعلام خطر خواهم کرد

گر نظر باز نگیری ز من ای یار عزیز
از همه کون و مکان صرف نظر خواهم کرد

شدم از عشق تو بیمار و ز پا افتادم
باز از این راه خطرناك گذر خواهم کرد

تا بر آن سینهٔ آئینه صفت بوسه زنم
سینهٔ خویش بتیغ تو سپر خواهم کرد

همچو دانش بمدد کاری چشم تر خویش
آخر اندر دل سنك تو اثر خواهم کرد

البرز کوه ☆

البرز کوه وه که چه زیبا و خرمی
ایدون که از هوا نگرم مر ترا همی

مهد شقایقی تو و بازار سنبلی
جولان گه بنفشه و کان سپر غمی

زان سبزه های رسته بپیرامنت ز دور
در چشم من بگونهٔ این سبز طارمی

از نرگس و بنفشه وخیری و ضیمران
با گونه گونه رنگ قرینی و درهمی

جنگل بطرف دیگر ودریا بزیر پای
پر نقش و پر نگار چو دیبای معلمی

همسایهٔ ستاره و همپایهٔ فلك
ما نا تو آسمانی و کیهان اعظمی !

چون روح قهرمانان والا و سر کشی
چون راه زندگانی پر پیچ و پرخمی

از مرز ارمنستان تا مرغزار هند
با صد هزار کوه گرانمایه توأمی

زان کانها که هست نهان زیر بال تو
مر ملك را دفینهٔ دینار و درهمی

توموجب نشاط و پدید آور سرور
برهم زن ملال و زدایندهٔ غمی

☆ در یك مسافرت هوائی ساخته شده است

زنده شود به بوی نسیم تو باغ و راغ
عیسی دمی و صاحب نیروی مبهمی

بس شهرها بنعمت تو زندگی کنند
بر عالمی تو رحمت خلاق عالمی

ابری پدید آری و فرمان دهی بدو
گوئی کز آسمان بچنین کار ملهمی

کز بحر مایه گیرد و بارد بکشت زار
تو موجد و ذخیرهٔ باران و شبنمی

بس چشمه‌ها گشاده ز دلداری و به‌خلق
در کار فیض بخشی و جود دمادمی

البرز نامدارا، بر ما مبارکی!
زیبا و سر بلند و عزیز و مکرمی!

همواره آشیانهٔ سیمرغ رحمتی
وز هر طرف کنام پلنگی و ضیغمی

آزاده مردمان را ستوار مأمنی
بر راه بدسگالان دیوار محکمی

یکچند برگزیدهٔ صباح و ناصری
یك روز بر کشندهٔ شاهان دیلمی

تو شاهد سیادت سیروس و داریوش
یاد آور جلال فریدون و رستمی

درس وطن پرستی باید به ما دهی
روح بزرگواری بر ما همی دمی!

نازشستم

در پاسخ یك نامه

روانم تازه شد تا از بر تو
رسید آن نامهٔ شیوا بدستم

نشان‌ای نامه‌از آن خامه داری
«که از بوی دلاویز تومستم»

چنان درخاطرم مهر تو پیوست
که‌مهر جمله‌خوبان‌در گسستم

همه پیوند ها از دل بریدم
همه‌سوگند هادرهم شکستم

جز ازوصف لبت حرفی نگفتم
جزازعشق رخت‌طرفی نبستم

توعاشق پرور ومن عشق بازم
توزیبا روی و من زیبا پرستم

توئی ازشعرشورانگیزمن شاد
ولی من خود زبند غم نجستم

وفا از دوستان اصلا ندیدم
ز کید دشمنان هرگز نرستم

دلم زان خط ربودی، «مزددستت!»
بشعرت رام کردم، «نازشستم!»

در کرانه شط العرب

یك هفته وقت ما به نشاط وطرب گذشت
و آن هفته در کرانه شط العرب گذشت

در فرودین چو نخل ز بار رطب تهی است
ناچار امر ما به عصیر عنب گذشت

بسیار شب که هیچ نخفتیم و می زدیم
تا صبح صادق آمد و گفتا که شب گذشت

صحبت نرفت از نسب این و آن و وقت
در صحبت شراب صحیح النسب گذشت

زان جام می که ریخت بکار و ن ز دست من
طغیان و مستیش ز حدود ادب گذشت

چون این جهان بلهو و لعب گشته استوار
عمر حقیقی آنکه بلهو و لعب گذشت

این دهر خواستار جنون است و عمر ما
در جستجوی عقل و ادب بی سبب گذشت

جاه و حسب نصیب حریفی پیاله نوش
کاندر طریق عشق ز جاه و حسب گذشت

افزون طلب مباش که سیل بلا مدام
بر بارگاه مردم افزون طلب گذشت

با اینهمه ز دوریت ای آیت جمال
روز و شبان من همه در تاب و تب گذشت

جان ز دست رفتهٔ «دانش» بلب رسید.
در خاطرش چو یاد تو ای نوش لب گذشت

چشم آسمانی

بهار باز در و دشت ارغوانی کرد
شکوفه بر سر اصحاب گل فشانی کرد

بیا که خامهٔ اردی بهشت بر در و دشت
هزار نقش نکوتر ز نقش مانی کرد

گل شقایق افروخت آتش زردشت
هزار دستان آغاز زندخوانی کرد

بباغ، بید بن اورنگ خسروی آراست
که زنده حشمت ایران باستانی کرد

ببزم ما ز نشاط بهار، پیر مغان
برقص آمد و پیرانه سر، جوانی کرد

بدور لاله و بوی گل و نسیم بهار
بدون باده نشاید که زندگانی کرد

فغان که گردش گیتی بعادت دیرین
مرا بناوك دلدوز غم نشانی کرد

دو چشم مست تو با روزگار کجرفتار
برای ریختن خون من تبانی کرد

بباد، عمر من آن گیسوی زرفشان داد سیاه، روز من، آن چشم آسمانی کرد

خوشم که آن بت بیمهر عاقبت «دانش»

مرا اسیر بلا کرد و مهربانی کرد!

زلفان طلائی

بکند، تیشهٔ جور زمانه بنیادم بداد، کجروی چرخ سفله بر بادم

گذشت عمر و جوانی برفت و خود هردم فرو روم به نشیبی که اندر افتادم

فروغ دور جوانی و عهد بوالهوسی چنان برفت که چیزی نماند در یادم

بعید نیست رهائی ازین مغاك سیاه مگر که عشق نکویان رسد بفریادم

عجب که باز ز لبهای سرخ فام بتان ببوسه تازه روان و به خنده دلشادم

زچشم جادوی لیلی وشان چو مجنونم زچین گیسوی شیرین لبان چو فرهادم

بغیر زلف طلائی که روی شانهٔ تست «زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادم»

به باده نوشی و مستی حریف تازه نفس برقص با تو پریچهره کهنه استادم

مکن کرشمه «بدانش» که کاخ نازترا

خراب سازد این طبع گیتی آبادم



علی اکبر دهخدا

دهخدا

دهخدا که درهمه رشته های علم الادب دست دارد و هم نویسنده، هم شاعر، و هم دانشمند ومحقق است ازمفاخرعصرحاضر ایران محسوب میشود .

دهخدا درسال ۱۲۹۷ ه قمری درتهران متولدشد. پدر دهخدا مرحوم‌خانبابا خان که ازملاکین متوسط قزوین بود پیش ازولادت فرزند ازقزوین بتهران آمده در این شهر اقامت گزیده بود وهنگامیکه علی اکبردهخدا ده ساله بود پدروفات کرد و دهخدا باتوجه مادرخود بتحصیل ادامه داد، علوم‌معموله زمان‌رافرا گرفت ودوره نخستین مدرسه سیاسی را بپایان‌رسانید وهم‌ازمحضرمرحوم آیت الله حاج شیخ هادی نجم آبادی وشیخ‌غلامحسین بروجردی که‌ازفضلای‌عصر بودنداستفاده کرد سپس باتفاق مرحوم‌معاون الدوله غفاری چندسالی باروپا سفر کردوزبان‌فرانسه وادبیات عربی را تاسرحداستادی تکمیل کرد .

هنگام بازگشت ازسفراروپا که‌مصادف باآغازمشروطیت ایران‌بود باهمکاری مرحوم جهانگیرخان روزنامه معروف صوراسرافیل رااداره میکرد وجذاب‌ترین قسمت آنروزنامه راکه ستون فکاهی زیرعنوان چرندو پرند بود باامضای «دخو» مینوشت وسبك نگارش آن که‌درادبیات فارسی بیسابقه‌و نو بود مایهٔ اعتبار روزنامه صوراسرافیل وشهرت نام دهخداگردید .

دهخدا دردورهٔ محمد علیمیرزائی که‌مجلس شورای ملی بتوپ بسته‌شد باجمع آزادیخواهان باروپا مهاجرت کرد ومدتی درسویس و ترکیه با آزادیخواهان ایران مبارزات سیاسی را تعقیب میکرد پس از فتح تهران بوسیله مجاهدین دهخدا ازکرمان وتهران بنمایندگی مجلس شورایملی انتخاب شد.وبایران بازگشته بمجلس رفت . در دوران جنگ بین‌الملل اول دهخدا دریکی ازقرای اصفهان منزوی بود وپس ازجنك به تهران بازگشت وازکارهای‌سیاسی کناره گرفته‌بخدمات علمی وادبی وفرهنگی‌مشغول شد . مدتی نیزریاست مدرسه حقوق وعلوم سیاسی تهران را عهده دار بود و ازآن زمان غالباً اوقات خود را بمطالعه وتحقیق وتألیف میگذراند .

ازآثاردهخدا ٤ جلدکتاب امثال وحکم وهمچنین‌ترجمه کتاب‌عظمت‌وانحطاط رومیان ازتألیفات منتسکیو و رساله در احوال ابوریحان بیرونی چاپ شده و کتاب روح‌القوانین منتسکیو نیز بوسیله استاد دهخدا ترجمه شده‌که نشر آن دچار محظور

گردیده است و گذشته از آثار چاپ شده و خطی. بزرگترین اثر و مهمترین خدمت فرهنگی وی تألیف و تدوین «لغت نامه» است که عبارت از یکدائرةالمعارف بزرگ فارسی و محصول یکعمر کار و کوشش استاد علامه دهخداست که تاکنون ۱۸ جلد آن منتشر شده و بقیه مجلدات طبق قانون بسرمایه دولتی در چاپخانه مجلس زیرچاپ است و اینک تمام وقت استاد دهخدا در تنظیم یادداشتها و تدوین مجلدات باقیمانده «لغت نامه» صرف میشود.

دهخدا که در ادبیات فارسی و عربی متبحر میباشد و تتبع ایشان در اشعار متقدمین از حواشی که بر دیوان ناصرخسرو و منوچهری نوشته‌اند بخوبی مشهود است در سرودن شعر نیز سبک متقدمین راپیروی میکنند وغالب اشعار دهخدا دارای استحکام وفصاحت اساتید سخنوران قدیم است اینک چندقطعه از آثار منظوم دهخدا:

وطن پرستی

هنوزم ز خردی بخاطر دراست — که در لانهٔ ماکیان برده دست

بمنقارم آنسان بسختی گزید — که اشکم چوخون ازرگ آندم جهید

پدرخنده برگریه‌ام زد که هان — «وطن داری آموز از ماکیان»

همت فقر

کار با هجر یار افتادم — بنگر تا چه کار افتادم

تاکه بار غمش کشم بر دوش — از همه کار و بار افتادم

تشت از بام و بر زبان ها نام — بخیه بر روی کار افتادم

خون دل شد نگار رخ تاچشم — بر رخ آن نگار افتادم

گولی من بکار عشق مگیر — نه بیك چه دوبار افتادم

سرعشاق بودمش به شمار — وین زمان از شمار افتادم

نرگس مست او ببین ومپرس — کز چه زینسان خمار افتادم

منعمان را غم گدایان نیست — تجربت ها هزار افتادم

همت فقر کار دارد و بس

مژده کاکنون بکار افتادم

سلوک عارف

درسلوکم گفت پنهان عارفی وارسته ای
نقد سالك نیست جز تیمار قلب خسته‌ای

در گلستان جهان گفتم چه باشد سود؟ گفت :
« در بهار عمر زازهار حقیقت دسته‌ای »

از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش ،
گفت « عقدی از گلوی مهوشان بگسسته‌ای »

گفتم این کیوان ببام چرخ هر شب چیست؟ گفت:
« دیدبانی بر رصد گاه عمل بنشسته ای »

گفتم اندر سینه‌ها این تودهٔ دل نام چیست ؟
گفت : « زاسرار نهانی قسمت برجسته‌ای »

روشنی در کار بینی ؟ گفتمش فرمود : نی
غیر برقی ز اصطکاك فکر دانا جسته‌ای

جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
جبههٔ بگشاده ای بر ابروی پیوسته‌ای

دل مکن بد با کسی، دامان عفت‌را چه باك
گر بشنعت نا سزائی گفت ناشایسته ای

گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست ازما ایحریفان‌دست ازجان‌شسته‌ای؟

دم محرومان

باسر طرهٔ دلبندتو بازی نتوان رگ‌جانست بدو دست درازی نتوان

ناز پروردهٔ حسن است وجز از راه نیاز دست درگردن آن یار نیازی نتوان

گرد وصد دامن یاقوت فشانم زمژه سیر برخوردن از آن لعل پیازی نتوان

دست یازی بزنخ خواستمش، گفت: بهل کاندراین بوته، بجز قلب گدازی نتوان

صورت خوب پسندند کلـه داران، لیك جز که باسیرت محمود ایـازی نتوان

جز بشور طلب ذره وجذب خوش مهر قطع این مرحله بادورودرازی نتوان

آتشین است وجهانسوز دم محرومان با خبر باش که باآتش بازی نتوان

قسر دائم بطبیعت چو محال است، مدام ترکتازی بلر و دیلم و تازی نتوان

شکوهٔ پیرزال

هنورم بگردد از این هول حال چو یاد آورم حال آن پیرزال

که میرفت ومیگفت سیراز جهان ربوده زکـف ظالمش خانمان

بچشم تواینخانه سنگست وخشت مرا قصر فردوس و باغ بهشت

چه ارزد به پیش تو؟ یکمشت سیم مرا خویش و پیوند و یار وندیم

بهرخشت از آن باشدم صدهزار بـدل از زمان پدر یادگـار

نه بینم که انـدر نظـر ناورم بهر گوشه صـد رأفت مـادرم

کشم رخت از آن چون من تیره بخت؟ که بابم دراین خانه بگذاشت رخت

دراین خانه‌ام بود ساز و سرور ز دیگر سرا چون کنم ساز گور

بهترین کار خواجه

چندگوئی نبود یك غمخـوار خواجه‌را گاه جان‌سپردن او

بهر میراث خوارگان اسفـا زان‌همه درد و رنج بردن او

غصـه سیم و حـاصل ده را هفته و روز برشمردن او

چون ز بهر محیط بو تیمار | خواجه‌رامال خودنخوردن‌او
خواجه همچون دگر لئیمانرا | نسزد بیش یاد کـردن او
بهترین کارخواجه درهمه‌عمر | هیچ دانی چه بود؟ مردن او

یادآر زشمع مرده یادآر ✲

۱

ای مرغ سحر چو این‌شب‌تار | بـگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نفخهٔ روح بخش اسحـار | رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زر تار | محبـوبهٔ نیلگون عماری
یزدان بـه کمال شد نمودار | و اهریمـن زشتخو حصاری

یاد آر ز شمع مرده، یاد آر

✲ شعر درخواب. درروز۲۲جمادی‌الاولی۱۳۲۶ مرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی رحمةالله علیه، یکی ازدومدیر «صوراسرافیل» راقزاقهای‌محمد علیشاه‌دستگیر کرده، بباغشاه بردند ودر۲۴ همان ماه درهمانجا اورا بطناب خفه کردند.

بیست وهفت هشت روزدیگرچند تن ازآزادیخاهان و از جمله مرا از ایران تبعید کردند وپس ازچندماه باخروج‌مرحوم‌ابوالحسن‌خان معاضد السلطنه پیرنیا بناشد در «ایوردن» سویس روزنامه صوراسرافیل طبع شود.

درهمان اوقات شبی‌مرحوم‌میرزا جهانگیرخان‌را بخواب‌دیدم درجامه سپید (که عادتاً درتهران دربرداشت) بمن گفت «چرانگفتی اوجوان افتاد!» من از این عبارت چنین فهمیدم که میگوید: چرامرگ مرا درجائی نگفته یانںوشته‌ای؟ وبلافاصله درخواب این جمله بخاطر من آمد «یادآر زشمع مرده‌یادآر!» دراینحال بیدارشدم وچراغ راروشن کردم وتانزدیك صبح سه قطعه ازمسمط ذیل را ساختم وفرداگفته های شب‌را تصحیح کرده ودوقطعه دیگر برآن افزودم و در شماره اول «صور اسرافیل» منطبعه «ایوردن سویس» چاپ شد.

ع.ا. دهخدا

۲

ای مونس یوسف اندرین بند | تعبیر عیان چوشد ترا خواب
دل‌پر زشعف لب ازشکرخند | محسود عدو به کام اصحاب
رفتی بر یار خویش و پیوند | آزادتر از نسیم و مهتاب
زان‌کو همه شام باتو یکچند | در آرزوی وصال احباب

اختر بسحر شمرده ، یاد آر

۳

چون باغ شود دوباره خرم | ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپرغم | آفاق ، نگار خانهٔ چین
گل سرخ‌و به‌رخ عرق‌زشبنم | تو داده زکف قرار و تمکین
زان نوگل پیشرس که درغم | نا داده به نار شوق تسکین

از سردی دی فسرده ، یادآر

۴

ای همره تیه پور عمران | بگذشت چواین سنین معدود
وان شاهد نغز بزم عرفان | بنمود چوعد خویش مشهود
وز مذبح زرچوشد بکیوان | هر صبح شمیم عنبر و عود
زان کو به گناه قوم نادان | در حسرت روی ارض موعود

بر بادیه جان سپرده ، یادآر

۵

چون گشت ز نو زمانه آزاد | ای کودك دورهٔ طلائی
وزطاعت بندگان خود شاد | بگرفت ز سر خدا ، خدائی
نه رسم ارم نه اسم شداد | گل بست زبان ژاژ خائی
زان کس که زنوك تیغ جلاد | مأخوذ به جرم حق ستائی

پیمانهٔ وصل خورده ، یادآر

نرمایه

خواهی بخسان عهد مانند شدن
وین لولی [1] دهر را بفرزند شدن
شرط است که نرمایه‌چنان پند [2] شدن
چون آب ،گونهٔ هر آوند [3] شدن

نقد روا

گفتم به‌بت ترك خود ای مایهٔ جان
یك بوسه بده نقـد روانم بستان
گفتا با ترك در همه سود وزیـان
از «نقدروا» گوی نه‌از «نقدروان»

---

۱ ـ زن هرزه
۲ ـ غیلواج ، زغنی که گویند بانر نر است و باماده ماده
۳ ـ ظرف



رشید یاسمی

رشید

رشید یاسمی یکی از شعرای نامدار و اساتید دانشمند معاصر است که هم منزلت وی در عالم ادبیات و هم خصائل حمیده اش در زندگی اجتماعی موجب شهرت و عظمت نام و مقام او بوده. رشید یاسمی بر زبان های فرانسه و انگلیسی تسلط و در ادبیات فارسی و عربی و زبان پهلوی تبحر داشت از کتاب هائیکه بوسیله رشید یاسمی از فرانسه بفارسی ترجمه شده: اندرزهای اپیکتتوس - تاریخ عمومی قرن هیجدهم - تاریخ نادر شاه - آثار ایران - ایران در زمان ساسانیان - از قصر شیرین بطوس و چند کتاب و رساله دیگر، و از زبان انگلیسی: آئین دوست یابی - چنگیزخان - جلد چهارم ادبیات ایران تألیف پرفسور براون - و کتاب مقام ایران و تاریخ اسلام چاپ شده است.

از تألیفات خود رشید یاسمی کتابهای: احوال و آثار ابن یمین - احوال و آثار سلمان ساوجی - تاریخ ملل و نحل - آئین نگارش تاریخ - سه سخنرانی - کرد و پیوستگی تاریخی او - فرهنگ شاهنامه - تاریخ ادبیات معاصر - تاریخ مختصر ایران وقانون اخلاق بطبع رسیده، همچنین عده‌ای از دواوین و آثار شعرای متقدم ایران بوسیله مرحوم رشید یاسمی تصحیح و تحشیه گردیده با مقدمه های تحقیقی و انتقادی بچاپ رسیده که بعضی از آنها: دیوان مسعود سعد - دیوان خسروی - دیوان هاتف دو بیتیهای باباطاهر - سلامان و ابسال جامی - منتخب اشعار فرخی سیستانی - نصایح فردوسی و اندرزنامه اسدی طوسی است. چند کتاب و رساله نیز از متن پهلوی بفارسی ترجمه نموده است.

رشید یاسمی اصلا کرد و از طایفهٔ «گوران» است که در نواحی کرمانشاه ساکنند خانواده رشید غالباً اهل فضل و شعر و ادبند چنانکه جد مادری وی محمد باقر میرزا خسروی نویسندهٔ داستان «شمس وطغرا» و صاحب دیوان شعر است و پدر رشید محمد ولیخان میر پنج نیز خوشنویس، شاعر، نقاش و اهل قلم و شمشیر هردو بود. رشید یاسمی در سال ۱۳۱۴ ه قمری در کرمانشاه متولد شد، تحصیلات ابتدائی را در کرمانشاه انجام داد بعداً به تهران آمد و دورهٔ مدرسه سن لویی را بپایان برد و از این زمان با مرحوم ملک الشعرای بهار - سعید نفیسی - عباس اقبال - علی دشتی و سایر ادبا و فضلای عصر معاشرت داشت و در نگارش جرائد و مجلات مختلف همکاری میکرد. بعداً مدتی در وزارت فرهنگ - وزارت

دارائی - ودربار سلطنتی شاغل خدمات مختلف بود . سپس کرسی استادی دانشکده ادبیات را بدست آورد وهمچنین ازاعضای نخستین فرهنگستان ایران بود وپس ازعمری خدمت بفرهنك که همواره بانیکنامی وافتخار مقرون بود درروز ۱۱ اسفند ماه ۱۳۲۷ هنگامیکه دردانشکده ادبیات دربارهٔ «تاثیر عقاید و افکار حافظ در گوته» مشغول سخنرانی بود ناگهان بعارضهٔ سکته مبتلا گردیدوپس ازیکماه معالجه درتهران باروپا رفت وپس ازبازگشت در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۰ درتهران زندگی را بدرود گفت .

رشید یاسمی درشاعری سبکی متوسط بین خراسانی و عراقی داشت، مضامین قدیم وجدید را باهم میامیخت وغالباً دراشعار خود نتایج حکمتی واخلاقی میگنجاند ودرهمه رشته های شعرفارسی دارای آثار پرمغزوشیوائی است . منتخبی از اشعاررشید یاسمی درسال ۱۳۱۲ توسط کتابخانه خاور منتشرشده همچنین ترجمه منظوم تئاترانوش ازآثاروی بچاپ رسیده ودیوان کامل اشعاروی نیز تحت طبع و درشرف انتشار است. اینك چند قطعه از اشعاررشید :

دایرهٔ خیال

روزگاری خویش راچون مرکزی پنداشتم
عالمی چون دایره پابند خویش انگاشتم

مزرعی بی مدعی دیدم جهان را وندرو
تخمهای گونه گون از آرزوها کاشتم

چنگها بر شاخهای بی ثمر انداختم
کیسه ها از گنجهای بی گهر انباشتم

اندر آن میدان خیال من ز بهر ترکتاز
کر و فری کرد و هر سو پرچمی افراشتم

توسن اندیشه ازمرکز چو شد سوی محیط
من لگام او سوی مرکز دگر بر گاشتم

لحظهٔ واپس کشیدم دیده مالیدم ز خواب
ترك کردم ترکتازی توسنی بگذاشتم

خویشتن را نقطهٔ موهوم‌دیدم در میان
چونکه پرگار خیال از دایره برداشتم
تا مگر این نقطه‌یابد‌از سرخطی وجود
خویشتن در رهگذار هرخطی بگماشتم

موسیقی

مطرب عشاق امشب طرفه راهی میزند
زخمه اش در پردهٔ جان دستگاهی می‌زند
گه خروش درد خیز اشك ریزی میکند
گه نوای غمزدای رنج کاهی می زند
مالك الملك دل است و دزد‌وار از ملك خویش
گاه صبری می رباید گاه راهی می زند
از امید و نا امیدی موج بر موج افکند
و ز غم و شادی سپاهی بر سپاهی می زند
گاه دردی می فرستد گاه شوقی می‌دهد
گاه اشکی «میسراید» گاه آهی «می‌زند»
زخمهٔ شیرین او کوه غم از هم بگسلد
کوهکن دیدی که کوهی را بکاهی می‌زند
شاه موسیقی چو بهر صید دلها شد بدشت
هرکجا ویران تر آنجا بارگاهی می زند
آنکه را از دولت موسیقی آمد بهرهٔ
پشت پا بر لذت هر مال و جاهی می زند
ما ز سیل غم بموسیقی پناه آورده ایم
هر کسی از سیل خود را در پناهی می‌زند
روز غم دست رشید و دامن تار رباب
غرقه دست نا امیدی در گیاهی می‌زند

عادت

عادت ما دشمن جانهای ماست — پیروی دشمن جانها خطاست
خصم تو گر دشمنیش با تن است — خوی تو با گوهر جان دشمن است
دزد صفت راه بخانه برد — تا ز تو آن در یگانه برد
گوهر جان نیست مگر اختیار — عادت ازو زود بر آرد دمار
دزد چو بر خانه خدا چیر گشت — بر همه خیل وحشمش میر گشت
هر که در آنخانه بکاری در است — در بر امرش رهی وچاکر است
چشم نبیند مگر الوان او — گوش نگیرد مگر الحان او
عقل همان داند کاموزدش — مغز همان دارد کاندو زدش
خواهش دل سایهٔ دلخواه اوست — رامش تن پیروی راه اوست
مار فسای است و بکردار مار — شیفته و سخرهٔ او اختیار
خواب کند خاطر بیدار را — راست چو آن مار فسا مار را
چشم تو بیدار و بخفته است هوش — سامعه بسته است و گشاده است گوش
عادت از آغاز یکی چاکر است — نرم وسر افکنده و فرمانبر است
چونکه قوی گشت و بکرسی نشست — هرچه به پیش آید خواهد شکست
سیل صفت کم کم نیرو کند — غیرت او غیر بیکسو کند
فکرش با فعل برابر بود — کارش یکسان و مکرر بود
در عملش گردش و تغییر نیست — بستهٔ اندیشه و تعبیر نیست
هر که بزنجیر وی آویز گشت — مردمی از وی بشد و چیز گشت
مردکه آزادیش از دست شد — مرتبهٔ مردمیش پست شد
چونکه ارادات خود از کف بداد — هیچ تفاوت نکند از جماد
جانب عادت بگذار ای رشید — تا که سعادت بتو بخشد کلید

الحذر ای سوخته خامی بس است
پند ترا قول نظامی بس است
«کانچه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود »

مکن ما را فراموش

اروپائیان گیاهی را که دارای گلهای کوچك و بسیار زیبائی است Myosoti یا «سبزهٔ عشق»، «مرا فراموش مکن» مینامند و شاید اشعار نغز استاد فقید رشید یاسمی زیباترین وجه تسمیه برای آن شمرده شود .

یکی دلداده با دلدار طناز
بدشت اندر همی شد دوش بادوش
براه اندر یکی شط خروشان
پدید آمد همه موج و همه جوش
گلی زیبا پدید آمد بر آن آب
فشرده دیو امواجش در آغوش
بگفت آن شوخ کاش این گل مرا بود
که زینت دادمی از وی برو دوش»
در آب افکند عاشق خویشتن را
همان ناگشته یار از گفته خاموش
چو آن گل را پس از رنج فراوان
بچنگ آورد از او شد طاقت و هوش
سوی یارش فکند و گفت و جان داد:
«بگیر این گل، مکن ما را فراموش»

پرواز عمر

پرواز کرد عمر و ازو آشیانه ماند
مشت پری ز نعمت هستی نشانه ماند
از سوز و ساز دل اثری آشکار نیست
جز دود آه ما که بدیوار خانه ماند
عمری فسانه‌ها دل ما در فسون گرفت
افسانه‌جو بخوابشد وزو فسانه ماند
از دام و دانه بیم وامیدی نصیب بود
بیم وامید طی‌شد و زودام ودانه ماند
گر شعر سوز ناك سرایم عجب مدار
شمع نشاط مرد وازاو این زبانه ماند
در ملك عشق لایق تاج نوازش است
این سر که جاودانه بر آن آستانه ماند
گر نیست باورت که بمستی چه دیده‌ایم
زآن باده نوش کن که بجام شبانه ماند

دانی که چیست شرح سفر نامه‌های عمر — این با کرانه طی شد و آن با کرانه ماند
آن را که عشق پیشه بود عمر باقی است — رفتیم و مهر هستی ما بر زمانه ماند

چون عشق جاودانه بماند مرا چه غم
گر این تن «رشید» دمی ماند یا نه ماند

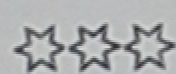
غبار پندار

خادمی داریم بی عقل و تمیز — کار او تکرار و گفتارش ستیز
خانه میروبد بجا روب دراز — روزنی از پنجره نا کرده باز
زیر جاروبش بروزی یك دو بار — در فضای خانه بر خیزد غبار
چون درو روزن نمیداند گشود — باز بنشیند غبار آنجا که بود
گرچه او دائم کند هرچیز پاك — نیست چیزی عاری از روپوش خاك
بر کتاب و جامه و مظروف و ظرف — گرد بینی چون زمستان روز برف
من بحیرت مانده زین ادراك خام — بانك بر خادم زنم هر صبح و شام
کاین نه رسم و راه خانه رفتن است — این چو طفلان خاکدان آشفتن است
دوش زاین فکرت بماندم بی‌وسن — ناگهان بانگی گذشت از گوش من
کای غبار آلوده از پندار خویش — همچو کار او نگر هر کار خویش
نیستی ز آن خادمك هشیار تر — سوی راه راست رهبردار تر
هرچه میروبی نشیند بر سرت — که فرو بسته است از هر سو درت
هرچه خواهی هرچه جوئی یا کنی — خاکدانی چند را بر هم زنی
چون ندارد هیچیك راه فرار — باز گردد سوی تو همچون غبار
کارو خواهش از تو خیزد لاجرم — بر تو بنشیند دگر جف القلم
دور باشد کس برون ناید ز دور — خاصه دوری کش نه پایاب و نه غور
چنبره است این هستی بر بسته در — پای آن را کس نمیداند ز سر

گر رهائی خواهی از این چنبره — باز کن سوی حیاطی پنجره
جستن این مخرج آمد ناگزیر — خواه اورا زود جوئی خواه‌دیر

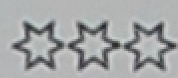
جوانمردان

چوالب ارسلان رزم قیصر گزید — سوی کشور روم لشکر کشید
از آن سوی قیصر رمانوس نام — بیامد چو غرنده شیر از کنام
زهر سوی صف ها بیاراستند — پی جنگ مرد گزین خواستند
چوالب‌ارسلان کرد هرسو نگاه — چپ و راست درشد میان سپاه
بهر سوی گردان ناورد دید — دلیران مرد افکن مرد دید
مگر خرد مردی که درچشم‌شاه — نیامد سزاوار آن رزمگاه
که بالاش پست وزره ژنده بود — حقیر و نوان و سرافکنده بود
براوشد بخواری‌یکی بنگریست — نپرسید کاین‌ازچه‌شهرست‌و کیست

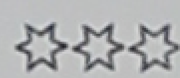


چو خورشید رخشنده‌روزد گر — نمود از گریبان کهسار سر
ازو روی گیتی زراندود گشت — برآمد غو رزم جویان زدشت
دلیران بیکدیگر آویختند — همی خاك با خون برآمیختند
یکی ابر بر خاست ازپهن‌دشت — وزوروی‌خورشید پوشیده گشت
یکی ابر برقش ز رخشنده تیغ — روان‌خون‌چو باران‌از آن‌تیره‌میغ
تو گفتی‌زمین آذرافشان‌شدست — کزینسان‌خروشان‌وجوشان‌شدست
اگر آذر افشان ز قعر مغاك — برآرد ببارد بسی‌سنگ و خاك
ازین آذر افشان بجای سعیر — همی ریخت دست‌وسرازتیغ‌وتیر
فزون بود رومی ز ایران سپاه — در آغاز شد چیره در رزمگاه
ولیکن سر انجام برگشت کار — گرفتند ناگاه راه فرار

همان خرد مردی که الب ارسلان | حقیرش شمرد از میان یلان
سوی قیصر آمد بیازید دست | دو بازو به خم کمندش ببست

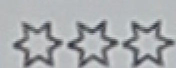


چو آخر شد آن شورش کارزار | سوی شاه ایرانش آورد خوار
بگفتا من آن خرد مردم که دی | ندیدی در او فره ایزدی
کنون قیصر روم را در کمند | بیاوردت آن مرد خوار و نژند
ازو شاه این گفته باور نکرد | که بس خرد بود آن سرافراز مرد
بگفت از اسیران رومی سه تن | بیارند بسته در آن انجمن
چو دیدند از آن رو میان شاه خویش | بشد درد و غمشان ز اندازه بیش
همه زار و گریان و نالان شدند | بر آتش تو گفتی که بریان شدند
از ایرانیان آنکه قیصر شناخت | گواهی بداد و شه آگاه ساخت
که این خود رمانوس قیصر بود | مر او را کنون روز کیفر بود
چو دانست شه کانسوار حقیر | همی قیصر روم گیرد اسیر
بسی نیکوئی کرد و بنواختش | سر از چرخ گردون بر افراختش



پس آنگه بقیصر چنین گفت شاه | که ای مانده بی تخت و بی دستگاه
ز تو راست خواهم که گوئی سخن | ز کژی مجو راحت جان و تن
که جز راستی را نباشد فروغ | سیه روئی آرد مهانرا دروغ
اگر من بدست تو بودم اسیر | چه بودی جزایم در این دار و گیر
بدو گفت تازانه یکصد هزار | تن شاه را بودی از من نثار
بگفتا چو امروز برگشت کار | چه خواهد که بیند زما شهریار
چنین داد پاسخ بدو شاه روم | که چون برمن این رفت ازین مرز وشوم
همی خواهم ای خسرو نامدار | که با من یکی میکنی زین سه کار

اگر کینه جوئی و بیـداد گر | هم اکنون جدا کن تنم رازسر
وگر خودپسندی و آوازه خواه | ببندم همیدار دز پیشگاه
وگر مردی ومردمی خوی تست | ببخشای و نادیده گیر از نخست
نگه کرد الب ارسلانش بمهـر | بر آن چشم گریان‌وپژمرده چهر
بفرمود تا بندش ازپای و دست | گشادند مـردان خسرو پرست
ز دیبـای چین تن بیاراستش | چو بالنده سروی به پیراستش
بیاری او لشگری کرده ساز | سوی تخت خویشش فرستاد باز



چودشمن بزاری زتو دادخواست | ببخشای و باوی مکن کینه‌راست
که مردان که برخویشتن ایمنند | دل داد خواهان خود نشکنند



دکتر رعدی آذرخشی

رعدی

دکتر رعدی آذرخشی درعالم شعروادب ازاستادان بنام و در مقام فضل‌ودانش ازمشاهیر معاصرایران است و گرچه آثارمنظوم دکتر رعدی تا کنون بصورت کتابی مجموع منتشرنشده وآنچه در مطبوعات مختلف بطبع رسیده ازلحاظ کمیت معدود است اماهریك قطعه ازآثار دکتررعدی بقدر کتابی دربیان‌منزلت وی گویا ، وقدرت‌بیانش دروصف عواطف واحساسات شاعرانه ازقدیمترین اثر معروفش برسخن سنجان وادبای عصرروشن بوده است .

دکتررعدی درشعر سبك خراسانی‌واساتید قدیم را میپسندد اماعلاوه‌براینکه در این شیوه همیشه افکار ومفاهیم‌نوو بدیع رامی‌پروراند درشیوه‌های‌جدیدتر و نوین نیزدارای‌آثار بلیغ وشیوائی است‌که در لفظ وقالب کاملا بحدودوقواعد اصیل شعرفارسی محدود ودرعالم احساس واندیشه تابخواهی وسیع وآزاد است .

دکترغلامعلی رعدی آذرخشی فرزند محمدعلی افتخارلشکر بسال ۱۲۸۸ در تبریزمتولد شده تحصیلات مقدماتی را درآنشهر انجام داد وپس ازاتمام‌دورهٔ متوسطه ومسافرت بتهران رشته حقوق رادردانشگاه‌تهران تعقیب کرد وباخذ لیسانس نائل‌آمد اما بعداً مدتی درآذربایجان بسمت دبیری درمدارس متوسطه تدریس میکرد تا براثر سرودن چند قطعه ازاشعارخود درانجمن ادبی تبریزوتشویق وتاکید استادان و ادبای بزرگ‌معاصر دروزارت فرهنك بخدمت اشتغال یافت وبترتیب مدیریت کتابخانـه فنی وزارت فرهنك ، ریاست اداره‌کل نگارش ، وریاست‌دبیرخانهٔ فرهنگستان ایران را عهده‌دار بود . درسال ۱۳۱۵ بقصد ادامه تحصیل عازم اروپاگردید و درجه دکترای ادبیات‌وحقوق را ازدانشگاه سویس بدست‌آورد .

پس‌ازمراجعت بایران از سال ۱۳۲۰ بتوالی ریاست اداره آموزش عالـی وزارت فرهنك ، ریاست دبیرخانهٔ دانشگاه تهران ، ریاست دفتر وزارت فرهنك ، و مدیریت‌کل وزارت فرهنك را بعهده داشت وبسال ۱۳۲۱ بعضویت پیوسته‌فرهنگستان ایران درآمد وتدریس رشته مقایسه ادبیات ایران وخارجه دردانشکده ادبیات‌نیز بوی محول گردید . درسال ۱۳۲٤ بعضویت هیئت نمایندگی ایران درسازمان فرهنگی‌ملل متحد باروپا رفت وسپس بنمایندگی ایران درکمیسیون مقدماتی کمیته فنی آن‌سازمان

برگزیده شد وسالهاست نماینده دائمی ایران درسازمان فرهنگی جهانی یونسکو و اکنون دارای سمت معاونت کل آن موسسه نیزمیباشد .

قطعا این اشتغالات مهم وخطیر درسالهای اخیر کمتر به دکتر رعدی مجال پرداختن بشعر یاچاپ ونشر آن راداده و بهمین دلیل چند قطعه از اشعاروی که در این کتاب نقل میشود غالباً آثاردورهٔ تحصیلی و جوانی دکتررعدی است وگرنه مسلما امروز دیگر «نگهنامه» راکه ازشاهکارهای شعرفارسی معاصر محسوب است نمیتوانستیم شاهکار دکتررعدی نیز بدانیم.

نگاه

به برادر عزیزم

من ندانم بنگاه تو چه رازیست نهان
که مر آن راز توان دیدن وگفتن نتوان

که شنیده است نهانی که در آید درچشم
یا که دیده است پدیدی که نیاید بزبان

یکجهان راز درآمیخته داری بنگاه
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان

چو بسویم نگری لرزم و باخود گویم
که جهانی است پر از رازبسویم نگران

بسکه درراز جهان خیره فرو ماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

☆☆☆

چه جهانی است «جهان‌نگه» آنجاکه بود
از بد و نیك جهان هر چه بجویند نشان

گه از او داد پدید آید وگاهی بیداد
گه ازو درد همی خیزد وگاهی درمان

نگه مادر پر مهر ، نمودی از این
نـگه دشمن پر کینه ، نشانی از آن
گه نمایندهٔ سستی و زبونی است نگاه
گه فرستادهٔ فر و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نگه بره و شیر
کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان
نـگه بره ترا گـوید بشتاب و ببند
نـگه شیر ترا گوید بگریز و ممان
نه شگفت ار نگه اینگونه بود زانکه بود
پرتـوی تافته از روزنهٔ کاخ روان
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
ور ز کین آید در دل بخلد چون پیکان
یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
نرود از دل من تا نرود از تن جان
چو شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست ازگوشهٔ چشم من و آمد بمیان
در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوار ترین کار بزودی آسان
تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

☆☆☆

من بر آنم که یکی روز رسد درگیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان

به نگاهی همه گویند بهم راز درون
وندر آن روز رسد روز سخن را پایان
بنگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و برآرند فغان
بنگارند نشان های نگه در دفتر
تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
خواهم آنروز شوم زنده و با چند نگاه
چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان
بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان
آید آنروز و جهان را فتد آن فره بچنگ
تیر هستی رسد آنروز خجسته بنشان
آفریننده برآساید و با خود گوید
تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت کمان

☆ ☆ ☆

در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همیداردم اکنون پژمان
خواهم آنگه که نگه جای سخن گیرد و من
دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
بنگه باز نما هرچه در اندیشه تواست
چو زبان نگهت هست بزیر فرمان
ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نوکن و بستان زگذشته تاوان

با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان

نام مادر بنگاهی برو شادم کن از آنک
مرد با انده خاموشیت آن شادروان

گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

ماهی و خرچنگ و قو

اقتباس از کریلوف « فابل » سرای روسی

همرهی شرط است اندر کارها
تا رسد آسان به منزل بارها

ورنه جز رنج وزیان ناید پدید،
سازش نا سازگاران کس ندید

قصه ای بشنو دراین معنی بگو
از حدیث ماهی و خرچنك و قو،

کان سه ، روزی مجلسی آراستند
همت از پیر طریقت خواستند،

دم ز همکاری و همراهی زدند
چانه بهر مطلبی واهی زدند

پس بهم گفتند : کز ما همرهان
کاردان تر ، کیست در کار جهان؟

دولتی باید پدید آریم نو ،
سازگار و کار ساز و تند رو

تا از این کابینهٔ مهر و وداد
نو شود رسم جهانداری و داد

قو پس آنگه ساخت از پرخامه‌ای
تا نویسد مختصر برنامه ای

گفت ماهی بحث در برنامه چیست
دولت ما دولت برنامه نیست

مرغ و ماهی طالب کارند و بس
قیل وقال از ما نخواهد هیچکس

گر شما خواهید کاری کرد راست
کار اینك چشم در راه شماست

مانده این گردونه بی اسب وسوار
هین برانیمش از این بهتر چه کار

چون شنیدند این خبر خرچنگ وقو
شادمان گشتند از گفتار او

هر سه یار زیرك همداستان
چون سه‌شعبه تیر پران از کمان

سوی گردونه شتابان تاختند / وندرین ره سر زپا نشناختند
طوق بر گردن نهادند اسب وار / بر خود آن گردونه بستنداستوار
متن قانون را ورق بر هم زدند / آمدند و از کفالت دم زدند
ترك خدمت کرده بود اسب علیل / شد معاف از کار ، با قید کفیل
وان سه گشتند اسب‌را قائم مقام / کارها شد مر کفیلان را بکام
پس بجنبیدند و کوشیدند سخت / یا علی گویان خروشیدند سخت
شد عرق جاری ز هفت‌اندامشان / شب رسید و بر نیامد کامشان
گرچه آن گردونه گردان پای بود / آن زمان چون کوه پا برجای‌بود
بود آسان بردن و گرداندنش / لیك بشنو رمز برجا ماندنش :
آن سه تن بیچاره حمالان مفت، / رنجشان با هم نمیگردیدجفت
هرکدام از جانبی می تاختند / رنج یاران را تبه می‌ساختند
قو بسوی آسمان ها می پرید / خواستی گردونه‌تا گردون کشید
چون بدریا بود ماهی را هوس / راه می‌پیمود زی دریا و بس
زین میان خرچنگ آن دانای‌دیر / اندراین ره پس‌پسك‌میکرد سیر

☆☆☆

زان سه‌تن خودکامهٔ گم کرده راه / خود کدامین را فزونتر بد گناه ؟
بگذر ازاین پرسش‌واین جستجو / حالیا بیفایده است این گفتگو
چون نجنبیده است گردونه زجا / پند گیر و دم مزن زین ماجرا
شرط همکاری‌تجانس دان نخست / بی تجانس کار کی گردد درست
بند و بست چند تن ناساز گار / چیست دانی ؟ **دولتی ناپایدار .**

باشم ، باشی ، باشد ،

آرزو میکندم دل که بتی داشته باشم
سر فخر وشرف از فروی افراشته باشم

دیده از نقش و دل از مهر وی انباشته باشم
دائمش همره و همراز خود انگاشته باشم
جز که یکروئی وی هیچ نپنداشته باشم

خواهم ای خواسته نورسته و نو خاسته باشی
رخ خود همچو دل از سادگی آراسته باشی
زلف مشکین نه فروچیده نه پیراسته باشی
شرمت افزون شده وز نازبسی کاسته باشی
من‌هم آنگونه‌شوم کش‌توچنان خواسته باشی

خواهم ازمهر، رخت دربرم افروخته باشد
دلم از پرتو آن روشنی اندوخته باشد
چشمهامان ز سر شوق بهم دوخته باشد
نگهت از نگهم راز دل آموخته باشد
خرمن هستی بد خواه ز غم سوخته باشد

من و تو چون می وشادی بهم آمیخته باشیم
گل و بوسه بسر و دیدهٔ هم بیخته باشیم
لحظه‌ای نیز بعمد از هم بگریخته باشیم
مصلحت را دوسه اشکی بریا ریخته باشیم
ورنه وای ارحسد چرخ برانگیخته باشیم!

ای‌حسودان که همه جنگ مرا ساخته باشید
وز پی کشتن من تیغ جفا آخته باشید
گر مرا در بر او سرز تن انداخته باشید
قدر این مرگ گرانمایه چونشناخته باشید
من از این مرگ برم سود وشما باخته باشید

چون حسودان بسر کشته فراز آمده باشند
لب پر خندهٔ من دیده و حیرت زده باشند
روی از این خندهٔ بیگاه بچین آژده باشند
مرگ خواهنده دراین آرزوی بیهده باشند
که پس ازمرگ چومن خرم وخندان شده باشند

غزل

خوش است نالهٔ نای و نوای زیر و بمی — دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی
زسبزه فرشی واز سر و سایبانی سبز — ز می سبوئی و از ابر نو بهار نمی
بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست — بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی
چه رازها که نگفتم، کجاست همنفسی؟ — چه راهها که نرفتم، کجاست همقدمی؟
چرا بدفتر عشق ای خدای لوح وقلم — بغیر حیرت و حسرت نمیزنی رقمی
مرا چو بار ستم می نهد فلك بردوش — براه عشق کشم ، باری ار کشم ستمی
تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلك — ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی
بعشق کوش که تا در دل توره نکند — نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی
شکار شد دل رعدی بیك نگاه وحذر — ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

چه شد آن مهرورزی ها؟...

شنیدم صبحدم نالیدن باد خزانی را
نشاندم در عزای گل عروس زندگانی را
جهان بی مهر شد با بوستان و سرو من با من
روم آگه کنم زین غصه سرو بوستانی را
مرا از گریهٔ آب روان چون آب شد روشن
که حاصل چیست در باغ جهان روشن روانی را

چه شد آن مهر ورزی ها که یار مهربان ناگه

بزد بر مهر ورزان تهمت نامهربانی را

نگارا بدگمانی آفت عشق است و من خواندم

ز چشمان تو روزی داستان بدگمانی را

نگفتم من که «نتوان شد ز مکر آسمان ایمن»

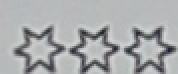
تو نشنیدی و دیدی فتنه های آسمانی را

مزن زخم زبان وز چشم من فریاد جان بشنو

مگر دیگر نمیدانی زبان بی‌زبانی را

کمان را سست تر کن تا رسد بر گنج دل تیرت

چه‌سود ازسخت بازوئی چوگم کردی نشانی را ۱



من آن چنگ خوشاهنگم که در سینه نهان دارم

چو دریائی پر از در نغمه های جاودانی را

کنون‌چنگ‌است درچنگت بزن راهی که‌میخواهی

نوای نا امیدی یا سرود شادمانی را

اگر از عشق بیزاری اشارت کن که تا من هم

به خاکستر سپارم آتش عشق نهانی را

وگر قصد وفا داری نویدی یا امیدی ده

ز تو یك مژده و زمن جان فشاندن مژدگانی را ۲

---

(۱) اشاره به حکایت معروف درمثنوی جلال‌الدین رومی

(۲) درودازمن به‌یغمائی که خوش گفته‌است‌ودر سفته:

« چه سود اززندگانی چون تبه کردم جوانی‌را »

خلوت عشق

باز باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و ، لبم از لب او کام گرفت

آن سیه پوش چو از پردهٔ شب رخ بنمود
جان من روشنی از تیرگی شام گرفت

تا نهانخانهٔ شب ، خلوت عشاق شود
مه ره خیمه‌گه ابر سیه فام گرفت

آسمان گفت که با تابش خورشید صفا
شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت

غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
دست‌چون دامن آن سرو گل‌اندام گرفت

خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
نگهی کرد و سخن شیوهٔ ابهام گرفت

شکر لله که پس از کشمکش وهم و یقین
لطف او داد من از فتنهٔ اوهام گرفت

گفت‌دور ازلب‌وکامم ، لب‌وکام توچه کرد؟
گفتمش بوسهٔ تلخی ز لب جام گرفت

گفت‌در کورهٔ‌هجران تن‌وجانت که گداخت
گفتم آن شعلهٔ عشقی که مرا خام گرفت

گفت در محنت ایام دلت گشت صبور
گفتم این پند هم از گردش ایام گرفت

گفت «رعدی» رقم رمز فصاحت‌ز که یافت ؟
گفتم از حافظ اسرار سخن وام گرفت

دو رباعی

خانهٔ عشق

هر دستگهی گریز پائی دارد هرخواسته مایه از گدائی دارد
ازدستگه‌وخواسته‌درعشق گریز کاین‌خانه دری بروشنائی دارد

آزاداندیش!

پابست گذشتهٔ خودودورهٔخویش واندیشهٔ رهن کرده و گفتهٔ پیش
شایستهٔ عنوان اسیر ازهمه بیش بندیم بخویش‌نام «آزاداندیش»



کاظم رجوی

رجوی

رجوی ازسخنوران پر استعداد و صاحبذوقی است که توانائی خود را در شاعری ونویسندگی خیلی زود وازسن ۱۵ سالگی بظهوررسانید وازهنگامیکه درسال چهارم دبیرستان تحصیل میکرد کتاب قواعد لگاریتمی راکه اولین تألیف فارسی درموضوع لگاریتم است تنظیم ودرتبریز طبع و نشر کرد امابااینکه کار ادب رابارياضيات شروع کرده بود ودرفنون دیگر نیز تألیفات متعدد دارد بیشتر بشاعری شناخته میشود زیرادر همان هنگام نیز اشعار رجوی مورد توجه سخندانان بود وامروز از گویندگان بنام معاصر میباشد .

ازتالیفات و آثار منثور ومنظوم کاظم رجوی : قواعد لگاریتمی در ۱۳۰۷ - نامه پیروزی در ۱۳۰۹ - تاریخ و جغرافیای سلماس در ۱۳۱۰ - خرد پژوهی ضمیمهٔ روزنامه سهند در ۱۳۱۰- زندگانی ابونصرفارابی در۱۳۱۲- روش نگارش در۱۳۱۵ نمایشنامه پرورش خانوادگی در ۱۳۱۸ - روزگار خونین مجموعه اشعار انتقادی و اجتماعی رجوی در ۱۳۲۲ ارمغان آذربایجان مجموعه اشعار تاریخی ومیهنی در۱۳۲۸ وپیروزی نامه چاپ دوم نامه پیروزی بضمیمه ترجمه فرانسهٔ قصیدهٔ ابن سینا در۱۳۳۲ منتشرشده ومقالات واشعار بسیاری ازآثارقلم وطبع وی در جرائد ومجلات گوناگون درتبریز وتهران بطبع رسیده است وکتابهای دیگری درزمینه های تحقیق و داستان وترجمه و منظومه حاضر برای چاپ دارد که تعداد آنها بالغ بر ۲۵ مجلد است .

کاظم رجوی فرزند مرحوم حاج عباسعلی بسال ۱۲۹۱ شمسی در دیلمقان آذربایجان متولد شده ، تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادرتبریز بپایان رسانید سپس دردانشکده ادبیات ودانشکده افسری تحصیل علوم عالی را ادامه دادتادررشته ادبیات وفلسفه وعلوم تربیتی درجهٔ لیسانس ودر تعلیمات ارتشی گواهینامه مهندسی نظامی را بدست آورد . ضمن تحصیلات عالی وبعداً دردبیرستانهای مختلف درتبریزوتهران علوم ادبی وتربیتی را تدریس میکرد یامشاغل مهمی رادر وزارت فرهنگ بعهده داشت و از ۱۳۲۹ تاکنون به‌سمت بازرس فنی وزارت فرهنگ انجام وظیفه میکند .

رجوی بزبان های عربی وفرانسه وترکی اسلامبولی مسلط است ودر زبان پهلوی وپارسی باستان واوستائی نیز اطلاعات وسیعی دارد . رجوی درهمه رشته های

هنری وادبی مطالعات فراوان دارد واشعار وی درهر زمینه دارای روانی وشیوائی خاصی است وعلاوه براشکال قدیم شعر در عالم شعر نو نیز از پیشروان این راه محسوب میشود واز نمونه های آثار وی که درمجله موسیقی بسال ۱۳۱۸ چاپ شده این معنی مشهود است امارجوی باسخنورانی همرای است که نوی وتازگی را درشعر ازحیث موضوع وفکر میدانند و بحفظ وزن وموسیقی وقواعد عروضی مسلم شعر فارسی پابیندو بااشعار شکسته بستهٔ تندروان نوپرداز مخالفند . بیشتر آثار منظوم رجوی را موضوعات تاریخی ، انتقادی واجتماعی وطنی تشکیل میدهد، غزلیات وی نیز که غالباً درآغاز شاعری سروده شده کمتر تکرار معانی ومفاهیم قدیم درآن مشاهده میشودوقدرت بیان واندیشه وی درهمه شیوه های شعروادب ازآثارش هویداست . اینک چند نمونه ازاشعار رجوی :

راه خدا

سر کوی دوست عمری؛ قدم از وفازدم من

بهوای وصل جانان ، پر و بالها زدم من

ز کتاب دهر درسی، چو بهاز وفا نخواندم ،

بهمه کتاب عمرم ، رقم وفا زدم من

بامید آنکه دستی ، بزنم بدامن دوست ،

بجهان وهرچه درآن همه پشت پا زدم من.

نه زهر کتاب عشقی ، ورقی دگر گشودم ،

نه بهر دیار حسنی ، علمی جدا زدم من .

بفروغ دیدهٔ دل ، شب هجر صبح کردم ،

بفراغ جان رسیدم ، چومی صفا زدم من .

زحبیب هرچه‌دیدم، بشکیب خود فزودم .

نه بلابه لب گشودم، نه‌دم ازجفا زدم من.

بنگاه پاکبازی که بروی وی فکندم ،

ره ناز آن غزال دل و دین ربا زدم من .

زکمان دیده غـافل منشین ، مگر نبینی ،

چه خدنگی ازهمین‌زه بچنان همازدم من!

زنگاه پاکبازان ، دل سنگ آب گـردد !

زر پاك دیدم آنرا ، چو بسنگها زدم من.

نه بدیر پـا نهادم ، نه بمسجد و کلیسـا ،

که ز راه کعبهٔ دل ، بـره خدا زدم من ،

چو بکوی آشنائی به از این دری ندیدم

بـه هزار در نـرفتم در آشنا زدم من .

«رجوی!» چه‌خوش‌سرودی‌بجواب آنکه گفتا:

«بهزار در زدم تا در کبریا زدم من» [1]

بهمن ماه ۱۳۲٦

برق نگاه

آن‌شب که نگه‌برنگهش دوخته بودم، — از دیدهٔ وی ، راز دل آموخته بودم :

جان برلب چشم آمده‌بود ازپی بوسی، — ای کاش لبی بـر لب او دوخته بودم !

درچشم سیه‌داشت نهان برق نگاهی ، — کز گرمی آن، تا سحر افروخته بودم!

ور سایهٔ مژگانش بدادم نرسیدی ، — در شعلهٔ بـرق نگهش سوخته بودم .

بایك نگه از دیدهٔ من ریخت بدامن، — گنجی که بعمری، بدل اندوخته بودم !

میخواستم از بـرق نگاهش بگریزم . — افسوس که باسوز وی‌آموخته بودم [2]

دیدی «رجوی» شمع بپروانه نبخشود — هر چند که پـروانهٔ پر سوخته بودم.

مرداد ۱۳۲۷

---

۱ ــ این مصراع از «صفای» خراسانی‌است که رجوی موضوع غـزل اورا انتقاد کرده است .

۲ ــ این «آموخته» بمعنی «خوگرفته وعادت کرده» است .

سه خواهر

دردفتر اشعارمن ، ای‌اهل دل وهوش ،
نقاشی و موسیقی و شعرند هماغوش .

گر اهل نگاهی، بپذیرش زره چشم ،
ور اهل سماعی ، بنیوشش زره گوش .

ور اهل دلی در دل اشعار فـرو شو !
تا لطف معانی کندت واله و مدهوش .

نقاشی وموسیقی وشعرند سه خواهر ،
کز مام هنرزاده همه همره وهمدوش .

تامام هنر از تو شود خرم و خشنود ،
درپرورش این سه هنرزاده همیکوش !

چون این سه‌پیاله زیکی باده بود پر ،
این هرسه بهم ریز ودرآمیخته مینوش.

رنگ قلم صنعت و آهنگ طبیعت ،
درشعرچو آب«رجوی» خورده بهم‌جوش.

اردیبهشت ۱۳۱۸

اندیشه کن

روزهای‌روشن، ازشبهای تار اندیشه کن !
گاه شادی ، یاد رنج دردمندان پیشه کن !

ای که سرمستی زجام دولت و اقبال دهر ،
هان ز آزار دل درماندگان اندیشه کن !

شیشهٔ عیش توگیرم کزمی ناب است پر ،
سنگ‌میبارد زگردون. فکرحفظ‌شیشه کن!

در ره هموار ، ازگمراهی نـاگه بترس !
دوری از پیچ و خم حیرت فزای بیشه کن!

چون به بینی قامت زیبای سروی درچمن،
یاد ازآنروزی که‌درپا می نهندش تیشه کن !

شاخ و برگ زندگانی، در خزان خواهند ریخت
چاره‌ای، تا خود نخشکد این درخت از ریشه کن!

آذر ماه ۱۳۳۱

زندگی

زندگی جز محنت و آلام نیست ، راحت و شادی بجز اوهام نیست ،
آنچه نامش راحت و شادی نهند، غیر تسکین غم و آلام نیست .
ای دریغا جز شراب درد و رنج ، اندرین جام سیه فرجام نیست .
ور بچشم دل به بینی اندر آن ، جز شرنگ مرگ در این جام نیست.
مرگ تدریجی است نامش زندگی: اختلاف این دو جز در نام نیست .
وز چنین پیمانهٔ پر درد ، کس در جهان خشنود و شیرین کام نیست .
هر که را بینی گرفتار غمی است ، کس مصون از این بلای عام نیست.
کس رها از درد مرگ باب نیست . کس خلاص از رنج سوک مام نیست.
هرچه بینی در جهان ، ناقص بود : هیچ حد و رسم گیتی تام نیست
زشت و زیبائی در آن مدغم شده. لیک لطفی اندرین ادغام نیست .
آنچه زیبائی بود اندر جهان ، جز سراب و جز فریب و دام نیست .
وانچه در آغاز بخشد لذتی ، جز غم و آزار در انجام نیست .
بوم ها بینی برین بام بلند ، وز هما جز نام ، در این بام نیست
دلخوشی جز در دل دیوانه نیست . سرخوشی، گر هست جز سرسام نیست
از خوشی تا ناخوشی، یکموی راه زندگی تا مرگ، جز یك گام نیست.
هرچه بینی در جهان در جنبش است هیچ چیزی اندران آرام نیست .
توسن گیتی به زیر ران کس ، جز برای چند روزی، رام نیست .
حاصل این جنبش پیوسته نیز ، جز فنا در پنجهٔ ایام نیست .

گرگ مرگت در کمین زندگیست. ایمنی زین گرگ خون آشام نیست.
لاجرم، امیدواری بر بقا، جز امید و آرزوی خام نیست.
خرم آنکس کاندین محنت سرا، تکیه‌اش بر وعده و پیغام نیست.
فارغ از دیروز و فردای جهان، هیچ روزش انتظار شام نیست!

دیماه ۱۳۲۹

یکشب ....

یکشب، من و دل بانی و می ساخته بودیم از چار طرف، بر سر غم تاخته بودیم.
ناچار، غم ازما بستوه آمد و بگریخت: او یك تن و ما چار بهم ساخته بودیم؛
او بی‌هنر و ما همه استاد هنرمند، شمشیر هنر بر رخ او آخته بودیم.
چون یاور غم دانش و آئین و خرد بود، این هرسه، بیك حمله، برانداخته بودیم.
از گرمی می، آتشی افروخته بودیم؛ وز سرخی آن، پرچمی افراخته بودیم.
اندیشه و دانائی و آئین و خرد را، در بوته دل یکسره بگداخته بودیم.
فارغ ز غم و دانش و اندیشه و آئین، کار همه با ساغر می ساخته بودیم.
زین چار سیه‌دل، که همه دشمن جانند، ملك دل و جان را همه پرداخته بودیم.
از نغمه نی، غلغلهٔ پر شر و شوری، اندر همه آفاق، در انداخته بودیم.
من بادل ودل بامن شوریده غزلخوان، تا صبح، چنان بلبل وچون فاخته بودیم،
افسوس، چوشب رفت، غم گمشده برگشت: شب هرچه ببردیم. سحر باخته بودیم.
غم دشمن جان «رجوی» گشت از آنروز. چون قدرت او، یکشبه نشناخته بودیم.

اسفندماه ۱۳۳۲

مرغ عزا و عروسی

نه مرد فسونم و فسوسی، نه اهل ریا و چاپلوسی،
نه گفته ثنای سر فرازان، نه رفته بپای دستبوسی،

نه بندهٔ آستان «کاشی»، نه بردهٔ بارگاه «طوسی»،
نه سرور کیش بت پرستی، نه پیرو رهبر مجوسی،
نه عامل مؤمنان عیسی، نه مایل پیروان موسی،
نه زایر کشور سعودی، نه تاجر بنگه نحوسی،
نه آنگلوفیل و انگلیسی، نه ژرمنو فیل یا پروسی،
نه‌زندهٔ ده‌دلار«یانکی»(۱)، نه مردهٔ صد منات روسی،
نز ناوك رستمی امیدم، نه بیم‌زتیغ اشکبوسی(۲)،
نگرفته‌زهیچ‌زنگ، رنگی، نه آتشیم نه آبنوسی،
طبعم‌نه‌چوطبع«شیرخشتی»، حالم نه چو حالت فلوسی،
چین غم بیغمی دونان، بخشیده بچهره ام عبوسی،
نه‌سخرهٔجمع ومطرب بزم، نه غرغریم نه موس موسی،
نه همره لوطی و ملوطی، نه برسر لوسی و ملوسی،
نه عادت حیله‌ام چو روباه، نه صولت حملهٔ خروسی،
زینروی‌همیشه درتب‌وتاب، چون«مرغ‌عزایم‌وعروسی»،

---

۱ ـ یانکی ـ نامی است که بامریکائیان داده شده.
۲ ـ نام قهرمانی در شاهنامه.



رهی معیری

رهی

رهی معیری غزلسرای شیرین سخن معاصر از گویندگانی است که آثارشان همه جا و نزد همه کس راه دارد و غزلیاتش دارای «آنی» و خاصیتی است که محبوب خاص و عام است و بهمین دلیل با اینکه هنوز یك کتاب منتخب نیز از آثار رهی چاپ و نشر نشده است همه آنانکه دلی و حالی دارند ورق ورق از اشعار دلپذیر اورا بیش از آثار مدون و مجلد بعضی دیگر از شعرا میجویند ومیخوانند و از آن سخن میگویند .

آثار رهی بیشتر درسه زمینه غزل ، قطعات انتقادی، سیاسی و ترانه یا تصنیف است و با اینکه لطف و گیرائی آثار وی در هر نوعش بحد کمال است غالباً رهی را به غزلیاتش میشناسند وحق دارند زیرا شیوهٔ خاص رهی درغزل شیوهٔ اصیل و نوی است که شیواتر از آن در زمان ما نادر است.. رهی در تغزل و در اشعار جدی و ادبی خود پیرو اساتید بزرك و قواعد عروضی شعر فارسی است و با شعر نوا از آنگونه که وزن وقافیه وقالب را به هوای تجدد ادبی درهم بشکنند مخالف است امادرعین حال که در اصول کار با شعرای متقدم همرای است وغزلیات رهی نیز با بیشتر غزلیات گذشتگان همانند است رنگ و بوی مخصوص قرن و زمان معاصر را بوضوح در آنها میتوان دید و همین روش سهل و ممتنع رهی دربیان سخن است که تا این اندازه نام رهی را ورد زبان اهل ذوق ساخته است .

اشعار فکاهی رهی نیز که بیشتر باامضای مستعار «شاه پریون» و «زاغچه» وغیره درجرائد مهم منتشرشده همیشه در شمار محکمترین و مؤثر ترین اشعار دلنشین انتقادی در اوضاع واحوال روزشمرده میشود وهمواره مورد توجه همه سخن شناسان و نکته سخنان سیاست و ادب بوده است . از تصنیف‌ها و ترانه‌های ساخته رهی نیز خزان عشق ، نوای نی، شب جدائی و بعضی دیگر بسیار معروف است.

محمد حسن معیری که در شعر «رهی» تخلص میکند نوهٔ معیر الممالك و ازخانواده های اصیل و بزرگ ایران است . وی در سال ۱۲۸۸ در تهران متولد شده و پس از پایان تحصیلات معموله درخدمات دولتی وارد شده مدتی در ادارهٔ ثبت و وزارت کشور مصدر مشاغل متعدد بوده و اکنون ریاست اداره انتشارات و کتابخانه وزارت اقتصاد ملی را بعهده دارد .

رهی علاوه برمقام بلندی که در شعر معاصر دارد از نقاشی و موسیقی نیز سررشته

دارد واز بس در کارهنرمشکل پسند است بااینکه صاحب هشت هزار بیت شعر مختلف است هنوز دوستان وخواستاران آثارش نتوانسته اند ویرا بطبع ونشر دیوانش راضی کنند و چند قطعه که اینجا نقل میشود نمیتوان گفت بهترین شعر های رهی است امـا نمونه‌ای‌از آثار اوست .

نیش و نوش

ساختم بـا آتش غم لالـه زاری شد مرا
سوختـم خار تعلق ، نو بهـاری شد مرا

سینه را چون گل‌زدم چاك اول ازبیطاقتی
آخـر از زندان تن ، راه فراری شد مرا

نیکوئی کن بابدان ، تااز خطا نادم شوند
کینه از دشمن بریدم ، دوستداری شدمرا

هر چراغی در ره گمگشته ای افروختم ،
در شب تار عـدم ، شمع مزاری شد مرا

دست هر کس‌راگرفتم ، شد عصائی دررهم
خاری ازهر پا کشیدم ، لاله زاری‌شد مرا

دل بداغ‌عشق خوش کردم، گل ازخارم‌دمید
خو گرفتم با غم دل ، غمگساری شد مرا

گوهر تنهائی از فیض جنون دارم بدست
گوشهٔ ویرانـه ، گنج شاهواری شد مرا

کج نهادان رازکس باورنیاید حرف‌راست
عیب خود بی‌پرده گفتم ، پرده‌داری‌شد مرا

پیش پیـکان بلا ، لوح مـزارم شد سپـر
جا بصحرای عدم کردم ، حصاری شد مرا

تاشدم آگه زخوی گلرخان، در پیش چشم

هر سر مژگان یاری ، نیش خاری شد مرا

دل مصفی کن که تا گشتم کدورت را اسیر

در نظر هر صبح روشن ، شام تاری شد مرا

«چون نسوزم شمع‌سان ، کز داغ محرومی رهی»

بر جگر هر شعلهٔ آهی ، شراری شد مرا

اوراق خونین

زخون رنگین بود ، چون لاله‌دامانی که من دارم

بود صدپاره همچون گل ، گریبانی که من دارم

مپرس ای همنشین احوال زار من که چون زلفش

پریشان گردی از حال پریشانی که من دارم

فراوانند اهل درد ، اما کی بود کس را

چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم

غم عشق تو هر دم آتشی در دل بر افروزد

بسوزد خانه را ، ناخوانده مهمانی که من دارم

بترك جان مسکین از غم دل راضیم اما

بلب از ناتوانی کی رسد جانی که من دارم

بگفتم چارهٔ کار دل سر گشته کن ، گفتا

بسازد کار او بر گشته مژگانی که من دارم

ندارد صبح روشن ، روی خندانی که او دارد

ندارد ابر نیسان چشم گریانی که من دارم

زخون رنگین بود چون برگ گل اوراق این دفتر
مصیبت نامهٔ دلهاست دیوانی که من دارم

رهی، در کنج تنهائی از آن شادم که چون صائب
به‌است از جنت در بسته، زندانی که من دارم

دریای اشک

داروی سوز درون ما شراب ناب نیست — آتش این لاله را ، افسردگی از آب نیست
مردم چشمم فرومانده‌است در دریای اشك — مور را پای رهائی از دل گرداب نیست
شب ز آه آتشین یکدم نیاسایم چو شمع — درمیان آتش سوزنده، جای خواب نیست
زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم وخیال — صبح روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست
خاطر دانا ز طوفان حوادث فارغ است — کوه پابرجای را، اندیشه از سیلاب نیست

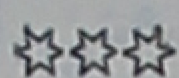
☆☆☆

ما بکویت از وفای خویشتن پا در گلیم — ورنه این صحرا تهی از لالهٔ سیراب نیست
آنچه نایاب است در عالم وفاومهر ماست — ورنه در گلزار هستی سرو و گل نایاب نیست
گر ترا باما تعلق نیست مارا شوق هست — ور ترا بی ماصبوری هست، مارا تاب نیست
گفتی اندرخواب بینی بعد ازاین روی مرا — ماه من درچشم عاشق آب هست وخواب نیست
جلوهٔ صبح وشکرخند گل و آوای چنك — دلگشا باشد ولی چون صحبت احباب نیست

جای آسایش چه میجوئی ، رهی در ملك عشق ؟
موج را آسودگی در بحر بی پایاب نیست

سوگند

لاله روئی برگل سرخی نوشت: — از سیه چشمان نگیرم دلبری !
از لب من کس نیابد بوسه‌ای ،
وزکف من کس ننوشد ساغری ،
تا نیفتد پایش اندر بندها، — یاد کرد آن تازه گل سوگندها



ناگهان بـاد صبـا دامن کشان — سوی سرو ولالـه وشمشاد رفت
فارغ از پیمان نگشته نازنین — کز نسیمی برگ گل بربادرفت
خنـده زد گـل بر رخ دلبنداو — کانچنان بـر باد شد سوگند او

سنگریزه

روزی بجای لعل و گهر، سنگ‌ریزه‌ای
بردم بزرگـری که برانگشتری نهد
بنشاندش بحلقـهٔ زرین عـقیق وار
آنسان که داغ بردل هرمشتری نهد

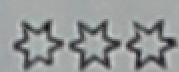
زرگر ز من ستاند و بر او خیره بنگریست
وانگـه بخنده گفت که این سنگریزه چیست؟

حیف آیدم ز حلقهٔ زرین که این نگین
ناچیزوخوارمایه و بی قدرو بی بهاست
شایان دست مردم گوهرشناس نیست
درزیرپافکن که برانگشتری خطاست

هر سنگ بـد گهر نه سزاوار زینت است
با زر سرخ، سنگ سیه را چه نسبت است

گفتم بخشم زرگر ظاهر پرست را
کای‌خواجه: لعل نیز ز آغوش سنگ خاست
ز آنرو گرانبهاست که‌همتای آن کم‌است
آری‌هر آنچه نیست‌فراوان، گرانبهاست

وین سنگریزه‌ای، که فرا چنگ من بود
خوارش مبین، که لعل گرانسنگ من بود



روزی به کوهپایه من و سرو ناز من
بودیم ره سپر بخم کوچه باغها
این سو روان بشادی و آنسو دوان بشوق
لبریز کرده از می عشرت ایاغها

ناگاه چون پری زدگان ، آن پری فتاد
وز درد پا ز پویه و بازی گری فتاد

آسیمه سر ، دویدم و در بر گرفتمش
کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست
بر پای نازنین چو نکو بنگریستم
بر من پدید گشت که ریگی بکفش اوست

وآن پنجه های نرم تر از لاله برگها
مجروح از آن ، چو لاله و گل ، از تگرگها

من خم شدم بچاره گری پیش پای او
وآنمه نهاد بر کف من، پای نرم خویش
شستم باشك پای وی و چاره ساختم
آن داغ را ببوسهٔ لبهای گرم خویش

وین گوهری که در نظرت سنك ساده است
بر پای آن پری ، چو «رهی» بوسه داده است!

خشکسال ادب

دگر ز جان من ای سیمبر چه میخواهی | ربوده ای دل زارم دگر چه میخواهی
مریز دانه ، که ما خود اسیر دام توایم | ز صید طائر بی بال و پر چه میخواهی

اثر در آن دل سنگین نکرد نالهٔ من / ز نالهٔ من مسکین اثر چه میخواهی
بیاد او نظر از مردمان فرو بستم / جز این ز مردم صاحب نظر چه میخواهی
نهاده ام سر تسلیم زیر شمشیرت / بیار بر سرم ای عشق ، هرچه میخواهی
در این زمانه که بخت است یار بی هنران / بغیر خواری اهل هنر ، چه میخواهی
بغیر آنکه بیفتد ز چشم ها چون اشك / بجلوه گاه خزف ، از گهر چه میخواهی
بگریه بر سر راهش فتاده بودم دوش / بخنده گفت : ازاین رهگذر چه میخواهی
رسید عمر بپایان وطی نشد شب هجر / رهی ، زشام جدائی سحر چه میخواهی
عجب مدار اگر نیست نظم من دلکش / به خشکسال ادب، شعر تر چه میخواهی

بهار من

رخم چو لاله زخوناب دیده رنگین است / نشان قافله سالار عاشقان این است
مبین بچشم حقارت بخون دیدهٔ ما / که آبروی صراحی باشك خونین است
هوای لاله و گل نیست نغمه سنجان را / که لاله ز گل ما، گفته های رنگین است
زآشنائی ما عمرها گذشت و هنوز / بدیدهٔ منت آن جلوهٔ نخستین است
برهنمائی عقل از بلا چه پرهیزی / بلای جان تو این عقل مصلحت بین است
بروشنان چه بری شکوه ازسیاهی بخت / که اختر فلکی نیز چون تو مسکین است
نداد بوسه و این باکه میتوان گفتن / که تلخکامی مازان دهان شیرین است
بغیر خون جگر نیست بی نصیبانرا / زخون وصل تو ایگل نصیب ما این است
«رهی» زلاله و گل نشکفد بهار ، مرا / بهار من گل روی امیر و گلچین است

۱ــ دو شاعر نامی معاصر : امیری فیروزکوهی و گلچین معانی

ناآشنا

مارا دلی بود که ز دنیای دیگر است
این لالهٔ غریب ، ز صحرای دیگراست

در گلشن جهان گل خاطرفریب نیست
فریاد سینه سوز من از جای دیگرست

این نه‌صدف زگوهر آزادگی تهی است
وان گوهر یگانه ، بدریای دیگرست

امروز میخوری غم فردا و همچنان
فردا بخاطرت غم فردای دیگرست

گرخلق‌را بود سروسودای مال و جاه
آزاده مرد را سر و سودای دیگرست

درساغر طرب ، می اندیشه سوز نیست
تسکین ما ، ز جرعهٔ مینای دیگرست

چشم جهانیان بتماشای رنگ وپوست
جز چشم دل که محو تماشای‌دیگرست

دیشب دلم ، بجلوهٔ مستانه‌ای ربود
امشب پی ربودن دلهای دیگرست

غمخانه‌ایست وادی کون ومکان‌رهی
مجنون ما ، رمیدهٔ صحرای دیگرست

نیروی اشك

عزم وداع کرد جوانی بروستای
در تیره شامی از بر خورشیدطلعتی

طبع هوا دژم بدو چرخ از فراز ابر
همچون حباب در دل دریای ظلمتی

زن گفت با جوان که‌ازین ابرفتنه‌زای
ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی

دراین‌شب سیه که‌فرو مرده شمع ماه
ای مه چراغ کلبهٔ من باش ساعتی

لیکن‌جوان زجنبش‌طوفان‌نداشت‌باك
دریا دلان ز موج ندارند دهشتی

برخاست تا برون بنهد پای زانسرای
کورا دگر نبود مجال اقامتی

سرو روان چو عزم‌جوان استواردید
افراخت قامتی که عیان شد قیامتی

برچهریاردوخت بحسرت‌دوچشم‌خویش
چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی

با یك نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
بی آنکه از زبان بکشد بار منتی

چون گوهری که‌غلتد بر صفحه‌ای‌زسیم
غلتان‌بسیم‌گون رخ‌وی‌اشك‌حسرتی

زان قطرهٔ سرشك فرو ماند پای مرد
یکسر زدست رفت اگرش‌بودطاقتی

آتش‌فتاد دردلش‌از آب چشم‌دوست
گفتی میان آتش و آبست نسبتی

اینطرفه‌بین که‌سیل‌خروشان‌دراو نداشت
چندان اثر که قطرهٔ اشك محبتی

اشك حسرت

چونی بسینه خروشد دلی که من دارم
بناله گرم بود محفلی که من دارم !

بیاو اشك مرا چاره کن که همچو حباب
بروی آب بود منزلی که من دارم !

زشرم عشق خموشم، کجاست گریهٔ شوق
که باتو شرح دهد مشکلی که من دارم !

بخون نشسته ام از جان ستانی دل خویش
درون سینه بود قاتلی که من دارم !

دل من از نگه گرم او بپرهیزد
ز برق سر نکشد حاصلی که من دارم

رهی چو شمع فروزان گرم بسوزانی
زبان شکوه ندارد ، دلی که من دارم

بنفشهٔ سخنگوی

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرین تن
که نیست چون سر زلفت بنفشه و سوسن

بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم
که گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن

بنفشه گرچه دلاویز و عنبر آمیز است
خجل شود بر آن زلف همچو مشك ختن

چو گیسوی تو، ندارد بنفشه حلقه و تاب
چو طرهٔ تو ، ندارد بنفشه چین وشکن

گل و بنفشه چو زلف و رخت بر نگ و ببوی
کجاست ای رخ و زلفت گل و بنفشهٔ من

به جعد آن نکند کاروان دل ، منزل
بشاخ این نکند شاهباز جان مسکن

بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب
گل از نظارهٔ رویت دریده پیراهن

که عارض تو بود از شکوفه یك خروار
که طرهٔ تو بود از بنفشه یك خرمن

بنفشه سایه ز خورشید افکند بر خاك
بنفشهٔ تو بخورشید گشته سایه فکن

ترا بحسن وطراوت جز این نیارم گفت
که از زمانه بهاری و از بهار ، چمن

اگرچه پیش دو زلفت بنفشه بی قدر است
بسان قطره به دریا و سبزه در گلشن

بنفشه های مرا قدر دان که بوده شبی
بیاد موی تو ، مهمان آب دیدهٔ من

بنفشه های من از من ترا پیام آرند
تو گوش باش چو گل تا کند بنفشه سخن

که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف
دل رهی را، چو زلف خویشتن مشکن !

آتشین جامه

غنچهٔ نو شکفته را ماند
نرگس نیم خفته را ماند

طره ، ماند بشام تیرهٔ من
چهره ، ماه دو هفته‌را ماند

دامن‌افشان گذشت‌و باز نگشت
عمر از دست رفته را ماند

قد موزون او ، بجامهٔ سرخ
سرو آتش گرفته را ماند

نیمه جان شد دل از تغافل یار
صید از یاد رفته را ماند

نرگسش، لاله‌گون بود امروز
عاشق شب نخفته را ماند

سوز عشق تو خیزد از نفسم
بوی در گل نهفته را ماند

رفته از نالهٔ « رهی » تأثیر
حرف بسیار گفته را ماند!

زلف یار

ای‌مشك‌سوده گیسوی آن سیم‌گون‌تنی
یا خرمن عبیری ، یا با رسوسنی ؟

سوسن نه‌ای، که‌برسر خورشید‌افسری
گیسو نه‌ای ، که برتن گلبرك ، جوشنی

زنجیر حلقه حلقهٔ آن فتنه گستری
شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی

بستی بشب ره من، مانا که شبروی
بردی زره دل‌من ، مانا که رهزنی

گه در پناه عارض آن مشتری رخی
گه در کنار ساعد آن پرنیان تنی

گر ماه‌وزهره ، شب‌بجهان‌سایه‌افکنند
تو روز و شب ، بزهره و مه‌سایه‌افکنی

دلخواه و دلفریبی ، دلبند و دلبری
پرتاب و پر شکنجی ، پرمکرو پرفنی

دامی تو یا کمند ، ندانم براستی ؟
دانم همی ، که آفت جان و دل منی

از فتنه ات سیاه بود ، صبح روشنم
ای تیره شب که فتنه‌بر آن‌ماه‌روشنی

همرنگ روزگار منی ، ای سیاه فام
مانند روزگار مرا نیز ، دشمنی

ای خرمن بنفشه و ای تودهٔ عبیر
ما را بجانگدازی چون برق خرمنی

ابر سیه نه‌ای ز چه پوشی عذار ماه؟
دست رهی نه‌ای ، زچه‌اورا بگردنی ؟

عاشق فریب

شب یارمن تب است و غم سینه سوزهم
تنها نه شب در آتشم ای گل، که روزهم

ای اشك همتی ، که به کشت وجود من
آتش فکنده آه و دل سینه سوز هم

گفتم که با تو شمع طرب، تابناك نیست
گفتا که سیمگون مه گیتی فروز هم

گفتم که بعد از آن همه دلها که سوختی
کس میخورد فریب تو ؟ گفتا هنوز هم

ای غم مگر تو یارشوی ، ورنه با رهی
دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی ، نه جان مدهوش دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی ، نه بر لبهای من آهی

نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحر گاهی

نیابد محفلم گرمی ، نه از شمعی نه ازجمعی
ندارد خاطرم الفت ، نه با مهری نه باماهی

بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
به بخت واژگون باشد ، اگر خندان شوم گاهی

کیم من ؟ آرزو گم کرده ای تنها و سرگردان
نه آرامی ، نه امیدی ، نه همدردی ، نه همراهی

گهی افتان و خیزان ، چون غباری در بیابانی
گهی خاموش وحیران ، چون نگاهی بر نظر گاهی

رهی ، تا چند سوزم دردل شب ها چو کوکب ها
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

یاد او

رفت و نرفته ، نکهت گیسوی او هنوز
غرق گل است بسترم از بوی او هنوز

دوران شب ز بخت سیاهم بسر رسید
نگشوده تاری از خم گیسوی او هنوز

از من رمیده جای بپهلوی غیر کرد
جانم نیارمیده بپهلوی او هنوز

دردا که سوخت ، برق بلا آشیان ما
نگرفته خانه در چمن کوی او هنوز

روزی فکند یار نگاهی بسوی غیر
باز است چشم حسرت من سوی او هنوز

یکبار چون نسیم صبا، برچمن گذشت
میآید از بنفشه و گل ، بوی او هنوز

روزی که داد دل بگل روی او ، رهی
مسکین نبود باخبر از خوی او هنوز

دلازار من

نداند رسم یاری ، بیوفا یاری که من دارم
بآزار دلم کوشد ، دلازاری که من دارم

وگر دل بر کنم از وی، که گردد دور محنت طی،
دلازاری دگر جوید ، دل زاری که من دارم

بخاك من نیفتد سایهٔ سرو بلند او
ببین کوتاهی بخت نگونساری که من دارم

دل از بیم رهائی خون شود صید محبت را
زراحت سر کشد جان گرفتاری که من دارم

دل رنجور من از سینه هردم میرود سوئی
ز بستر می گریزد ، طفل بیماری که من دارم

گهی دستی زنم برسر ، گهی خاری کشم ازپا
بکوی دلفریبان این بود کاری که من دارم

ز پند همنشین ما را فزاید دردمندیها

بمرگ من مدد سازد ، پرستاری که من دارم

بخندد شمع و گل ، ازشادی بزمی که اودارد

بنالد مرغ شب ، از نالهٔ زاری که من دارم

رهی ، آنمه بسوی من ، بچشم دیگران بیند

نداند قیمت یوسف ، خریداری که من دارم

پاس دوستی

بهر هر یاری که جان دادم بپاس دوستی

دشمنی ها کرد با من در لباس دوستی

کوه پا برجا گمان میکردمش دردا که بود

از حبابی سست بنیان تر اساس دوستی

بسکه رنج از دوستان باشد دل آزرده را

جای بیم دشمنی دارم هراس دوستی

جان فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند

کور بادا دیدهٔ حق ناشناس دوستی

دشمن خویشی رهی کز دوستداران دو روی

دشمنی بینی و خاموشی بپاس دوستی



صادق سرمد

سرمد

سرمد شاعر بزرگ ملی ایران سرآمد سخن‌سرایان معاصر است که قدرت طبع وی در سرودن انواع شعر فارسی مورد اعجاب و آفرین سخندانان و بگواهی صاحب نظران در عصر حاضر تنها شاعری است که عنوان ملك‌الشعرائی باومیبرازد و بلا معارض شاعر مقدم زمان میباشد.

سرمد از یازده سالگی شعر سروده است واز آغاز بلوغ نبوغ ادبی وفکری او ظاهر بوده‌است. سرمد درانواع فنون شعری استادمسلم و بقول معروف پهلوان هرمعر که وبلبل هرمناسبت است وهرچند درسالهای اخیر بیشتر بقصیده‌سرائی معروف شده لکن آثار متنوع اوومندرجات مطبوعات ادبی ایران وخارج ازایران حاکی است که سرمد درفواصل سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰ یعنی ازپانزده سالگی تا بیست وپنج سالگی بشدت هرچه‌تمامتر باشعرای جامد ومقلد درجدال بوده ومیکوشیده است تا روح تازه‌ای در حالت شعر فارسی بدمد وشعر نو بمعنی هنری وجدی را پایه گذاری کند.

منظومه‌های «خورشید» و «آئینه فلك» و «پائیز کبود» و «مهتاب وشهاب» و «بدرطالع» وغزلیات بسبك جدید نمونه‌های کامل و بی نظیری از بهترین اسلوب شعر جدید است که ازسال ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۱ شمسی درمطبوعات و مجموعه‌های ادبی ایران وهندوستان امثال روزهای حبل‌المتین کلکته وشفق وناهید وارمغان تهران ونامه سخن وسخنوران وغیره بطبع رسیده‌است وبرای نوآموزان سرمشق است. سرمد بمقتضای تکامل هنری درقصیده سرائی نیز تحولی بوجود آورد وقصیده راهم ازحالت کلاسیك قدیم بکلاسیك نوین درآورد یعنی قصاید خودرا ازحیث مضمون و مطالب نمایندهٔ افکار عصر وبقول خودش زبان زمان ساخت که درعین حال ازحیث انسجام وقوت لفظ ومعنی نیز باشاهکارهای بزرگترین قصیده‌سرایان ادوار برجسته ادبیات فارسی برابری میکند وبلکه ازبسیاری برتری میجوید.

صادق سرمد که امروز ازرجال بنام سیاست وادب وازشخصیت‌های ملی مورد احترام است فرزند سیدمحمدعلی ازخاندان سیادت وروحانیت تهران و ازنواده مرحوم میرزا نصرالله اهل ادب و عرفان است که بسال ۱۲۸۶ شمسی هجری در تهران متولد شده وتحصیلات رسمی و کلاسیك راادامه‌داده تادررشته‌عالی ادبیات وحقوق فارغ‌التحصیل شده‌است وازسال ۱۳۰۷ بوکالت دادگستری مشغول گردیده. سرمد از شخصیت های مبرز ومورد اعتمادقضائی است وسالهاست عهده‌دارسمت مشاور حقوقی دربارشاهنشاهی

و وکیل امور قضائی اعلیحضرت همایون پادشاه است و بواسطه موفقیت و احترامی که درجامعهٔ وکلاء دادگستری دارد ازاعضاء مؤثرهیئت مدیره کانون وکلاء وریاست دادگاه انتظامی وکلاء دادگستری رانیزعهده‌دار است .

سرمد بعداز شهریور ۱۳۲۰ رسماً واردسیاست شد و روزنامه سیاسی صدای ایران رابطور روزانه انتشار داد ودرطول شش‌سال‌خدمت‌مستقیم بمطبوعات‌محبوبیت شایانی بدست‌آورده‌و براثراینکه درحوادث سیاسی همه‌وقت نثراً و نظماً مترجم احساسات عمومی وزبان ملت‌ایران بود اورا بحق شاعرملی خواندند . سرمد همواره پشتیبان از آزادی فکر وقلم واززعمای مطبوعات شناخته‌میشود ودرپایان جنگ‌دوم نیز که برای اولین‌بار شش‌تن روزنامه‌نگار ایرانی بدعوت‌دولت انگلستان وفرانسه باروپامسافرت نمودند از کشورانگلستان‌وفرانسه وبعضی کشورهای دیگراروپا بازید ومطالعات‌سودمندی نمود واکنون نیز بنمایندگی دورهٔ هیجدهم قانونگذاری درمجلس شورای ملی انجام وظیفه میکند .

سرمد بپاس‌مبارزات ملی‌وخدمات ادبی بدریافت دونشان تاج که ازبزرگترین نشانهای پادشاهی است نائل گردید .

شعرسرمد ازحیث مضامین بدیع وفصاحت وبلاغت وبلندی‌معانی نظیرندارد ـ امتیازدیگری که‌سرمد درسخن‌سرائی داردا‌ستعداد خارق‌العادهٔ او در بدیهه گوئی‌است، مکرربمناسبت‌تاریخی‌واجتماعی درکوتاهترین‌فرصت بزرگترین‌قصایدارتجالی‌را سروده است که اساتید بزرگ ماهها بساختن چنان اثربدیعی توفیق حاصل نکرده ونمیکنند.

سرمد نظربشخصیت بارز ومنحصر بفردیکه درجامعه شعر وادبیات امروزو وبالاخص ملکات فاضله و سجایای اخلاقی که دارد مورد علاقه و محبت خاص شاهنشاه ایران میباشد ودر سالهای اخیر درمسافرتهای شاهانه ازملتزمین رکاب همایونی بوده وبنام ملك‌الشعراء معاصر در برنامهای رسمی بانشاء و انشاد قصاید تاریخی پرداخته است قصاید ارتجالی سرمد در مسافرت پادشاه‌مابپاکستان درسال ۱۳۲۸ وهمچنین در مسافرت شاهنشاه بشیراز ، وسفر اعلیحضرت بهمدان جهة انجام مراسم جشن هـزاره بوعلی ومسافرت اخیر بآذربایجان از قصاید بی‌نظیری است که هر یك شاهکار ادب فارسی ویادگارهای مهم وموثری‌ازاحساسات وطنی واجتماعی وتاریخی‌محسوب است.

سرمد تنها یك شاعر نیست بلکه‌یك شخصیت حقوقدان ودانشمند علوم اجتماعی وادبی وسیاسی است ونظر بافکار بلند فلسفی واجتماعی تحقیقاً یکی ازمعلمین بزرك اجتماع امروز بشمار میرود ودر تعریف وتعظیم مقام معلم سه قصیده داردکه هر یك معرف مقام علمی خود اوست ودرتاریخ ادبیات ایران بیمثل ونظیراست . بالجملـه با اینکه سرمد خود باهمه مزایا مردی متواضع وکم تظاهر است شخصیت اودر میان شعرای معاصر مانند خورشیدی است که درمیان ستارگان میدرخشد وباوجوداو کسی‌را یارای عرض وجود نیست .

چند قطعه ازآثار سرمد که دراین کتاب نقل میشود از جمله آثار خوب سرمد است اما سرمد شاهکارهای منظوم جالبتر نیز بسیار دارد .

کبوتر علم ۱

چو پر گرفت بر اوج خرد کبوتر علم
ببام عالم امکان گشود شهپر علم

ببام عالم امکان نشست و نفخهٔ روح
دمید در تن انسان و ساخت پیکر علم

چو دید آدمیانند در ستیز و جدال
یکی بخاطر مال و یکی بخاطر علم

باقتضای کمالی که مال را نرسد
نهاد بر سر انسان کامل افسر علم

نخست نام معلم بانبیا بخشید
که جز نبی نبود هیچکس پیمبر علم

بروی عالمیان تا گشوده گردد باب
یکی مدینه علم آمد و یکی در علم

☆ ☆ ☆

هزار مظهر قدرت خدا راست ولیك
هزار مظهر قدرت کجا و مظهر علم

خدای مصدر کل است بی گمان لیکن
حقیقت همه عالم بود ز مصدر علم

اگر حدیث قضا و قدر شنیدستی
روایتی بود از قدرت مقدر علم

گر از بهشت و گر از کوثر خبر دادند
اشارتی است نهان از بهشت و کوثر علم

حدیث چشمه خضر است و سد اسکندر
حدیث چشمه ایمان و چرخ اخضر علم

جهان مسخر زر بود و زور اگر یکچند
که زور علم نجستند و قیمت زر علم

ولی بقدرت تسخیر علم امروز است
زمین مسخر علم آسمان مسخر علم

مقام علم فراتر ز دانش من و تست
درود بر تو ما بر مقام برتر علم

☆☆☆

رسیده بودم از گرد راه و رنج سفر
رسید نامه بدستم ز پیك دفتر علم

که جشن بوعلی است و قصیده میخواهند
قصیده‌ای که بود باب علم و درخور علم

---

۱ ـ درجشن هزاره ابن سینا درهشتم اردیبهشت ۱۳۳۳ قرائت شده ـ انتخاب عنوان « کبوتر علم » برای این قصیده بمناسبت قصیدهٔ عینیه ایست که بوعلی بعنوان « کبوتر نفس» سروده و مطلع آن اینست :

هبطت الیك من المحل الارفع
و رقاء ذات تعزز و تمنع

قصیده‌ای که بود در مدیح علم وبود — بنام طفل بزرگی که زاد مادر علم
بنام طفلی کاورا «ستاره» مادر بود — ستاره‌ای که برافروخت روی اختر علم
ستاره‌ای که ازاوروی دهر روشن‌شد — ستاره‌ای که از او زاد مهر انور علم
نبود فرصتم اما وظیفه دانستم — سخن بنام حکیمی که شدسخنورعلم
سخن بنام حکیمی که از زمان صغر — کبیر بود و از آن شد امام اکبر علم
امام اکبر شیخ الرئیس بوعلی است — که‌خواند از اول‌دفتر کتاب آخر علم

☆☆☆

هزار سال ازاین پیشتر که عالم غرب — ز اختناق عقاید نداشت رهبر علم
ز فیض مکتب اسلام و فضل ایرانی — حکیم شرق بر آمد زبرج‌خاور علم
سخن نگفت‌مگر آنچه‌بوددرخورعقل — سخن نگفت مگر آنچه‌بود باورعلم
پی نجات و شفای بشر ز علت جهل — زروی منطق و قانون فکند بسترعلم
طبیب بود وحکیم وادیب وشاعربود — زهی بعرصه دانش یل دلاور علم
هزار عقده بجز عقدهٔ اجل بگشود — که حل عقدهٔ مردن نشد میسر علم
نشد میسر عالم ولی میسر بود — به پیش خالق علم وبه پیش داورعلم

☆☆☆

اگرکه بوعلی ازعمر خواست کیفیت — نخواست کم کنداز کیف لذت آورعلم
زکیف عمرمرادش نه کیف مستی بود — که‌مست‌بودخوداز کم‌وکیف‌ساغرعلم
زعرض عمرهمان طول عمر می‌طلبید — بهای عمر عزیزی که کرد بر سرعلم
زعمر علم حیاتی طویلتر چه بود — زهی حیات طویل و طریق اقصر علم

☆☆☆

شنیده‌ام‌که سکندر گذشت ازشهری — چو میگذشت پی چشمهٔ مطهر علم
نوشته دید بسنگ مزار اهل قبور — سنین عمر بخط شگفت آور علم
سنین عمر ز یکسال دید تا ده سال — زعمرکوتهشان شکوه برد در برعلم

شنید پاسخ کاری حیات انسانی — برابر است بحد اقل و اکثر علم
وجود آدمی این صورت مجسم نیست — اگر در او نبود سیرت مصور علم
حیات تن عرض است و حیات جان جوهر — حیات جان طلبی زنده شو بجوهر علم
حیات بوعلی افزون ز صد سکندر شد — زهی سکندر عالم زهی سکندر علم

☆☆☆

اگرچه خیل حسودان بدو حسد بردند — حسد ولی چکند همسری بسرور علم
گرفتم آنکه خزف جامهٔ گهر پوشد — چه گوهری است گرانمایه‌تر ز گوهر علم
چرا حسود نسوزد که بوعلی سینا — بطور سینا صد شعله زد ز اخگر علم
حسود طعنه زد و بوعلی کتاب نوشت — حسود بار حسد برد و بوعلی بر علم
حسود صاحب زر بود و زیوریش نبود — ولیك بو علی افزود زر بزیور علم
فقیر کیست کسی کو بود ز علم فقیر — توانگر است کسی کو بود توانگر علم

☆☆☆

چو فتنه شد ببخارا بسوی گرکان رفت — وز آن دیار بر آمد بشهر دیگر علم
بخاك پاك ابیورد دیدمش خط پای — که از عبور وی افتاده بود معبر علم
زری سوی همدان رفت و در صفاهان شد — بدستگاه وزارت بشوکت و فر علم
وزیر بود ولیکن وزیر عالم بود — وزیر عالم یعنی که شاه کشور علم

☆☆☆

ایا گشوده زبانی که دیده بربستی — گشای چشم و بپایین قیام محشر علم
برآر سر ز دل خاك ای حکیم بزرگ — که بر مزار تو شاه آمده است و لشکر علم
بایست از ره تعظیم در برابر شاه — که ایستاده شهنشاه در برابر علم
ببین بلشکر مستشرقین که آمده اند — به پیشگاه شهنشاه مهر پرور علم
شهنشهی که بتعظیم علم و دین علم است — وز او فراشته شد پرچم مظفر علم
درود بر قدم شهریار حکمت دوست — که شد ز همت او نو رواق منظر علم
درود بر علما باد و فیض محضرشان — که فیض محضر ایشان خوش است و محضر علم
ثنای سرمد بر اهل علم و دانش باد — زهی ثناگر دانش زهی ثناگر علم

سعدی ☆

گرچه گوینده در اقلیم سخن بیشمر است
«همه گویند وسخن گفتن سعدی دگراست»
همه گویند، ولی در نظر اهل سخن
ای بسا گفته که ناگفتن از آن خوبتر است
ای بسا گفته که ارزندهٔ یك خواندن نیست
وزپس خواندن درماندن وی‌صد اگر است
همه گویندو نویسند و گذارند و روند
لیکن از گفته و گوینده جهان بی خبر است
سعدی آمد بجهان و بجهان باز گذاشت
آنچه منظور دل مردم صاحب نظر است
همه گفتند ونوشتند و هم او گفت و نوشت
زین همه ماند ولی زان‌همه هیچ وهدراست

☆☆☆

سفری چند باقصای جهان کرد که مرد
سفر آغازد اگر طالب جاه و خطر است
حکمت آموخت ز وضع امم و سیر بلاد
نامه اش زان همه تحقیق بلاد و سیر است
عبرت اندوخت ز سیر فلك و دور زمان
دفترش زان همه گنجینهٔ پند وعبر است

☆ هنگام گشایش ساختمان جدید آرامگاه‌سعدی دراردیبهشت ماه۱۳۳۱در پیشگاه اعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی خواندند

توشه ها بست ز هر گوشه و از هر خرمن
خوشه‌ها یافت که این شیوهٔ هر رهسپر است

در نظامیه نظام ادب آموخت چنانك
نظم او ماند و نظامیه زیر و زبر است

باز آورد به شیراز ره آورد سفر
که ره‌آورد سفر قسمت اهل حضر است

✡✡✡

شبی از عمر بر ایام سلف خورد اسف
که تلف گشته همه عمروجهان در گذر است

چون نظر کرد بسی دید نمانده است کسی
همه رفتند وشب از نیمه گذشت وسحر است

مصلحت دید که دامن کشد از صحبت خلق
کنج عزلت بگزیند که به از گنج زر است

گفت دفتر همه ز اقوال پریشان شویم
که پریشان نتوان گفت که وقت سفر است

برگ عیش خوشی از پیش فرستم سوی گور
که کس ازپس نفرستد که پدر یا پسر است

یکی از جمله انیسان و جلیسان قدیم
گفتش این عهد چه عهدیست که نامعتبراست

خود تو گفتی که زبان در دهن مرد سخن
چون کلیدیست که مفتاح کنوز گهر است

ذوالفقار علی (ع) و تیغ زبان سعدی
نسزد گر به نیام است که نامش سمر است

حیف از شیخ اجل است که درحال حیوة
دم فرو بندد و گوید که اجل منتظر است
اینسخن در دل سعدی اثری کرد کز آن
اثری خواست که عالم بر آن بی اثر است
بوستانبان سخن طرح گلستانی ریخت
که گل و سبزهٔ آن تا به ابد سبز و تر است
لطمه برعیش ربیعش نزند طیش خریف
گر بهاراست و خزان است گلش بارور است
منشآت قلم او همه چون کاغذ زر
قصب‌الجیب حدیثش همه چون نیشکر است
طیباتش چو بدایع همه نغز است و بدیع
که بهر بیتش صد ها صنم سیمبر است
بوستانش چو گلستانی کز فرط ثمار
باغ فردوس مگو کان بر این بی‌ثمر است
روی گیتی همه با تیغ بلاغت بگرفت
نه بشمشیر که این معنی فتح وظفر است
هفتصد سال فزون ریزه خور خوان ویند
هرچه گویندهٔ فحل‌است وسخنگوی نر است
هفتصد سال فزون است که از مکتب اوست
هر کس از پیروجوان نثری ونظمی زبراست
نیست پیغمبر اگر سعدی بی هیچ سخن
سخنش حجتی از دعوت پیغامبر است
سخنش درس حیوة است و حیاتش بسخن
شاهد چشمهٔ حیوان و حیوة خضر است

سعدی آمد بجهان و ز جهان رفت برون
بجهانست و توگوئی ز جهان زنده‌تر است
خود جهان چیست بجز جلوهٔ آثار هنر
که جهان زنده به آثار جمیل هنر است
اگر آثار هنر باز ستانی ز جهان
همه هیچ است جهان گرهمه کان درر است
گر بدریا نگری در نگری کشتی نوح
کز هنرمندی نجار نجات بشر است
ور بگردون نگری در نگری طیر بشر
که بشر در طیران بی مدد بال و پر است
ور بشهر آئی و در کاخ شهان در نگری
هرچه بینی زهنر بینی در بام و در است
فکر معمار بر افراشته ایوان بلند
کلك نقاش زده‌است آنچه برایوان صور است
تخت اگر هست نشسته است بر آن تاج هنر
تاج اگر هست ز اقبال هنر زیب سر است

☆☆☆

تا بدانی ز هنر ها و ز ارباب هنر
خود چه والاتر و بالاتر اندر شمر است
شعر البته که از هر چه هنر بالاتر
شاعر البته که از هرچه هنرمند سر است
گر هنر های جهان جمله زبان بازکنند
شعر از هر چه زباندار زباندار تر است

هنر ناطق شعر است و هنر های دگر

همه خاموش وزبان بسته و کوراست و کراست

گر بر اینقاعده نقاش خط شبهه کشد

که زبان هنر من نظر است و بصراست

از منش گوی که بربی بصران وصف صور

کار شعر است که اینخود هنر اندرهنر است

شعر اگر سهل و روان است سخن ساده مگیر

که دراین نظم روان جان سخنگوی دراست

دلنشین شد سخن شاعر از آنرو که سخن

قطعه‌ای از کبد شاعر خونین جگر است

☆☆☆

ای هنرمند بلند اختر کز اختر سعد

شهرتت سعدی و نامت بجهان مشتهر است

خاك شیراز گلی چون گل سیراب تو داد

خرم آن خاك که باغش همه پربرگ وبر است

تو ز شیرازی لیکن تو زشیراز نئی

گرچه شیراز تو شیرازهٔ این بوم وبر است

تو ز ایرانی و بالا تر از ایرانی از آنك

همچو خورشید جهانتاب اثرت منتشر است

ذکر آثار جمیل تو در افواه عوام

صیت گفتار بدیعت همه دربحروبر است

دولت سعد و ابوبکر اگر یافت زوال

جاودان دولت تو تا باید مستقر است

لیکن از حق نتوان چشم گرفتن که تو را
منزلت از کرم آندوشه نامور است
نامشان نیك که بر منزلتت افزودند
که بتعظیم شهان قدر هنرمند بر است
سعدیا خیز که شاهت بمزار آمده است
خاصه شاهی که هواخواه هنر چون پدر است
سعدیا خیز که آرامگهت بگشودند
وین هم از مکرمت پادشه تاجور است
جور تاتار گرآواره ز شیرازت کرد
آمد آن شاه که جبران کن جور تتر است
آمد آن شه که بتقدیر هنرمند وهنر
همتش جور کش سوء قضا و قدر است
آنچه گفتی به نصیحت بهمه پادشهان
همه برنامهٔ این پادشه دادگر است
پادشاهی که بمیزان عدالت طلبی
دولتش حامی دهقان و حق برزگر است
سعدیا خیز و بفرموده شه پاسخ گوی
کز پس مرگ حیوة سخنت مستمر است
گرچه در خاکی ایمرغ سخندان لیکن
آید آواز هنوزت بگلستان مقر است
من و تو هر دو نوازش شدهٔ پادشهیم
ز آن سخنمان همه‌شاهانه وبازیب وفر است
وینهم از دولت حق است که شعرمن و تو
ضامن مصلحت خلق بروز خطر است

سرمد این گفته بر آرامگهت کرد نثار
گرچه قدر تو فزون است وسخن مختصر است
بزبان تو اگر گفت مدیحت نه عجب
که نه اندر خور وصف تو زبانی دگر است
آفرین برتو و برآنکه تورا حرمت داشت
که نکوکاران را نام نکو بر اثر است

خیر مقدم ✡

پس از ثنای خداوندگار عزوجل
درود بر قدم خیر شهریار اجل
سفر گزیدن شه‌چون بخیر کشور بود
بخیر مقدم شه گو ثنای خیر عمل
ضرورتست سفر کردن اعاظم قوم
که هم ملل بشناسد وهم رسوم نحل
سفر پدید نماید مزاج عالم را
که‌درد از چه قبیل است‌وچاره‌ازچه‌قبل
نبود خسرو ایران سفر نکرده ولیك
کمال تجربه‌اش شد بدین‌سفر اکمل
سفر گزید شه ملك جم بآمریکا
که‌مشکلات جهانی چگونه گردد حل
بدعوت ترومن شد بکاخ استقلال
که‌دید کاخ پرنده فراز دشت و جبل
زهی بقدرت‌علم و فری بمعجز عقل
که‌هیچ عقده‌ز حکمت نمانده لاینحل
سریعتر ز گذشت زمان هوا پیمود
که‌مشتبه شد ماضی و حال ومستقبل
بشهر نامی واشنگتن چو شاه رسید
کلید شهر بدو داد شهردار محل
کلید شهر نبود این کلید دلها بود
که‌جز بدل نتوان یافتن بدل مدخل
چوچشم باختری پادشاه خاور دید
زیاد برد اساطیر باطل و مهمل
بسر زمین عجایب غریب بود عجم
که‌علمشان زعجم بود ناقص و مجمل
چوشاه‌درسخن آمد عجم شناخته شد
که‌چیست گوهر ایران‌میان اصل‌وبدل
بهرمقام که برشد بهر محل که رسید
سخن نگفت مگر درخور مقام ومحل

✡ هنگام بازگشت شاهنشاه ازسفر آمریکا در دیماه ۱۳۲۸

به‌لیک ساکسس چون شاه جم رسید رساند　　پیام ملت ایران بسازمان ملل

بسازمان ملل گفت ، بیملال بـزی　　که از ملال ملل میکنی تو دفع علل

بقای صلح بهمکاری ملـل باتست　　که بی‌تو صلح ملل دولتی است مستعجل

همیشه مشرب ایران رود بمذهب صلح　　که نیست کیش عجم دوستدار جنگ و جدل

خدا پرستی قتال خود پرستیها است　　درود باد بر آن قاتل و براین مقتل

عروس صلح در آغوش دولتی نـرود　　که هست حربهٔ جنگش همیشه زیر بغل

نزاع عالمیان چون ز طول آمال است　　نزاع طی نشود جز بتـرك طول امل

اگر معیشت اهل جهان شود تأمین　　بنای صلح نیابـد بهیچ رخنه خلـل

بگوش ملت ایران صـدای امریکا　　بیمن این سفر آمـد بشارت منزل

ایا ستوده شهی کز زلال چشمهٔ طبع　　سخن فصیح براندی بدون حشو و زلل

ز ارمغان سفر باز گو چـه آوردی　　که این بساط دروغ و ریا کند منحل

از آنچه دیده‌ای آنجا سخن چگویم باز　　که نیست مثلش اینجا برای ذکر مثل

اجازه‌ده که بگویم از آنچه نا دیدی　　که هست جمله در اینجا خلاف نظم جمل

نه هیچ خائن دولت بحد اکثر ناز　　نه هیچ خادم ملت گـدای حد اقل

نه هیچ رسم تجارت چپاول و غارت　　نه هیچ شرط سیاست فریب و مکر و حیل

نه هیچ مالك دیدی حریص و مستثمر　　نه هیچ زارع دیدی فقیر و مستأصل

نه هیچ عالم اندر غم معیشت روز　　نه هیچ جاهل بر دوش جامعه انگل

غرور ملی اجازت نمیدهد ورنـه　　ندیده‌هات بآخـر رساندم از اول

تو پادشاه دموکراتی و رضا ندهـی　　یکی بعیش و معاش هزار تن مختل

چه شد که ملت یکقرن و نیمه سبقت جست　　ز ملتی که بسی قرن پیش بود افضل

نه سحر بود و نه جادو عمل بکوشش بود　　که بیعمل بچه ارزد متاع مستعمل

زلندن آمدی و خیر مقدمت گفتم　　بدین امید که دیگر کنی بساط دول

زمـام ملت در دست دولتی سپری　　که مملکت نسپارد بدست دزد دغل

بدان امید هنوزم که در عمل کوشی — که کار ما نشود به، دگر بقول وغزل
سخن اگرچه فصیح است و وعده گرچه صریح — تفاوتی نکند در عمل چو نیست عمل
بخیر مقدم شه «سرمد» این قصیده سرود — باختصار، که خیر الکلام قل و دل

روز دهقان ✲

امروز شاه ما را روز بزرگ شاهی است
کامروز دیهقان را در حق شه گواهی است

امروز دیهقان را در کاخ شاه راهست
در شاهراه دولت این رسم پادشاهی است

امروز دیهقان را هم آب و هم زمینست
هم کار صبحگاهان هم عیش شامگاهی است

امروز شادمانست دهقان که بیوطن نیست
کآلوده دامنیها مولود بی پناهی است

امروز داس دهقان درحفظ مزرع خویش
همچون بپاس کشور سرباز پاسگاهی است

امروز روستا را آغاز رو سفیدی است
و امروز خصم شه را آغاز روسیاهی است

شاهان جم هماره مرد خدای بودند
گر خوانده‌ای که گفتند شه سایه الهی است

دهقان که جان فشاند درخاك جای دانه
او مالك زمینست وین سنت الهی است

حق گفت مالك ارض کس نیست جز کشاورز
هر کس که غیر حق گفت قولش کلام واهیست

✲ روز تقسیم املاك شاهانه میان کشاورزان ۲۱ تیر ۱۳۳۱

آن وارث زمینست کز خیل صالحینست
نه سرخوش ازملاهی نه سر کش ازمناهیست

سلطان ملك دلها در بند آب و گل نیست
ور خود حدود ملکش ازماه تابماهی است

ای شاه کشور دل تـو مالك قلوبی
کاین ملك بی تلاشی وین عیش بی تباهی است

شاهی که‌شددل آگاه برخلق نیست بدخواه
و آئین شهریاریش آئین نیکخواهی است

در مصر پادشاهی گـردد عزیز آنـکو
نـه آمر مناهی نـه عامل ملاهی است

سرمد بـرغم آنـکو بیگانه می‌پرستد
درمدح ملت و شاه برمملکت مباهی است

من پادشاه شعرم هر چند لشکرم نیست
لیکن مرا بهر بیت نیروی صد سپاهی است

دارم هزارهـا بیت بیتی ولی نـدارم
این مزد پاکبازی وین جـرم بی گناهی است

سر سبز باد دهقان جـاوید باد ایـران
پاینده باد سلطان کامروز قبله گاهی است

بازگشت ✡

خیر مقدم ایکه خوش رفتی وخوش باز آمدی
رفتی از ایران سرافراز و سرافراز آمدی

مرغ روح ما بپـرواز آمداز دنبال تـو
چون تو با آن طایر زیبا به پرواز آمدی

✡ هنگام بازگشت شاهنشاه بعداز واقعهٔ تاریخی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

رفتی و گفتند رفتی و ندانستند باز
چشمشان بستی که با چشم و دل باز آمدی
رفتی و زاغ و زغنها لاف سیمرغی زدند
وزقفا غافل که چون شاهین و شهباز آمدی
رفتی ودشمن بجان دوستان انداخت دست
مقدمت نازم که خوش دشمن برانداز آمدی
آمدی و در تن کشور دمیدی جان بلی
جان از تن رفته بودی و بتن باز آمدی
در طواف تربت پاکان شدی با قلب پاك
کسب همت کردی وبابرگ وبا ساز آمدی
آستان بوس رضا بودم که فرمان قضات
گفت باز آ ایکه با پیروزی انباز آمدی
راز پیروزی تو میدانی که روز درد و رنج
با فقیر و بینوا همدرد و همراز آمدی
در حقیقت پادشاهی ترك آز و آرزوست
پادشاهی زآن بود حقت که بی آز آمدی
هر که شد دمسازمردم حق نگهبان وی است
حق نگهبانت که تو با خلق دمساز آمدی
گرچه کار ملك را آغاز و انجامی نماند
تا سر انجامی دهد با فر و آغاز آمدی
امتیاز آدمی بر عقل و بر تدبیر اوست
آفرین بر عقل و تدبیرت که ممتاز آمدی
فر و ناز ما بتاریخ از رژیم خسروی است
فرهی بادت که خوش با فر و با ناز آمدی

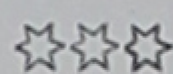
شاه یعنی خانه پرداز از همه بیگانگان
ایکه از بیگانه مردم خانه پرداز آمدی
آفت حب‌الوطن سالوسی و جاسوسی است
مقدمت خوش کآفت سالوس و غماز آمدی
در میان سرفرازان سرفرازی حق تست
کز پی حفظ وطن پیوسته سرباز آمدی
پادشاها فتنه ازفقراست و بد خواهی زجهل
معجزی خواهد اگر درفکر اعجاز آمدی
با تو ملت یکصدا در اغتنام فرصت است
ایکه با ملت هم‌آهنگ و هم آواز آمدی
چارهٔ علت بساز و ریشه فتنت بسوز
ایکه کار ملك و ملت را سبب ساز آمدی
آمدی و با تو آمد موکب عید غدیر
یعنی آن روزی که ازوی محرم راز آمدی
شهریارا قدر می‌دان قیمت امروز را
کز ولای شاه مردان شاد و طناز آمدی
همت آل علی «ع» ایران بایران باز داد
این تو میدانی که سرباز سبکتاز آمدی
بر شه این روز مبارك فرخ و فیروز باد
بر تو سرمد نیز کاینسان نکته پرداز آمدی

معلم ✲

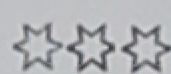
گر برتو فاش قدر معلم نیست — پوشیده بر من متعلم نیست
قدر معلم از متعلم پرس — کاینسان بحق چومن متکلم نیست

✲ بمناسبت روزجشن معلم دراول آبانماه ۱۳۳۱ سروده شده

بشنو ز من که قائمهٔ عالم / بی علم و بی معلم قائم نیست
عرش خدای کرسی تعلیم است / یعنی کسی، بـرتبهٔ عالم نیست
زان شد نبی نبی که معلم شد / هرگز نبی نشد که معلم نیست
«روز معلم» اعظم ایام است / کان خود بروزگار اعاظم نیست
«روز معلم» اول ایجاد است / این نکته گرچه برتوملایم نیست
مشنو ملامت و بملا بشنو / گر خوفت از ملامت لائم نیست
«احیای نفس واحد» اگر حق خواند: / «احیای جمع» معجب و موهم نیست
«احیای نفس» آیت تعلیم است / وین ترجمه مقال مترجم نیست
انسان بطبع ز انسـان آموزد / کانسان بسان خیل بهائم نیست
یك فرد اگر ز جمع کنی تعلیم / تعلیم جمع غیر لوازم نیست

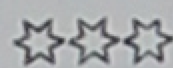


هان تـا کدام علم بکار آیـد / کاوهام جزو علم و معالم نیست
علمی که عقل جمع بفرساید / جهلست و جهل جز که مزاحم نیست
«علم زمان» غنیمت ایام است / مغلوب کو بجمع غنائم نیست
تعلیم اگر نباشد در عـالم / عالم بجز محیط مظالم نیست
آنجا که علم نبود ظالم هست / آنجا که علم باشد ظالم نیست
وانجا که جهل هست ستم هم هست / جز جاهل وستمگر حاکم نیست
چون علم مجتمع بکمال آید / کس اهل ظلم و کس متظلم نیست
دیگـر جدال زنگی و رومی نه / دیگر نزاع مفلس و منعم نیست

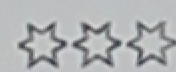


هان تا بعلم خود نشود مغرور / آنکوز خوان دین متنعم نیست
دین چیست! ره بجانب حق بردن / حق نیز، باطل متوهم نیست
حق چیست! آنچه مصلحت خلقست / باطل چه؟ آنچه نفعش دائم نیست

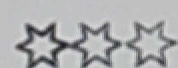
حق متکی به قوهٔ ایمان است — آنجا که هیچ قوه مقاوم نیست
هر جا پلیس باطن ایمانست — آنجا پلیس ظاهر لازم نیست
بی‌دین اگر به علم شود دریا — منجی کشتی متلاطم نیست
آنکو بجای حق بپرستد بت — او رهبر بشر به مکارم نیست
الهام بخش حضرت یزدان است — ملهم بوحی شیطان ملهم نیست
آموزگار بد که بد آموزد — او در نظام جامعه ناظم نیست
آنکو قدم بمفسده بردارد — او بر صلاح کشور مقدم نیست



یك نکته لازمست که انکارش — جز با فساد و فتنه ملازم نیست
از فقر کفر زاید و کافر را — اندیشه جز شرور وذمائم نیست
آموزگار گرسنه البته — خائن اگر نباشد خادم نیست
گر چه غنا وسیلهٔ طغیانست — طغیان بمال مذهب مسلم نیست
لیکن نیاز اصل تالمهاست — واسوده خاطر متالم نیست
فقر آفت سلامت و معروفست — عقلش سلیم نیست که سالم نیست



با اینهمه حیات معلم را — نیروی زندگی بد را هم نیست
عیش معلم است نعیم علم — ور قسمتش معیشت ناعم نست
آنکو بهای علم درم خواهد — سوداش جز بسود بهائم نیست
دانش حریم محرم روحانیست — بیرون ازاین حرم، زمحارم نیست



سرمد که این قصیده سرودامروز — جز با سرود حق مترنم نیست
جشنی چنین ستودن برحق است — کاین جشن بر سبیل مراسم نیست

ملك الشعراء بهار ✡

مرگ بهار مرگ فضیلت بود — مرگی و صد هزار مصیبت بود
هنگام آنکه فصل بهار آمد — و اغاز باز گشت طبیعت بود
هنگام آنکه گل بچمن سر زد — وندر چمن کمال طراوت بود
هنگام آنکه بلبل گویا را — در وصف گل حدیث بلاغت بود
اردیبهشت از پی فروردین — در جلوه با بهشتی طلعت بود
عمر بهار وشعر و ادب طی شد — ما را از این بهار چه قسمت بود
عمر بهار گشت طی و با وی — مارا هنوز وعدهٔ صحبت بود
سی سال پیش از اینکه مراباوی — آغاز دوستی و مودت بود
من مبتدی بکار سخن بودم — او در سخن بحد نهایت بود
چون چیره دستیم بسخن میدید — با مخلصش کمال عنایت بود
بگذشت سالها که به «ری» مارا — باوی بنای مهر و محبت بود
بس شد که او بخانهٔ من آمد — بس شد مرا بخوانش دعوت بود
من از برای خانهٔ او زحمت — او در سرای من همه رحمت بود
چون بالغ آمدم بسخندانی — ما را بچشم خلق رقابت بود
لیکن مرا بحضرت استادیش — رسم ادب بحکم ارادت بود
هیچش نه اهل بخل وحسددیدم — هیچ او نه اهل بغض وعداوت بود
میخواست صدچومن بسخن خیزد — کو عاشق سخن بحقیقت بود
استاد فحل بود و باستادیش — کس رانه هیچ شك ونه شبهت بود
انواع شعر را ز هنرمندی — مرد هزار پیشه بصنعت بود
وقت غزل بفکر بدایع ساز — سعدی عصر خود بفصاحت بود

✡ در ثنای استاد فقید ملك الشعرای بهار دراردیبهشت ماه ۱۳۳۰

گاه جدل بمنطق خصم افکن — استاد طوس بود و بجرأت بود
در انتظام نظم بلاغت خیز — استاد عنصری بقصیدت بود
هم در ادب مقام مقدم داشت — هم پیشرو بکار سیاست بود
رفتم ز دست صحبت سی ساله — سی ساله صحبتی که غنیمت بود
ای شهریار ملك سخنگوئی — حالی چه‌وقت عزلت و رحلت بود
ای قهرمان روز بلا جوئی — حالی چه وقت بستر راحت بود
تو شمع جمع اهل سخن بودی — حالی چه وقت دخمهٔ ظلمت بود
رفتی و انجمن ز تو شد خالی — حالی چه وقت گوشهٔ خلوت بود
مردم گمان کنند که تو مردی — وینقصه گرچه راست بشهرت بود
توزنده‌ای که سیرت توزنده‌است — مرده است آنکه‌زنده بصورت‌بود
مرگ ازبرای‌اهل‌فضیلت نیست — مرك توگرچه مرك فضیلت بود
آغاز زندگی تو امروز است — کان زندگی حیات موقت بود
گرخوانده ای حکایت رجعت‌را — تا خود نگوئی اینهمه بدعت بود
بنگر که مردحق چوبصورت‌مرد — هر چند زندگیش بذلت بود
حق دولتش بعز ابد بخشد — تا بنگری که رجعت دولت بود
گر خوانده ای حدیث قیامت را — تا نشمری فسانه که تهمت بود
مرد خدا چو رخت اقامت بست — مرگش اگر چه ترك اقامت بود
حق قامتش بجلوه بر افرازد — تا بینی آنچه سر قیامت بود
آنرا که زندگانی جاوید است — مرگ از پی حیات وسیلت بود
عمر ابد بطول معیشت نیست — مشمر حیات آنچه معیشت بود
بسیار کس که‌طول معیشت‌داشت — وزعیش‌خوش بشادی وعشرت بود
پیش ازممات مرد حیات وی — کاندر حیات کشتهٔ شهوت بود
بسیار کس که مهلت کوته داشت — وندر معاش خویش بعسرت بود

لیکن حیات او ابدی گردید | کز بهر مرگ زنده بخدمت بود
روزی که مرد مرد عیان گردد | کورا چه پایه بود و چه رتبت بود
آنرا که هیچ گوهر ذاتی نیست | گویند از چه قوم و قبیلت بود
وانکو هنر بگوهر خود دارد | بشناسیش چه‌قدروچه قیمت بود
هان ایملك تو زندهٔ جاویدی | کت زندگی بخدمت ملت بود
احیای مملکت بسخن کردی | روزیکه مملکت بهلاکت بود
هر چند هیچکس نبود آگاه | کاندرکجاش خواهد تربت بود
ایکاش مدفن تو بمشهد بود | ایکاش تربتت نه بغربت بود
تو خادم حریم رضا (٤) بودی | ز آنت بچشم جامعه حرمت بود
بر آستان قدس نهادی سر | ز آن‌روح قدسیت بحمایت بود
و امروز در حمایت آنروحی | کاندر تو از خلوص عقیدت‌بود
صدگونه تسلیت بخراسان باد | کز تربتش بکام تو شربت بود
بر جان تو تحیت سرمد باد | کز حق ترا سلام و تحیت بود

چه شد آنزمان که گذشت؟

این چه حالت بود که اهل زمین | هر زمان از گذشته یاد کنند؟
از فراق «گذشته‌ها» غمگین | وزغم «حال» بانگ وداد کنند؟

کارشان غیر آه وحسرت نیست!
هیچشان از زمانه عبرت نیست!

آن یکی در بهار برنائی | میخورد بهر «کودکی» افسوس
در کمال جمال و زیبائی | از تأسف کند قیافه عبوس!

که چه خوش بود «کودکی» که گذشت
مژده‌ام ده که: آن زمان برگشت!

وآندگر کز شتاب کرده عبور — دیده آن سخت راه ناهموار
داده از کف نشاط عقل و شعور — آرزوی شباب کرده شعار!

که چه شد روزگار برنائی؟
تا کشم سر بعشق و رسوائی!

آنچه دیدم بغالب احوال — هیچکس، فکر «نقد حال» نبود
همه در اختیار وهم و خیال — حالشال، جز غم و ملال نبود

غافل از اینکه: «حال» زاینده
مادر «رفته» است و «آینده»

درشگفت آمدم که این چه خطاست؟ — کادمی میل قهقرا دارد!
همچو آن بر که پخت و طعم آراست — هوس خامی از هوا دارد!

یا چو گندم که نان مردم شد
باز خواهد نپخته گندم شد!

ای نشسته به ماتم و اندوه! — کایدریغ آن زمان چه شد که گذشت
وز غم «رفته» آمده بستوه! — کانچه بگذشت بر نخواهد گشت!

تو که حال «زمان» نمی‌دانی
از «گذشته» سخن چه میرانی؟

گر بحالت گذشته خوش نگذشت — از گذشتن دگر چه غم داری؟
ور بکام تو روزگاران گشت — حالی از رفتنش چه کم داری؟

کز گذشت زمان خوش بنیاد
چون گذشته است حال و روزت شاد

خود «زمان» چیست جز تحول ذات — غافلان غیر از این گمان کردند
لیکن از روی اختلاف صفات — مختلف وصف آن بیان کردند

ورنه «ماضی» و«حال» «وآینده»

نیست جز دور «دهر» پاینده

چون‌زمین «سیروضعی» آردپیش   آسمان نقش روز و شب سازد

هفته‌ها ماه و ماه گردد بیش   سالی از عمر ما پس اندازد

زین تحرك كه در ظهور آید

«انتقال» زمین «زمان» زاید

گر نجنبند «کائنات» از جای   جنبش از گردش «زمان» افتد

پس کنون، جنبشی کن‌وبخود آی!   تا زمان بر تو جاودان افتد

که«زمان»جز«دوام اکنون»نیست

قدراکنون‌بدانکه«اکنون»چیست

پری ✲

سپری گشت مرا عمر بعشق تو ، پری !

ای خوش آن عمر که در عشق تو گردد سپری!

تو پریچهره کجا ؟ حور و پریزاد کجا ؟

که تو در حسن گرو برده‌ای ازحور وپری!

سر سپردم بتو ، تادل نسپاری تو بکس

جان سپارم ، بمن بیدل اگر سر سپری

گرچه بام تو بلند است ، ولی مرغ دلم

جز ببامت نپرد ، با همه بی بال و پری

خالی از عشق تو نبود دل پر حسرت من

دل پر حسرت من جوی اگر از عشق پری

✲ این اشعار بمناسبتی ارتجالا در باشگاه پاك گفته شده .

«پری» عشق همان جائزهٔ وصل بود
امتحانم کن واز وصل مرا بخش پری

سرمدا طائر جان تو ز پرواز افتاد
تا تو باشی که بهر بام و بهر در نپری

قلم

ز روزنامه یکی نامه خوبتر نبود
که روزنامه نباشد اگر خبر نبود

ز روزنامه توان ازخطر خبر بگرفت
که حال بیخبران خالی ازخطر نبود

بروزنامه توان دید رویداد جهان
اگرچه آنچه دهد روی در نظر نبود

مسافر از وطن خود چنان خبر گیرد
ز روزنامه که انگار در سفر نبود

صحیفهٔ عمل مملکت جراید اوست
کزین صحیفه بد وخوب آن بدر نبود

جریده آینه دار حکومت ملی‌است
که جز در آینه پیدا رخ صور نبود

بانتقاد برآید تفاوت بد و خوب
که زشت را بمقام نکو گذر نبود

اگرچه هرزه در آئی زانتقاد جداست
ولیك بیم از آن جانب اینقدر نبود

گناه سهو قلم به کز اختناق قلم
دگر مجال تنفس به بحر و بر نبود

درود باد به پیکار پاك نامه نگار
که هیچش ازخطر مال‌وجان حذر نبود

کفن زنامه و از خامه تیغ بر گیرد
وگر سپر سزدش غیر سر سپر نبود

سپر کند سرازآن بیدریغ تاکه قلم
به پیش تیغ ستمگر فکنده سر نبود

اگر چه تیغ ببرّد سر قلم لکن
بجز بحکم قلم تیغ را ظفر نبود

قلم‌درست نماید که جای تیغ کجاست
که تیغ بیقلم آگه زخیر و شر نبود

حکومت قلم اول، دوم حکومت تیغ
که تیغ‌را چه حکومت اگر قلم نبود

در آن دیار که بهرقلم حکومت نیست
بغیر جهل و ستم حاکم دگر نبود

در آن دیار که‌حق باحکومت‌قلم‌است
مجال دزدی وجولان زور وزر نبود

قلم که تابع فرمان زور و زر گردید
اگر بزر بنویسد بجز ضرر نبود

قلم وثیقهٔ آزادی است وضامن امن
بشرط آنکه نگارنده فتنه گر نبود

قلم مروج علم است و پاسدار هنر
بشرط آنکه در انگشت بی‌هنر نبود

مقام نامه نگاری مقام ارشاد است
وزین مقام مقامی بلند تر نبود

خدای خورد بقرآن قسم از آن بقلم
که بیقلم ز کتاب خدا اثر نبود

قلم وسیلهٔ تبلیغ انبیا بوده است
که بی قلم خبری از پیامبر نبود

اگر نبود قلم از خرد نبود رقم
که بیقلم اثر از فکرت بشر نبود

درود باد بر آن مملکت که اهل قلم
چومرغ خسته در آن بسته بال‌وپر نبود

خجسته جامعه‌ای کز فروغ آزادی
زدرك مصلحت خویش کورو کر نبود

تیرماه ۱۳۳۱

شکرانهٔ سلامت

چون برگ عیش سازی وساز نوا کنی
خوشتر نوا بسوز دل بینوا کنی

جامی بغمگساری درماندگان بنوش
چون دستگاه عشرت و شادی بپا کنی

بسیار دادی و ستدی بر مراد خویش
چون است اگر معامله‌ئی باخدا کنی

ای‌خواجه‌خوان‌نعمت دنیانه‌خاص‌تست
بر حق عام دعوی باطل چرا کنی؟

سرمایهٔ تو مایهٔ سود است آنزمان
کز روی عدل سهم فقیران ادا کنی

هشدار تا پیاله به پیمانه پر شود
چون می بجام عشرت شاه و گدا کنی

در کار خیر کایتی از جلوه خداست
حاشا که جلوه از سر روی وریا کنی

شکرانهٔ سلامت و اقبال خسروی
شیرین بود که حاجت رندان روا کنی

« سرمد » دعا بدولت اهل نیاز کن
تا از مزاج جامعه دفع بلا کنی

سال نو

سال ، نو گشت بیاران کهن مژده دهید
که بهار آمد و باغ آمد و گل آمد و عید

سال ، نو گشت و بآئین کهن میباید
خدمت دوست شد و دست ارادت بوسید

خدمت دوست بباید شدو گفتن با دوست:
بر تو ای دوست مبارك بود این عید سعید

صحبت یار کهن تازه بهار است که یار
تازه تر گردد هر قدر کهن تر گردید

تازه آن نیست که چون سبزه ترو تازه بود
کهنه آن نیست که چون گل نبود سرخ وسپید

تازه آن نیست که دوران بنوائیش رساند
کهنه آن نیست که چون گل نبود سرخوسپید

تازه آن نیست که تن پیر ولی روح جوان
کهنه آن است که تن پاك ولی روح پلید

تازه آن است که از دل برد اندوه کهن
کهنه آن است که گردد زرخش غصه پدید

ای بسا کهنه که از هر چه که نو برده گرو
وی بسا تازه که کهنه تر از آن دیده ندید

من از این تازه بدور آمدگان کهنه و نو
تازه ها دارم کز کهنه و نوکس نشنید

گر چه در مذهب من کهنه پرستی کفر است
که مرا فکر نو از فکر کهن پرده درید

لیکن آئین محبت کهنش تازه تر است
تازه روی آنکه از این جام کهن باده کشید

من از آن کهنه پرستم ز رفیقان که رفیق
هر چه از عهد قدیم است به از عهد جدید

ای خوشا عید و خوشا دیدن یاران کهن

که ز ایام کهن تازه کند عهد بعید

سال نو آمد و نوگشت امید همه خلق

که حیات همه عالم بامید است امید

سال نو گشت و درختان همه نو پوشیدند

که ز تن کند ببابد کهن و نو پوشید

سال نو گشت و شگفت از گل رویت گل من

ای گل من که چو تو گل بگلستان ندمید

هیچ دانی که چه گوید بتو این تازه بهار

هر سحرگه که نسیمش بگل و لاله وزید

غرض از عید نه آنست که ارباب منال

بنشینند و بنوشند همه نقل و نبید

غرض از عید نه آنست که ارباب جلال

جامهٔ ناز بپوشند با لطاف مزید

غرض از عید بود آنکه توانگر پرسد

خبر از حال فقیری که نشسته بنوید

غرض از عید بود آنکه توانگر بخرد

جامه آنرا که کسش کفش و کلاهی نخرید

غرض از عید بود آنکه توانگر بخشد

میوه آنرا که از این باغ بجزخار نچید

ای توانگرخبرت هست که چون وعده گذشت

کیفر وعده خلافان برسد روز وعید

ای که بر مذهب قرآنی و خواهان قران

این نه آئین خدائی است بقرآن مجید

ای خوش آن عید کز آن شاه و گداخوش باشند

که چنین عید سعید است وجز این نیست سعید

شادمان آنکه بپوشید بتن جامهٔ نو

شادمان تر که فقیران را نو پوشانید

آئینهٔ فلك

دیشب که بسترم در بام خانه بود

مرئی و منظرم گوهر نشانه بود

رویم بماهتاب

پشتم برختخواب

وزنقش اختران این سقف لاجورد

سرخ و سفید وزرد چون خیل دختران

هریك بروی باز

ناز وکرشمه ساز

آئینهٔ فلك یکذره لك نداشت

بیشك رخ ملك حسن فلك نداشت

نقشش همه ظریف

نورانی و لطیف

شب از رخ قمـر چون وقت عصر بود
بیـحد و حصر بود تعـداد این صور

وز غرب تـا بشرق
غـرق چراغ برق

وقتی کـه چشم مهر در چشم مـاه بود
از صافی سپـهر اینگونـه مینمـود

کان ماه خوب چهر
عکسی بود ز مهـر

مـاه چـهـارده سر بر کشیده بود
بر سر کشیده بود خورشید شب کله

کافتد بـخوابـگاه
میـدان دهد بماه

گفتی تـرقـه شد شمس از غم قمـر
مشتی جـرقه شد وز کوره شد بـدر

خود پاره پاره ساخت
صدها ستاره ساخت

بس چوب ترفروخت این چرخ چنبری
از آه مـشتری صد شعله برفروخت

تـا شد ز دود آه
روی افـق سیاه

چون قرص آفتاب — قوس نزول کرد
یعنی افول کرد — یکباره ماهتاب

عالم فروز شد
شب عین روز شد

آورده چون نهنگ — بر ماهیان هجوم
مات و پریده رنگ — از هیبتش نجوم

الشمس کالقمر
تجری لمستقر

پهناور فلک — چون بحر بیکران
کشتی صفت در آن — قرص قمر بتك

و آنرا که ناخداست
این قصه باخداست



آخرین عکس ادیب السلطنه سمیعی (عطا)

سمیعی

مرحوم ادیب‌السلطنه سمیعی که در شعر «عطا» تخلص میکرد از فحول سخنوران وفضلای عصر حاضر ایران واز استادان مسلم فنون شعر وادب است وآثار منظومش در همه‌زمینه‌های شعر فارسی از بهترین آثار دورهٔ معاصر بشمار میرود.

از تألیفات مرحوم ادیب‌السلطنه سمیعی رسالهٔ «جان کلام» و «آئین نگارش» و «دوازده منش پیشاهنگی»، واز آثار منظومش «آرزوی بشر» بنظم فارسی وعربی ومنظومهٔ «جامعة‌الحیوانات» بطبع رسیده وعلاوه برمقالات ورسالات ادبی مختلفی که از ایشان در بعضی مجلات چاپ شده تألیفات مهمی دربارهٔ دستور زبان فارسی وسایر فنون‌ادب ازایشان بیادگار مانده که مانند دیوان اشعارش هنوزطبع نشده است اما اخیراً مجموعهٔ منتخبی ازآثار نظم ونثر ادیب‌السلطنه سمیعی که بوسیله خود وی بخواهش یکی از دوستانش برگزیده شده بود بنام «**نخبهٔ سمیعی**» توسط کتابخانه خلخالی منتشر شده که حاوی گفتاری درباب انقلاب ادبی وشعر معاصر نیز هست وخلاصه ای از شرح حال سمیعی نیز بخط خودش در دیباچهٔ نخبهٔ سمیعی چاپ شده است.

حسین سمیعی ادیب‌السلطنه بسال ۱۲۵۲ شمسی در رشت متولد شد، جدوی مرحوم حاج میرزا سمیع از تجار معروف زمان خود در تبریز بود که بعداً در رشت اقامت گزیده وخانواده‌ای بزرگ ازنسل وی در گیلان بوجود آمده است. چون میرزا حسین خان ادیب‌السلطنه پدر مرحوم سمیعی در خدمت دولت ودر حدود ده‌سال‌حاکم کرمانشاهان بود تحصیلات ابتدائی حسین سمیعی نیز که باپدر وخانواده در کرمانشاه بودند درهمانجا شروع شد وبعداً دورهٔ عالی را در مدرسهٔ دارالفنون سابق تهران‌طی کرد واز محضر عده‌ای ازفضلا وادبای مشهور معاصر نیز درخارج از محیط مدرسه در تکمیل علوم ادبی وعربی استفاده میکرد. سپس وارد خدمت دولت گردیدومراحل خدمات دولتی واجتماعی را از منشی‌گری وزارت خارجه ومعاونت وزارت وتصدی وزارتهای مختلف واستانداری آذربایجان وسفارت کبری‌وریاست کل دربارشاهنشاهی ونمایندگی مجلس شورای ملی ومجلس سنا متدرجاً طی کرد وپس از اینکه سالها ریاست انجمن ادبی فرهنگستان ایران را نیز بعهده داشت در سبال۱۳۳۲ شمسی‌سرای فانی را بدرود گفت.

سبك مرحوم اديب‌السلطنه در شعر فارسی سبك اساتيد متقدم است اما در غالب اشعار وی مطالب حکمتی واخلاقی واجتماعی بسیاری وجود دارد که مضامین بکر ومعانی‌واندیشه‌های بدیع ونودر آن‌هافراوان‌است . مرحوم سمیعی درهمه قالبهاو بحور واوزان شعر فارسی‌ازقصیده وغزل ومثنوی ورباعی‌ومسمط‌وقطعه وغیره آثار برجسته‌ای دارد که در فصاحت وبلاغت همپایهٔ آثار استادان وشعرای درجهٔ‌اول ایران‌است وما فقط چند نمونه از اشعار مختلف سمیعی را نقل میکنیم .

زندگی انسان

ای کز پی طول عمر هرسوی — مرغ هوس و هوا پراندی
بس نخل امید و آرزو را — در باغ خیال پروراندی
هر آدم سالخورده دیدی — او را پی مشورت نشاندی
پس کار رژیم زندگی را — سوی کلنیك ها کشاندی
دستور ز دکتران گرفتی — برنامهٔ اکل و شرب خواندی
در مزرع خشك عمر موهوم — تخم تر و تازه بر فشاندی

☆☆☆

گیرم که دویست سال دیگر — خوشبخت‌دراین‌جهان‌بماندی
هرجای که در شدی بعشرت — هرگونه بساط گستراندی
هرعیش که خواستی بکردی — هر کام که داشتی براندی
اما بنگر که باچنین عمر — از خود چه اثر بجای‌ماندی
یك دل بنوازشی ربودی — یك تن ز بلیتی رهاندی؟
دستی ز فتاده ای گرفتی — خیری برسیده ای رساندی؟
بر برهنه پوششی فکندی — برگرسنه لقمه‌ای خوراندی؟
یك قطره بحلق تشنه کامی — ازشربت فیض خود چکاندی؟

☆☆☆

گر عمرچنین رود که گفتم — پاداش خود از خدا ستاندی
ور نه بعذاب جاودانی — بیچاره و نا امید ماندی

سعی و عمل

از دوش خلق اگر نتوانی گرفت بار — باری بدوش خلق مده بار خود قرار
گردن ز بار منت مردم بکش ولیك — خالی مکن تو شانهٔ خدمت ز زیر بار
عادت بمفتخواری و تن پروری مکن — کز خوان دیگران نشود مرد ریزه‌خوار
خود کار کن ز خرمن کس خوشه برمچین — خود رنج بر ز نعمت کس توشه برمدار
این پنجهٔ دلاور و بازوی زورمند — در پیکر تو ساخته اند از برای کار
باید که پنجه ات نشود رنجه از عمل — باید که بازویت نشود خسته از فشار
مردم برای خدمت یکدیگرند و هست — آسایش و بقای جهان را بر آن مدار
در سایهٔ وظیفه و سعی و عمل بود — مرد ار وسیله ای طلبد بهر افتخار
از کاهلی بوقت عمل اجتناب کن — عمر عزیز را مده از دست زینهار
نیروی روح و قوت دل بایدت چه غم — گر ظاهرت دژم بود و پیکرت نزار
مردی بزلف وریش و کلاه و عمامه نیست — این ساز و برگها نشود مرد را شعار
مردی بفضل و دانش و تقوی و راستی است — مرد این کند ز جملهٔ اسباب اختیار
تنها سخنوری نکند کار را تمام — از حد لفظ چند قدم پیشتر گذار
دعوی مکن حقیقتی ار یافتی بگوی — صورت بهل و گر بودت معنئی بیار
خود را مده چنانکه نئی جلوه پیش خلق — زیرا نهفتهٔ تو شود روزی آشکار
گر یادگار دورهٔ خویشی بدان مناز — در توده بین که از تو چه مانده است یادگار
کی جز بنام نیك، خردمند درجهان — گیرد علاقه ای که جهان نیست پایدار
خدمت بخلق تربیت مردم است و بس — در این محیط زشت خطرناك ننگ بار
مردم اگر بدند تو خود خوب شو که گل — گل باشد ار چه جای کند در میان خار
در انتباه خلق سخن کرد هرچه کرد — بعد از سخن صلابت شمشیر آبدار
با لهجهٔ حقیقت و لحن موافقت — اندرز گوی و پند ده و پای در فشار
ور نشنوند خسته مشو، دم فرومکش — بر گو هزار کرت و برخوان هزار بار

باشد که دست موعظه بر جان درد حجاب
باشد کـه صیقل سخن از دل برد غبار

اخلاق ما ازآن شده فاسد که درهمند
افـراد غیر صالح وقـوم صلاحـدار

فرقی میان خوب و بدو نقد وقلب نیست
گوهر نشسته پهلوی خرمهره درقطار

موهون نگشت جامعهٔ ما جز ازدو چیز
تعظیم بی نهـایت و تـوهـین بیشمار

تعظـیم ما بدستهٔ نالایق پلـید
تـوهین ما بمردم پاك بـزر گوار

دار از برای دزدان بر پا شود و لیك
اینـجا بدست دزدان باشد طناب دار

این وضع ناگوارسبب شد که میکشد
احساس مـردم متعصب بانتحار

کو آن زمامدار توانا کـه خاتمت
بخشد ز یك اشاره بدین وضع ناگوار

تا دست انتقـام نیاید برون ز غیب
بهبـود حال را نتـوان داشت انتـظار

آشفتگی

این روزگار تیره و مظلم چیست
وین کارهای درهم و برهم چیست

این نقشهای مختلف الاشکـال
در پردهٔ طبیعت عالم چیست

این جوقه جوقـه قوم پراکـنده
وین دسته های غیرمنظم چیست

این گرك وروبه وسك وخوك وخرس
برخود گرفته صورت آدم چیست

این دیـو مردم نتراشیـده
ازجم ربوده حلقهٔ خـاتم چیست

این دزد های وحشی آدم خوار
در خانواده‌ها شده محرم چیست

این خارهای خشك در این گلزار
بر جای ضیمران وسپرغم چیست

جـای ترنج بر سر خوان أنس
مشتی کدو و کالك وشلغم چیست

این خویهای زشت نکوهیده
با فطرت بشر شده توأم چیست

این مکر واین تذبذب وده روئی
درروح آدمی شده مدغم چیست

نوع بشر اگـر همه یکسانـنـد
پس این نزاع اصغر واعظم چیست

ما گر نشسته برسر یك خوانیم
این اختلاف مشرب ومطعم چیست

یکجا اساس عیش و طرب برپـا
جـای دگر اثاثهٔ مـاتم چیست

گر راست باشد آنچه سیاسیون
گویند بهر خلق دگر غم چیست

مقصود اگر یکی است از این اقوال
پس این تبدلات دیارم چیست

این زخمـدار کردن انسانی
و آنگه بر آن نهادن مرهم چیست

منظور اگر منافع شخصی نیست
این حرفهـای مغلق مبهم چیست

گر صید سادگان نبود مقصود
این دام‌های پرشکن وخم چیست

دیگر فریب لفظ نبـاید خورد
این لفظهای متقن محکم چیست

تسلیم مـا مسلم و دیـگر هیچ
فرض قضیه های مسلم چیست

تهران ١٣٣٩ قمری

شراب و سبو

شراب خوشگوار مشکبوئی
زمانی دیر ماند اندر سبوئی

بیکدیگر دو همدم خو گرفته
کنار و بوس از هر سو گـرفته

سبو می‌را کشیده خوش در آغوش
می از نامحرم او را کرده روپوش

چنان می با سبو آمیخت با هم
که گفتی می‌نه، بل روح مجسم

کسی گر بر سبو دستی نهادی
ز غیرت لرزه بر می می فتـادی

وگر می، خواستی سر ریز کردن
سبویش دست بگرفتی بگردن

نشستی گر غباری بر دل می
سبو بـیرون کشیدی از دل وی

وگر گردی بدی بر دل، سبو را
می از یك بوسه شستی گرد او را

بر آن می وان سبو چندین مه و سال
همی بگذشت در یکجا بدین حال

ولی چون این جهان جور پیشه
برد پیوند یـاران را همیشه

بناگه سنگی از دست قضا جست
فرو افتاد و پهلوی سبو خست

سبو بشکست و می از هر طرف ریخت
ز دو یار کهن پیوند بگسیخت

یکی هر قطره اش در زیر پـائی
یـکی هر پاره اش افتاد جائی

یکی بگرفته از هر سو سر خویش
یکی از غصه سر افکنده در پیش

سبو چون دست شست از جان شیرین	همی نالید و گفت ای یار دیرین
مرا سنگ جفا از پا در آورد	ترا برگو که ؟ از خلوت برآورد ؟
نه آخر سالها پروردمت من	درون سینه پنهان کردمت من ؟
نه کس را بر تو جز من دسترس بود	نه غیر از من ترا کس همنفس بود
ترا در سایه دادم کامیابی	چه شد کامروز گشتی آفتابی ؟
چرا خود را بهر سوئی کشاندی ؟	پس از من لحظه‌ئی برجا نماندی ؟
جوابش دادمی ، کای دل شکسته	چه پرسی از من رنجور خسته ؟
تو پنداری که بعد از یار جانی	سزاوار است بر من زندگانی
نمیدانی که از من خود وجودی	نبودی ، گر تو هرگز می نبودی
اگر بر پای در یك جای بودم	هم از لطف تو من بر جای بودم
ولیکن چون تو از هم درشکستی	برید از هم مرا پیوند هستی
دلم را چون تنت سنك جفا خست	تو افتادی ز پا من رفتم از دست
چو شد بشکسته دل یار عزیزم	همان به کابرو بر خاك ریزم

نخواهم ماند هم بر روی این خاك
که جای پاك نبود خاك ناپاك

مرنج

گر جفائی دیدی از یاری مرنج	ورنه بر مقصود شد کاری مرنج
گر گرفتی باری از دوشی مناز	ور بدوش آمد ترا باری مرنج
خود توانسان باش ورزین دیو و دد	رفت گاهی بر تو آزاری مرنج
حلقه میزن بر در حق روز و شب	ور جوابی نایدت باری مرنج
گل چو خواهی چیدن از گلزار عشق	دامنت را گیرد ار خاری مرنج
چون بگنج وصل خواهی برد راه	گر گزندی بینی از ماری مرنج

جامهٔ تقوا

شبی در دکـهٔ خیاط برزن قبـا نالید زیر نـوك سوزن
که ای لاغر میان تیز منقار چرا برما روا میداری آزار
بمااین نیش پی در پی زدن چیست نمیدانی که ماراتاب آن نیست
من آن مدت عجب آسوده بودم که خوش میبافتندی تارو پودم
چرا افتاده ام در دست درزی که تابامن کند این کینه ورزی
جوابش داد کای دیبای رومی دراین زحمت بود نفع عمومی
ترااستاددرزی چونخوش آراست ببالای عزیزی میشوی راست
گهی سائی بر اندام نگاری گه آسائی تو در آغوش یاری
تو گاهی خرقه گردی گاه شولا شوی همخوابهٔ درویش مولا
گهی تن پوش مسکینان عوری گهی در کار بیماران ضروری
چویابند از تومردم استراحت سزد گر رنج گردد بر توراحت

☆ ☆ ☆

قبازین معذرت افراشت دامن نشاطیکردو گفت اینسان بسوزن
که ای لاغرمیان راست گفتار که دادی نوشم ازنیش و گل ازخار
چو مقصود تو دانستم کماهی بزن برمن توهر نیشیکه خواهی
که گر نوك توجانم میخراشد پی نفع عمومی سهل باشد
ولی ای کهنه وصال یگـانـه ترا پندی بگویم دوستانه
که بهترجامهٔ گرخواهی آراست همانا جامهٔ ناموس و تقواست
بهش باش ارتو آگاه ازرموزی که کسوت بهر نامردان ندوزی

قطعات

تا چنـد برای زندگانی حاجت براین و آن توان برد
تا کی ز بـرای لقمه‌ای نان منت باید از این و آن برد

غرض خود و آبروی مردم — تا چند تـوان برایگان برد
مشنو که فلان سه چارروزی — خوشبودوچنین زدوچنان برد
بنگر که بجز زیان وحسرت — دیگرچه تمتع از جهان برد
خوش باد روان آنکه ازخلق — منت نکشید ومردوجان برد

☆☆☆

درمحیطی که علم وقانون نیست — اکثریت خـراب و نا چیزند
گرتوخواهی درآن چنان باشی — که همه باتو خوش در آمیزند
یا زری بایدت که رشوه دهی — یـا زبانی کـزان بپـرهیزند

☆☆☆

چون سخن میکنی درانجمنی — یاوه گوی و گزافه پاش مباش
سخن آهسته گوبنرمی ولطف — گوش فرسا و دلخراش مباش
چون قلم در کف توافتد باش — قلـم آرا قلمتـراش مـباش
چون متاع کلام عرضه کـنی — خشن وزشت وبدقماش مباش
ور نصیحت همی کنی بکسی — خارج از حـد اقتضاض مباش
بدهی چون رسی، بکدبـانو — رایگان ترزکد خداش مباش
دایـهٔ مهربان تـر از مادر — کاسهٔ گـرم تر ز آش مباش

رباعیات

تـا مرد هنر پیشه و دانـا نشود — در عرصهٔ زندگی توانـا نشود
امروز بکوش زانـکه فردا بینی — برنا شده پیر و پیر برنـا نشود

☆☆☆

بی فضل و هنر عزیز نتوانی شد — بی چیزی هیـچ چیز نتوانی شد
دعوی بزرگی چه کنی در خردی — غـوره نشده مویز نتـوانی شد

☆☆☆

این باد که میوزد وزیده‌است بسی — وینمیوه که‌میرسدرسیده‌ست بسی
این مرغ سعادت که پرد برسرتو — هم‌برسردیگران پریده‌است بسی

☆☆☆

آنانکه بسوی خود پرستی‌رفتند — لغزان بفرودگـاه پستی رفتند
آنانکه گرفتندجهان‌برخودتنگ — آخر زجهان بتنگدستی رفتند

☆☆☆

هرگز درخلق با رخ زرد مکوب — بـا دست تمنا در نامرد مکوب
هرگز زمس سیه نیاید زر سرخ — باسفله مگرد و آهن‌سرد مکوب



سهیلی خوانساری

سهیلی

سهیلی خوانساری گویندهٔ هنر دوست وسخندانی است که هم در نوشتن انواع خطوط خوش فارسی و عربی مهارت دارد و هم در کتابشناسی صاحبنظر و مطلع شناخته میشود هم از نقاشی بهره دارد وهم به تتبع وتحقیق علاقه مند است وچون اوقات واندیشه‌اش بچند رشته کار ادبی و هنری تقسیم میشود صادرات طبع روانش کالای منحصری نیست که همه خریداران سخن منظوم در هر نمایشگاهی آنرا پیش چشم داشته باشند و اینستکه سهیلی را خواص اهل فضل بیشتر میشناسند.

سهیلی ازآغازجوانی در سلك شعرای زمان قرار داشت و چون درانجمن ادبی حکیم نظامی عضویت داشت بیشتر مقالات ادبی و تاریخی و اشعارش در مجلهٔ ارمغان بطبع میرسید. از تألیفات سهیلی دو کتاب «شرح حال مسعود سعد سلمان» و«محمود وایاز» که از بهترین نمونه های نثر فصیح فارسی معاصر بشمار میرود چاپ شده، همچنین‌دیوان بابا فغانی وکتاب «ذیل عالم آرای عباسی» با تصحیح و مقدمه و اهتمام وی بطبع رسیده است. دو کتاب بزرك نیز در باب تاریخ احوال نقاشان وخطاطان بنام «نامهٔ صورتگران» و «طبقات الخطاطین» تألیف کرده که چون نشر آن را سرمایه مادی هنگفتی درمی‌باید هنوز بچاپ نرسیده است.

احمد سهیلی فرزند غلامرضا خان خوانساری در سال ۱۲۹۱ در تهران متولد شده وپس ازاتمام تحصیلات بخدمات فرهنگی پرداخت وچون کتاب وشعر وهنر را دوست میداشت وپیوسته مقیم محضر اساتید ادب و اهل فضل و هنر بود، در ادبیات تاریخ و فن کتاب شناسی وامور فرهنگی ومطبوعاتی صاحب بصیرت و اطلاعات وسیعی است و اکنون سالهاست که ریاست کتابخانه ملی ملك را بعهده دارد.

سهیلی در غالب اشکال وانواع مختلف شعر فارسی صاحب آثاری شیوا بسبك متقدمین وهم معاصرین است وچون شاعری را تفننی میشمارد بیشتر بتغزل و بیان‌احساس والهامات شاعرانه پرداخته است. دیوان اشعار سهیلی خوانساری که حاوی قریب شش هزار بیت است هنوز مدون ومنتشر نشده واز آنچه در مجلات بطبع رسیده بدون انتخاب قطعاتی را می‌آوریم:

بار غم

جان از هجر خسته‌ای دارم
دل از غم شکسته ئی دارم

بیتو آمد دلم بجان در یاب
کز غمت جان خسته‌ئی دارم

بسکه بار غمم بدوش دلست
پشت از غم شکسته ئی دارم

جای اشك ازدودیده بارم خون
چشم در خون نشسته‌ئی دارم

نر هم از کمند زلـف بتان
دل دربنـد بسته ئـی دارم

اختر نـا مساعدیست مـرا
طالـع نـا خجسته ئی دارم

جانم از قید تن سهیلی رست
صیـد از دام جسته ئی دارم

از جان گذشته

ما کیستیم عاشق از جان گذشته ئی
با درد خو گرفته ز درمان گذشته ئی

درراه دوست دین‌ودل ازدست داده‌ئی
هستی بباد رفتهٔ از جان گذشته ئی

محنت کشیده ئی بغم و درد مبتلا
افتاده درد مند وز درمان گذشته ئی

دلداده‌ئی بکوی تو مشگل رسیده‌ئی
بیچاره‌ئی ز وصل تو آسان گذشته ئی

درسنگلاخ وادی غم جـان سپرده‌ئی
ازوصل دور مانده‌زهجران گذشته‌ئی

در پیش موج حادثـه بر پا ستاده‌ئی
کشتی شکسته‌ئی وزطوفان گذشته‌ئی

دیوانه‌ئی بجاه سکندر فشانده دست
آواره‌ئی ز چشمه حیوان گذشته ئی

دانی که خست‌جان‌سهیلی : زدوسنان
عهد وفا شکسته ز پیمان گذشته ئی

آتش تب

پیـکر خسته‌ام غلت میزد
بسکه زینسو بدانسوی بستر

پاسی‌ازشب چوبگذشت‌درتن
رنج بیخوابیم شد فزونتر

چشم هرشب بهـم مینهـادم
لحظهٔ دیـگرم خواب میبرد

لیك دیشب بصد سحروافسون
خوابم ازدید گان تاب میبرد

رفت نیمی ز شب باز دیدم　　خواب در دیده ام جانگیرد
مانده از کاروان ره نداند　　راه گم کرده مأوا نگیرد

آتش غم بجانم فزونشد　　تب وجودم سرا پای بگرفت
در جهان هر کجا اندهی بود　　آمد و در دلم جای بگرفت

دم بدم در دلم شعله میزد　　آتش عشق آرام سوزم
رفت آرامش و طاقت از جان　　دور از روی آن دلفروزم

شب سحر شدولی دیده بیخواب　　در برم بود و آرام نگرفت
چشم بیدارم از خواب هر گز　　یکدم از بخت بدکام نگرفت

بامدادان فراز آمد اما　　یکشبم همچو یکسال بگذشت
صبحدم همچو من زار گردد　　شام هر کس بدانحال بگذشت

پیش خود گفتم ایکاش اکنون　　یار آید دمی در کنارم
جان بپایش بر افشانم از شوق　　سر بدامان مهرش گذارم

در چنین حال ناگه صدا کرد　　زنگ در گفتم از جای خیزم
در گشایم ولی کی توان بود　　تا در آن لحظه بر پای خیزم

با تعب رفتم و در گشودم　　نامه ئی داد پیکی بدستم
بود عنوان آن چون بنامم　　نامه بگرفتم و در ببستم

نامه را باز کردم چو دیدم　　خط آن یار مهر آشنا بود
اول نامه از درد مندی　　بهر من قصه ها شکوه ها بود

آخر نامه مضمونش این بود　　تا سحر گاه دیشب نخفتم
زار در بستر افتاده نالان　　یکدم از آتش تب نخفتم

در سایهٔ افرا

ای درخت تناور افـرا　　وی چمن را تو خرمی افزا
در چمن تا بود ترا مـأوا　　سایهٔ مهر تست بر سر ما

سایه‌ات را خدای کم نکند
قـد تو هیچگاه خم نکند

در بهاران چمن ترا باید　　بی تو سیر چمن غم افزاید
سر و گویم اگر ترا شاید　　صحن گلشن قد تو آراید

بی‌تو گلزار سبز وخرم نیست
تو بمان گل نماندا گرغم نیست

تو دهی مـژدهٔ بهاران را　　بنشاط آوری هزاران را
شاد سازی تو میگسارانرا　　بچمن آوری تو یاران را

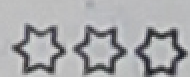
طرف باغ و چمن تو آرائی
بچمن خـرمی تو افزائی

کاش سرمای دی ترا آزار　　نرساند که باز فصل بهار
باچنین شاخ وبرك در گلزار　　بفزائی بجلوه بیش از پار

خرمی بخش بوستان باشی
طرب افزای دوستان باشی

کاش زخمی ترا بجان نرسد　　بچمن باد مهرگان نرسد
وررسد هر گزت زیان نرسد　　نو بهار تـرا خزان نرسد

که چمن نا گه از صفا افتد
مرغ خوش نغمه از نوا افتد



یاد داری بگاه فـروردین　　که چمن بود چو نبهشت برین

من و آنماهروی زهره جبین　　همچنان سایه‌ات بروی زمین

آرمیدیم هردو مست و خراب

شده از عشق یکدگر بیتاب

من و او تا بگلستان بودیم　　در کنار تو شادمان بودیم

دور از چشم باغبان بودیم　　چون پری از نظر نهان بودیم

در کنار تو عیش ما تا بود

برگ و شاخ تو پردهٔ ما بود

در پس پرده کار ما دیدی　　بوسهٔ آبدار ما دیدی

دیدهٔ اشکبار ما دیدی　　لب خندان یار ما دیدی

هیچکس کار ما نمیداند

جز تو اسرار ما نمی داند

گفته بودی که ما بهم یاریم　　یار دیرینهٔ وفا داریم

یکدیگر را بغیر نگذاریم　　به کسی دامن تو نسپاریم

لیك او عهد خود زیاد ببرد

رفت و آنوعده‌ها که داد ببرد

بینی اکنون مرا که مهجورم　　وز سفر کرده یار خود دورم

دور از و ناتوان و رنجورم　　همچنان شمع کشته بینورم

دگر آن سایه نیست برسر من

وان پریچهره نیست دربر من

کاش آنماه از سفر آید　　از دو مه پیش خوبتر آید

شام هجر مرا سحر آید　　من دلداده را ببر آید

اگر آید منش کنم اصرار

که چو پارینه آیدت بکنار

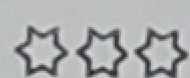
بکنار تو چون گرفت قرار / یادش آور حدیث صحبت یار
گله سر کن که ای پریرخسار / از چه گفتی بترك عاشق زار
بعد از ترك دوستان نکنی
ترك یاران مهربان نکنی

خسته

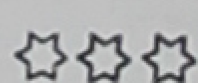
بیا و جان و دلم خستهٔ عذاب مکن / مرو ز پیش و دو چشم مرا پر آب مکن
مبند بررخ یاران آشنا در وصل / بروی مردم بیگانه فتح باب مکن
چو باده خون دلم گر خوری حلالت باد / ببزم غیر مخور می، دلم کباب مکن
سرای تست دل من بدست غم مسپار / چنین چه میکنی ای خانمان خراب مکن
جفا وجور تو بر عاشقان زحد بگذشت / نگویمت که مکن لیك بیحساب مکن
چو من زدست جفای تو جان نخواهم برد / دگر بقتل من ای دلستان شتاب مکن
ستم بجان سهیلی روا مدار ایدوست
ازین فزون دل او خستهٔ عذاب مکن

رباعیات

دردا که دمی ز مهر ، یارم نشدی / غم کشت مرا و غمگسارم نشدی
ای آنکه سیاه گشته روزم ز غمت / فریاد که شمع شب تارم نشدی



دیدیکه بعهد خویش آن یار نماند / رفت از برمن یار وفادار نماند
امروز که دور از تو چنین بیمارم / فردا بتو گویند که بیمار نماند



شب بیتو زدیده سیل خون میگذرد / روزم دور از تو در جنون میگذرد

ای روز و شبت قرین شادی باز آی		روزوشب مابه‌بین که چون میگذرد

✩✩✩

کاش از پی این شام سحر می آمد		وین شام سیاه مـن بسر مـی آمد
روزی مه‌من دربرخویشم‌می‌خواند		یا آنکه شبی مـرا ببر مـی آمد

✩✩✩

ای یار سفر کرده اگـر یـار منی		شمع دگـران چـرا بهر انجمنی
ای مهر فروزنده کجائی که دگر		تاریك شبم چو روز روشن نکنی

✩✩✩

ای کرده سفر کز تو پیامی نرسید		درشهر کسی چون توجفا پیشه‌ندید
رنجی که من خسته کشیدم ز غمت		هر گز مجنون ز هجر لیلی نکشید

✩✩✩

ای کرده سفر خدا نگهدار تو باد		در هر قدمی لطف خدا یار تو باد
هرچند بجز جور وجفا کارتونیست		اندر حق ما مهر و وفا کار تو باد



دکتر محمد حسین شهریار

شهریار

شهریارسخن دکترمحمد حسین‌شهریار یکی ازمشهورترین شعرای‌معاصراست که همه اهل ذوق وادب آثار ویرا بجان مشتاقند و مرحوم ملك الشعراء بهاروی‌را «نه تنهاافتخار ایران بلکه افتخار عالم شرق» شمرده است .. شهریار بیشتر بغزلسرائی معروف است و غزلیات شهریار است که بیشتر خوانده میشود ونام ویرا تا اقصی نقاط فارسی زبان جزء سخنوران نامدار زمان ما مشهور ساخته است اما شاهکارهای شهریار را در مثنویهای او میتوان یافت زیرا غالب افکار بدیع وابتکارات و ریزه کارهای شاعرانه و حال و ذوقی که مخصوص سخن شهریار است و کمتر با آثار گذشتگان شباهت می یابد در مثنویهای شهریار جلوه میکند .

شهریار تاکلاس آخر رشتهٔ طب را تحصیل کرده وبهمین جهت ویرا دکتر مینامند اما او دلش نخواسته است که پزشکی تن را پیشه کند و ترجیح داده است که با جانها و دلها و اندیشه ها سروکار داشته باشد و اینست که درست در همان هنگامی که بایستی تز خود را بگذارند ودکتر ای خود را درطب بدست آورد ناگهان هر دو عالم را بدیگران واگذاشت وبرای خودش هنر شعر وذوق عشق را برگزیده وبشاعری زبانزد شده و بسوز وساز واندیشه های هنری خود بیشتر پرداخته است و در عین حال که درکشمکش حیات همواره مردکار ومبارزه بوده گوئی وارستگی و بینیازی را شعار خود قرار داده و هر جا که سخن ازشهریار بمیان می‌آید یا بزم شعر وموسیقی است یا محفل عشق و هنر است یا خانهٔ اندیشه وذوق است .

محمد حسین شهریار فرزند حاج میرآقا خشگنابی است که وکیل عدلیه در استیناف آذربایجان بود . شهریار در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد شد تحصیلات ابتدائی و قسمتی از متوسطه را در تبریز انجام داد سپس بتهران عزیمت نمود و مدرسهٔ دارالفنون سابق را تمام کرد و وارد دانشکدهٔ طب شد . وی از دوران تحصیل شعر میگفت ودر اشعار خود بهجت تخلص میکرد اما بعدا شهریار را برای نام خانوادگی و تخلص خود انتخاب کرد . اولین مجموعهٔ کوچك اشعارش در سال ۱۳۱۰ با مقدمهٔ مرحوم ملك‌الشعراء بهار منتشر شد واین دیوان و همچنین مثنوی «روح پروانه» که از آثارآغاز دورهٔ جوانی استادشهریار است آوازهٔ طبع توانا وبیان شیرین ویرا بهمهٔ

آغاز

اقطار فارسی زبان برد و روز بروز بر شهرت و محبوبیت شهریار افزود و دوستداران و خواستاران سخنش توانستند در سال ۱۳۳۰ قسمت بیشتری از غزلیات و قطعات ویرا که در دو مجلد بطبع رسیده است بدست آورند وهنوز نیمی از اشعار شهریار که در شیوه‌های مختلف غزل ، قطعه ، مثنوی ، رباعی و زمینه های متنوع عشق و ادب و عوالم اجتماعی وانتقادی است چاپ نشده .

شهریار بدو زبان عربی و فرانسه محیط است و بزبان ترکی نیز اشعاری دارد که یکی از منظومه هایش بنام «حیدر بابایه سلام» اخیراً چاپ شده است . ازآثار شهریار بفارسی منظومه ای نیز «صدای خدا» در هنگام جنگ جهانگیر دوم انتشار یافت .

بسیاری از آثار شهریار در شمار شاهکار های شعر معاصر است که از لحاظ روانی ورسائی بی نظیر ومورد اعجاب سخن شناسان است و نمونه های بدیع ترو تازه تر وپر ارزش تر ازآنچه در این کتاب نقل میشود درآثار شهریار فراوان است .

مکتب حافظ

گذار آرد مه من گاه گاه از اشتباه اینجا
فدای اشتباهی کارد او را گاهگاه اینجا

مگر ره گم کند کورا گذار افتد بما یارب
فراوان کن گذار آن مه گم کرده راه اینجا

کله جا ماندش اینجا و نیامد دیگرش از پی
نیاید فی‌المثل آری گرش افتد کلاه اینجا

نگویم جمله با من باش وترك کامکاران کن
چو هم شاهی‌وهم درویش گاه آنجا و گاه‌اینجا

هوای ماه خرگاهی مکن ای کلبهٔ درویش
نگنجد موکب کیوان شکوه پادشاه اینجا

شبی کان ماه با من بود میگفتم کلید صبح
بچاه‌افکنده‌ایم امشب که دربنداست ماه اینجا

ندانستم که هم از نیمه شب‌تازدبرون خورشید
که نگذارد ز غیرت ماه را تا صبحگاه اینجا

توئی آن نو سفر سالك که هر شب شاهد توفیق
چراغت پیش پا دارد که راه اینجا و چاه اینجا
بکوی عشق یا قصر شهان یا کلبـه درویش
فروغ دوست میخواهی تو خواه آنجا و خواه اینجا
بیا کز داد خواهی آن دل نازك نرنجانـم
کدورت را فرامش کرده با آئینه ، آه اینجا
سفر مپسند هر گز شهریـار از مکتب حافـظ
که سیر معنوی اینجا و کنـج خانقاه اینجـا

حالا چرا

آمدی ، جانم بقربانت ولـی حالا چـرا
بیوفا حالا کـه من افتاده‌ام از پا چـرا
نوشداروئی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر میخواستی ، حالا چرا
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یك امروز مهمان توام ، فردا چرا
نازنینا ، ما بناز تو جوانـی داده‌ایـم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا
شور فرهادم به پرسش سر بزیر افکنده بود
ای لب شیرین ، جواب تلخ سر بالا چرا
ای شب هجران که یکدم در تو چشم من نخفت
اینقدر با بخت خواب آلود من ، لالا چـرا
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
در شگفتم من نمیپاشد ز هم دنیا چـرا

در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
خامشی شرط وفا داری بود ، غوغا چرا

شهریارا بی حبیب خود نمیکردی سفر
این سفر راه قیامت میروی تنها چرا

یک شب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست

آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید
چشمت ندود این همه امشب قمر اینجاست

آری قمر آن قمری خوش خوان طبیعت
آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست

شمعی که بسویش من جان سوخته از شوق
پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست

تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
یکدسته چو من عاشق بی پا و سر اینجاست

هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
جائی که کند نالهٔ عاشق اثر اینجاست

مهمان عزیزی که پی دیدن رویش
همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست

ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش
ای بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست

آسایش امروزه شده درد سر اما
امشب دگر آسایش بی درد سر اینجاست

ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام
برخیز که باز آن بت بیداد گر اینجاست

آن زلف که چون هاله برخسار قمر بود
باز آمده چون فتنهٔ دور قمر اینجاست

ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید
کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

پروانه در آتش

پروانه وش از شوق تو در آتشم امشب
میسوزم و با اینهمه سوزش خوشم امشب

در پای من افتاد مه از شوق که دانست
مهمان تو خورشید رخ مهوشم امشب

در راه حرم قافله از سوسن و سنبل
وز سرو و صنوبر علم چاوشم امشب

بزدای غبار از دل من تا بزداید
زلف پریان گرد ره از مفرشم امشب

کو بیده بسی کوه و کمر سرخوش و اینک
در پای تو افتاده ام و بیهشم امشب

یار ب چه وصالی و چه رؤیای بهشتی است
گو باز نگیرند سر از بالشم امشب

بلبل که شود ذوق زده ، لال شود ، لال
ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب

در چشم تو حوریست بهشتی که نوازد
با جام زر افشان و می بیغشم امشب

ما را بخدا باز گذارید ، خدا را
اینست خود از خلق خدا خواهشم امشب

قمری زپی تهنیت وصل تو خواند
بر سرو ، سرود غزل دلکشم امشب

بهار توبه شکن

نو بهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست
فصل گل دامن ساقی نتوان داد ز دست

کاسه و کوزهٔ تقوی که نمودند درست

دیدم آن کاسه بسنك آمد و آن کوزه شکست

باز از طرف چمن نالهٔ بلبل برخاست

عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست

مژدگانی که دگر باره گل از گلبن رست

بلبل سوخته خرمن ز غم هجران رست

سرخ گل خنده زد و ابر بکهسار گریست

لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست

گرفتد بر سر من سایهٔ آن سرو بلند

پیش چشمم فلك بر شده بنماید پست

بخت اگر یار شود رخت به میخانه کشم

من دردی کش سودا زدهٔ باده پرست

نغمه‌ها داشتم از عشق تو چون ساز و فلك

گوشمال آنقدرم داد که تا رشته گسست

خبرت هست که دیگر خبراز خویشم نیست ؟

خبرت نیست که آخر خبر ازعشقم هست ؟

دلرباتر ز رخت در دمنی گل ندمید

دلگشاتر ز لبت در چمنی غنچه نبست

شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند

خوبرویان غزل نغز تو را دست بدست

اینهمه نیست

تا بود خون جگر خوان جهان اینهمه نیست

غم جان گر نخورد کس غم نان اینهمه نیست

دیده بگشا که همه دیدن جانان غرض است
دل اگر بندهٔ او دادن جان اینهمه نیست

دگران دشمن و دامند تو تا دم باقی است
دوست را باش که یاد دگران اینهمه نیست

گو میا سر زده ، ای شمع بخلوتگه راز
شاهد من که ز دل تا بزبان اینهمه نیست

می توان بخت جوان داشتن و دانش پیر
طفل من فاصلهٔ پیر و جوان اینهمه نیست

شهسوارا برکابی که دهد توسن بخت
نزنی پای که در دست عنان اینهمه نیست

دیو خفته است زمین بر سر و رویش ندوی
کز لب دوخته تا چاك دهان اینهمه نیست

همتی کن که بهر باد ودم از رو نروی
پشه گر پیله کند پیل دمان اینهمه نیست

مرد آنست که با پای خود آید بمزار
ورنه بر دوش کسی بار گران اینهمه نیست

کدخدا گر سر پاس گله دارد از گرگ
آش و دوغاب سك ومزد شبان اینهمه نیست

گفتم این لاله سزد تاج بهارش جوانی
باغبان گفت بتاراج جهان اینهمه نیست

از گدا پرس که تابوت شهش گفت بگوش
مهلت تاج وزر و تخت روان اینهمه نیست

گر من از مویه شدم موئی و رفتم ز میان
بفدای تو که ای موی میان اینهمه نیست

شهریارا هوس نام ، نشان خامی است
پیش ما سوختگان نام و نشان اینهمه نیست

انتحار تدریجی

خجل شدم زجوانی که زندگانی نیست
بزندگانی من فرصت جوانی نیست
من ازدوروزهٔ هستی بجان شدم بیزار
خدای‌شکر که‌این‌عمر جاودانی نیست
همه بگریهٔ ابر سیه گشودم چشم
در این‌افق که فروغی ز شادمانی‌نیست
بغصه بلکه بتدریج انتحار کنم
دریغ و درد که این انتحار آنی نیست
نه‌من بسیلی‌خود سرخ‌میکنم رخ و بس
ببزم ما رخی از باده ارغوانی نیست
ببین به جلد سك پاسبان‌چه گرگانند
بجان خواجه که‌این‌شیوهٔ شبانی نیست
ز بلبل چمن طبع شهریار افسوس
که‌ازخزان گلش شورنغمه‌خوانی‌نیست

وداع جوانی

جوانی حسرتا بـا من وداع جاودانی کرد
وداع جـاودانی حسرتا با من جوانی کرد
بهار جـاودانی طی شد و کرد آفت ایـام
بمن کاری که با سرو سمن باد خزانی کرد
رفیق نیمه‌راهی‌چون‌مرا درخواب نوشین‌دید
بلا لای جرس آهنك کوچ کاروانی کرد
قضـای آسمانی بـود مشتاقی و مهجوری
چه تدبیـری توانم با قضای آسمـانی کرد
شراب ارغـوانی چارهٔ رخسار زردم نیست
بنازم سیلی گردون که چهرم ارغوانی کرد
کمان‌ابروی‌من چون‌تیر رفت وچرخ‌چوگانی
بـزیر بار غم بالای چـون تیرم کمانی کرد

فلکرا ترکش ازتیر اینقدردانم که خالی ماند
دگر بااین دل خونین چه گویم آنچه دانی کرد
هنوز از آبشار دیده دامان اشک دریا بود
که ما را سینهٔ آتشفشان آتشفشانی کرد
چه بود ار باز می گشتی بروز من توانائی
که خود دیدی چها با روزگارم ناتوانی کرد
بخون دلچومن می ریختم درجام میخواران
فغان زان نرگس مستی که بامن سر گرانی کرد
جوانی کردن ای دل شیوهٔ جانانه بود اما
جوانی هم پی جانان شد و باما جوانی کرد
عزیزان ماه من تا در محاق چاه هجران شد
غم آن یوسف ثانی مرا یعقوب ثانی کرد
جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود
دگر من با چه امیدی توانم زندگانی کرد
جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید
که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

رخت سیاه و بخت سفید

روی بخت زن ازاین رخت سیاهی گیرد — شیخ کام دل از اینروی کماهی گیرد
شاهد بخت سپیدی همه در بر یارو — آری از دولت این رخت سیاهی گیرد
دزد بازار تو آشفته پسندد ، آری — آب را کرده گل آلود که ماهی گیرد
کاش کاین رهبر گمره عوض روی زنان — دست اطفال یتیم سر راهی گیرد
با مدادان که با نوار تمدن خورشید — صحنهٔ این فلك لایتناهی گیرد
زین سیه پوش زنان صحنهٔ آفاق جهان — خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد

پرده عصمت و بی عصمتیش زیر حجاب
آه اگر کیفر دین قهر الهی گیرد

کو پناهی که بشمشیر کج کافرکیش
داد اسلام ز اسلام پناهی گیرد

زن بی پرده پس پرده که بهتر داند
وعده کتبی و پیغام شفاهی گیرد

در حجاب است مناهی همه تا رفع حجاب
پرده از روی ریا کار مناهی گیرد

انتقام حق اگر دست بر آرد ، باید
یقه یا خود فکل شیخ کلاهی گیرد

زانکه عمامه اگر آیت فضل و تقوی است
میتواند سبق از افسر شاهی گیرد

شهریارا بهل این ملت غافل که هنوز
پی افسانهٔ لاطائل واهی گیرد

افسانه شب

ماندم بچمن شب شد و مهتاب بر آمد
سیمای شب آغشته به سیماب بر آمد

آویخت چراغ فلک از طارم نیلی
قندیل مه آویزهٔ محراب بر آمد

دریای فلك دیدم و بس گوهر انجم
یاد از توام ای گوهر نایاب بر آمد

شد مست چو من بلبل عاشق بچمنزار
تا لاله بکف جام می ناب بر آمد

تصویر خیال تو پری کرد تجلی
چون شمع بخلوتگه اصحاب بر آمد

چون غنچه دل تنگ من آغشته بخون شد
تا یادم از آن نو گل سیراب بر آمد

ما هم بنظر در دل ابر متلاطم
چون زورق افتاده بگرداب بر آمد

ای مرغ حق افسانهٔ شبگیر رها کن
در دیدهٔ مستان چمن خواب بر آمد

از راز فسونکاری شب پرده برافتاد
هر روز که خورشید جهانتاب بر آمد

دیدم به لب جوی جهان گذران را
آفاق همه نقش رخ آب بر آمد

از کید مه و مهر براحت نکند خواب
آنکس که در این منزل ناباب بر آمد

در صحبت احباب ز بس روی و ریا بود
جانم بلب از صحبت احباب بر آمد

کی بوده وفا یاد حریفان مکن ای دل
پندار که آن واقعه در خواب بر آمد

عید خون

نو جوانان وطن بستر بخاك و خون گرفتند

تا که در بر شاهد آزادی و قانون گرفتند

رایگان دربای نامردان بر افشانی چه دانی

کاین همایون گوهر از کام نهنگان چون گرفتند

لاله از خاك جوانان میدمد بردشت وهامون

یا درفش سرخ بر سر انقـلابیون گرفتنـد

خرم آنمردان که روزی خائنین درخون کشیدند

زان سپس آنروزرا هرساله عیدخون گرفتند

تا بـه‌سیر قهقرائی آخرین فرصت کنی گم

خودعنان حزب در کف دشمنان دون گرفتند

با دمی پنهان چواخگر عشق راکانون بیفروز

کوره افروزان غیرت کام ازاین کانون گرفتند

برج ایفل یادگار همت مغلوب قومی است

کز کف امواج دریا نعش ناپلئون گرفتند

خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ماست

سخت ما را در خمار الکل و افیون گرفتند

کار با افسانه نبـود رشتهٔ تـدبیر می تاب

آری اربـاب عـزائم مار با افسون گرفتند

خاك سیلان وطن را جان شیرین برسرافشان

خسروان عشق ورزی عبرت از مجنون گرفتند

شهریارا تا محیـط خون تنـزل کن میندیش

کاین قبا بر قـامت طبع تو ناموزون گرفتند

نالهٔ بلبل

دوستان باز دهن می بندند
چشم‌بندان بچه فن می بندند

یاد ایام قفس خوش که مرا
پر گشودند و دهن می بندند

پای گلچین نتوان بست ولی
پای مرغـان چمن می بندند

تازگی داشت که نـای بلبل
با سر زلـف سمن می بندند

نافهٔ چین زکه جوئیم که پای
از غزالان ختـن می بندند

بلبلان ناله که گلهای چمن
عهد با زاغ و زغن می بندند

کهنه کارند حریفان هشدار
دست یاران کهـن می بندند

هان! جوانان بسر راه وداع
بار و بندیل وطـن می بندند

خوانده باشید که وقتی احرار
تیـغ بر روی کفن می بندند

شهریارا چو بباغ آمد زاغ
بلبلان لب زسخن می بندند

حافظ جاویدان

تا که از تارم میخانه نشان خـواهد بود
طاق ابـروی توام قبلهٔ جان خـواهد بود

سر کشان را چو بصاف سرخم دستی نیست
سر مـا خاک در درد کشان خواهد بود

پیش از اینکه پر ازخاک شود کاسهٔ چشم
چـشم ما در پی خوبان جهان خواهد بود

تا جهان باقی و آئین محبت باقی است
شعر حافظ همه جا ورد زبان خواهد بود

هر که از جوی خرابات نخورد آب حیات
گر گل باغ بهشت است خزان خواهدبود

حافظا چشمـهٔ اشراق تو جاویدانی است
تا ابد آب از این چشمه روان خواهد بود

صحبت پیر خرابات تو در یافته‌ام

روحم از صحبت این پیر جوان خواهد بود

هر کجا زمزمهٔ عشق و همای شوقی است

به هواداری آن سرو روان خواهد بود

تا چراگاه فلك هست و غزالان نجوم

دختر ماه بر این گله شبان خواهد بود

زنده ، با یاد سر زلف تو خواهم کردن

تا نسیم سحری مشک فشان خواهد بود

ای سکندر تو به ظلمات ابد جان بسپار

عمر جاوید نصیب دگران خواهد بود

شهریارا به گدائی به در میکده ناز

که دلت محرم اسرار نهان خواهد بود

گرجیهای ارس

بلبلی بودم و گشتم بغلط عاشق خس

بلبل و عشق خس و خار غلط باشد و بس

ای دریغا که خسی را بغلط خواند گل

بدتر از آنکه گلی را بغلط خوانی خس

صید شاهین نظر ، بخت بلندی دارد

لاشه باشد که بود در خور صید کرکس

ره بمنزل نبرد راه ضلالت پیمای

گر چه صد بار بگوش آیدش آوای جرس

اثر تربیت و تابش خور را چه گنه

گر خزف را نه گهر سازد و نا کس را کس

عرصهٔ جلوهٔ مادر خور جولان تو نیست
نسبت ما و توشد نسبت سیمرغ و مگس

عشق را حرمت میخانه نگهدار که نیست
محرم این حرم قدس هوا دار هوس

نیست در آب کرج لطف و صفائی یارب
فرجی تا برسم بر کرجیهای ارس

یاد یاران قدیمم نرود از دل تنك
چون هوای چمن از یاد اسیران قفس

شهریارا چه غمت هست که غمخوارت نیست
غمگسار تو سرشك شب تنهائی بس

آذربایجان

پر میزند مرغ دلم با یاد آذربایجان
خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان

دیری است دور ازدامن مهرش مرا افسرده دل
باز ای عزیزان زنده‌ام با یاد آذربایجان

آزادی ایران ز تو آبادی ایران ز تو
آزاد باش ای خطهٔ آباد آذربایجان

تا باشد آذربایجان پیوند ایران است وبس
این گفت باصوتی رسا «فریاد آذربایجان»

در بیستون انقلاب از شور و شیرین وطن
بس تیشه بر سر کوفته فرهاد آذربایجان

در مکتب عشق وطن جان باختن آموخته
یارب که بوده است از ازل استاد آذربایجان

شمشاد ری را تابود آزادی از جلاد ری
در خاك وخون غلطیده بس شمشاد آذربایجان

آوخ که نیرنك عدو بادست ناپاك خودی
بگسیخت طوق طاعت از اکراد آذربایجان

اشك ارومی بین که با خون دل سلماس وخوی
دریا شد و بر میکند بنیاد آذربایجان

ضحاکیان مرکزی بیرون برند از حدستم
تا سر بر آرد کاوهٔ حداد آذربایجان

خون شد دل آزادگان یارب پس ازچندین ستم
کام ستمگر میدهی ؟ یا داد آذربایجان

جان داده آذربایجان امداد ایران را و نیست
ایران مداران را سپر امداد آذربایجان

تا چند در هر بوم و بر آواره‌اید و در بدر
دستی بهم ای نامور اولاد آذربایجان

از آتش پاشیدگی تا چند خاکستر نشین
آباد باید خانهٔ بر باد آذربایجان

بر زخم آذربایجان هان شهریارا مرهمی
تا شادگردانی دل ناشاد آذربایجان

یوسف گمگشته

یارب آن یوسف گمگشته بمن باز رسان
تاطرب خانه کنی بیت حزن باز رسان

ای خدائیکه به یعقوب رساندی یوسف
این زمان یوسف من نیز به‌من باز رسان

یارب آن نغمه سرا بلبل خوش الحان‌را
تا بیاسایم از این زاغ و زغن باز رسان

آن غزال ختنی خط بخطا شد یارب
بخطا رفتهٔ ما را بختن باز رسان

رونقی بی گل خندان بچمن باز نماند
یارب آن نو گل خندان بچمن بازرسان

از غم غربتش آزرده خدا یا مپسند
آن سفر کردهٔ ما را بوطن باز رسان

ای صبا گر به پریشانی من بخشائی تاری از طرهٔ آن عهد شکن بازرسان
شهریار این در شهوار بدر بار امیر تا فشاند ملکت عقد پرن باز رسان

دل یکی – دلبر یکی

دگر بکار توام قدرت مداخله نیست
که با نبرد توام زهرهٔ مقابله نیست
حریف تیغ جدال تو نیستم لیکن
چو بگذریم ز هم حاجت مجادله نیست
زیان و سود بسودائیانت ارزانی
تو سر گران که دلم ول کن معامله نیست
اگر موافق مائی بیا و گرنه برو
که بیش ازاین دگرم حال صبرو حوصله نیست
کنونکه حرف حسابیت دخل وخرج نکرد
بزن ز جمع به تفریق اینکه مسئله نیست
بجبر مسئلهٔ دوستی نگردد حل
تعادل طرفین اندر این معامله نیست
برای خاله توان ناز و غمزه کرد ، عمو
کسی که هست رفیق تو دایه و لله نیست
چو دام زلف تو بگسست دام دیگر هست
بگردن دل دیوانه قحط سلسله نیست
هزارها چو تو هستند ونیست در همه شهر
محله ئی که غزالش بگله و یله نیست
منم که مادر گیتی ز بعد زادن من
هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست
بدام هر غزل من دو صد غزال افتد
که من بهیچکدامم سر مغازله نیست

من اهل شیوه نیم ورشوم بحمدالله
که‌قحط جیفه اگوری‌وجوجه خوشگله نیست
هزار فاصلهٔ معنویست ور نه مرا
ز خانه تا به دم توپخانه فاصله نیست
اگر جهان همه خوشگل نه کار من مشکل
چرا که چشم و دلم چون تو هرزه ودله نیست
چو دل یکی است بیك دلبرش توان دادن
منافق است نه عاشق کسی که یکدله نیست
توئی که مهر دو صد کس بسینه دادی جای
کثیف تر ز درون تو هیچ مزبله نیست
کنونکه با دگرانی ز من چه میخواهی
شریك دزد که دیگر رفیق قافله نیست
رقیب گر همه خویشت بود ز خویش بران
که گرگ گر همه بره است محرم گله نیست
غلام عصمت آن ترشروی شیرینم
که بر سرش ز مگس شورجوش و غلغله نیست
گر از صراحت این لهجه‌ات ملال آید
ز خوی خود گله کن کز منت حق گله نیست
تو ذوق کعبه چه دانی که از مغیلانت
چو من براه طلب پای پر ازآبله نیست
بهار میرسد ای دل گمان کنم کامسال
بسقف کلبهٔ ما آشیان چلچله نیست
ببین به نظم بلند من و جوابم ده
که جز جواب مرا از تو خواهش صله نیست



دکتر لطفعلی صورتگر

صورتگر

دکتر صورتگر از اساتید و بزرگان سخنوران امروز ایران است که شاعری تنها فن وی نیست ومنزلت وی نیز درسایر رشته‌های ادبیات وهنر برتراز آنست که بشاعری ستوده شود امااین مرد که در نقدشعر وسخن‌سنجی مقام استادی دارد در بیان همه افکار واحساسات خود بزبان شعر ودرهمه زمینه‌های آن از تواناترین گویندگان چیره دست دوران معاصر بشمار میرود.

ازخصائص دکتر صورتگر حافظهٔ بسیارقوی واطلاعات وسیع وی درادبیات اروپا وامریکا، وهمچنین حاضر جوابی‌ها ونکته سنجی های او وصراحت لهجهٔ اوست که غالب شاهکارهای معروف شعرای متقدم‌را از بردارد وهرشعری که درمحضر وی خوانده شود گوینده‌اش رابیدرنك میشناسدوهرموضوعی ازعلوم‌ادبی وهنری که مطرح شود اطلاع واجتهاد وی برآنچه حاضران میدانند میچربد و دربارهٔ موضوع بسیطی ساعتها سخنرانی میکند وچندان خوش‌محضر ونکته‌سنج است که بعض سخنانش را در مجالس ومحافل مانند بذله گوئیهای مشاهیر نقل میکنند وصراحت لهجهٔ‌وی نیز بهمین دلیل حق‌را ابراز داشته وکسی‌را نرنجانده است.

دکتر لطفعلی صورتگر فرزند میرزاآقاخان شیرازی وازخانواده لطفعلیخان نقاش نامی قرن‌سیزدهم‌است که آثاروی درموزه های بزرگ اروپا موجود است. وی بسال ۱۲۷۹ شمسی در شیراز متولدشد، تحصیلات ابتدائی ومتوسطه را نخست در شیراز وسپس‌طی‌مسافرت هندوستان درهند ادامه‌داد وازهمه علوم‌ادبی توشه‌گرفت واز محضر ادبای زمان وازجمله فرصت شیرازی استفاده کرد. پس‌ازاتمام تحصیلات‌خدمات دولتی‌را پذیرفت مدتی دراداره‌ٔ دارائی وفرهنك شیرازاشتغال داشت بعداً مجلهٔ‌سپیده‌دم راکه درزمان خود بسیار جالب وابتکاری، وسودمند بود مینوشت. درسال ۱۳۰۶ از طرف دولت برای‌ادامهٔ تحصیلات بلندن اعزام‌گردید ودررشتهٔ ادبیات وزبان‌انگلیسی درجهٔ‌لیسانس راگرفت وپس‌ازاینکه مدتی‌ادبیات وزبان انگلیسی‌را دردانشکدهٔ‌ادبیات تهران تدریس میکرد باردیگر بسال ۱۳۱۶ بلندن رفت وتحصیلات خود را دررشتهٔ دکترای زبان و ادبیات ادامه داد تا باگذراندن رسالهٔ خود بعنوان « نفوذ ادبیات ایران درادبیات انگلستان درقرن ۱۵و۱۶ میلادی» باخذ درجه دکترای ادبی و زبان نائل‌آمد وازاین‌پس سمت استادی‌زبان وادبیات فارسی وانگلیسی‌را دردانشگاه‌تهران

بعهده دارد و ازاستادان جلیل‌القدر دانشگاه است

از تألیفات دکتر صورتگر کتابهای: اصول علم اقتصاد وتجارت - ترجمهٔ مقالات بایکن انگلیسی - تاریخ ادبیات انگلیس دردوجلد وسخن‌سنجی بچاپ رسیده. مقالات بسیاری نیزازآثار ایشان درمجلات وجرائدمهم بطبع رسیده امااز مجموع اشعارو آثار منظوم استاد صورتگر که بالغ بر هشتهزار بیت است جز آنچه درمجلات ماهانهٔ ادبی میتوان یافت‌چیزی بصورت کتاب مدون منتشر نشده ونمونه‌هائی راکه نقل‌میکنیم اشعاری است که برای‌ما دستیاب بود وانتخاب شده‌نیست .

من و دل

چند گویم که مر مرا جانی است — جان من پیش تن گروگانی است!

تنم از دست جان بفریاد است — کاین چه ناسازگار مهمانی است ؟

من از این در غمم که کار مرا — نه پریشانئی نه سامانی است

بهر من عمر بی خطر گذرد — تا بگویند او تن آسانی است

شب آبستن ار بزاید هیچ — مرو را کودکان یکسانی است

بن اسپند ماه نوروزیست — پی هر مهر ماه آبانی است

بارها گفتمی در این گیتی — مر مرا آرزوی جولانی است

تیز پوی است طبع سرکش من — وین جهانش فراخ میدانی است

مرغ کاندر غم شکسته پری‌است — بهر او پهن دشت زندانی است

مرد از جنگ سیر آید اگرش — زیر ران خنك نا بفرمانی است

دل پر از آرزو است لیك دریغ — تن بهر کوششی هراسانی است

در تنم تاب رنج بردن نیست — چندم ار همت فراوانی است

سر گرانند دوستان با من — که مرا خاطر پریشانی است

نه به بستان درونم آرامی است — نه مرا شادی از شبستانی است

گر بخاموشی اندرم گویند — در دلم عقده های پنهانی است

ور دمی بشکنم سخن را قفل — برمن از آن شکست تاوانی است

هان و هان بنگرید بردل من — که ز هر کرده‌ای پشیمانی است!

روح شاعر

بر فرق کوه رست به زیبائی بیجاده رنگ نوگل صحرائی
در پیش سخت پیکر خارا داشت انـدام وی لطافت دیبائی
آنجا که تند باد بلرزاند بنیاد استقـامت خـارائی
او با نحیف پیکر لرزان داشت شادی و خـرمی و دلارائی
روح بزرگش آنقد کوته را میخواست باشد آخته بالائی
با همت بلند که نهراسیـد از کوه و آن بلندی و پهنائی
میخواست تامصاف دهد بابید با سر و بن نماید همتـائی
میخواست دست یازد و بشکافد نیلی قبـای گنبد مینائی
بودش هوای آنکه عروس چرخ بپسنددش بکشی و رعنائی
بدهد بروی ماه ، نخستین بوس خواند نشید مستی وشیدائی
میخواست زهره خواب شبانگاهش شیـرین کند بنغـمهٔ لالائی
ناهید در نشاط هم آغوشیش پیـدا کند شمایل جوزائی
ناگه بکوهسار، طبیعت کوفت خرگاه ابر تیرهٔ دریائی !
بادی سیاه نعره زنان گفتش کای هرزه گرد لعبت غبرائی!
این جا که پیش آفت و آشوبش در کوه نیست تاب و توانائی
توماندهٔ وسخت بسیجیده‌اند پیکار را ، عنـاصر هیجائی !
پنداشتی مگر که توانی کرد در رهگذار مرگ تن آسائی؟
در خاك گرم باغ تورا شاید یکتا شدن بجـلوهٔ عذرائی
زیبد اگر بقطرهٔ باران در بینی همی فروغ ثریائی
آنجا بمان که بر توفروخوانند پیغام عشق را بخوش آوائی
ازجای خویش هر که فراترشد رسوا شد از غرور سبك رائی
بشنو چگونه گل بسخن آمد طغیان روح دادش گویائی

کاین پند های نغز گرانمایه | دارد همه نمایش دانائی
بخرد هماره گفتهٔ بخرد را | سازد بگوش هوش پذیرائی
لیك اختیار من بکف روحست | روح قفس شکسته و سودائی
ننگ آیدش که پیرهنش بدرد | بر وی کند هزار زلیخائی
او سر بر آسمان بلند آرد | زین روی جست خواهد والائی
تاخواستار بانوی گردونست | با چرخ میزند دم همتائی
هم بستر مه است وغمش نبود | از روز دیمه و شب یلدائی
بدنام عشق وشهره بپابستیست | بروی شکست نارد رسوائی
دانی چه روح من به زبان گل | خواندن حدیث نفس به شیوائی

فال شاگرد مدرسه

پسری رفت پیش رمالی | روح افسرده ودودیده پر آب
گفت : « من کودك دبستانم | دلم از رنج او فتاده به تاب
کرده آموزگار من همه روز | بر من ناتوان هزار عتاب
روز ها نیستم دمی دلشاد | شب بچشمم نرفته یك دم خواب
تو که زاسرار غیب آگاهی | بنگر یك زمان به اسطرلاب
کزچه روتیره گشته طالع من | خانهٔ بخت من که کرده خراب؟»
مرد بخرد که در طبایع خلق | تجربت کرده بود از هر باب
لختی اندیشه کردو سر برداشت | پس بنرمی بطفل کرد خطاب
گفت« بختت چو مهر تابنده است | لیك مهری نهفته رخ بسحاب
رفع آن را وسیله‌ای دانم | هیچ کاری نبوده بی اسباب
پیشتر ز آنکه باز برگیرند | از رخ آسمان ، کبود نقاب
باید از خواب ناز بر خیزی | که سحرخیزی است کارصواب
زی دبستان روی چنانکه رود | تند ، زی آشیان خویش عقاب

در سر کوی رهزنت نشود | چرب گفتار کودک لعاب
پند آموزگار را در مغز | بسپاری صحیح و بی اطناب
آنچنان دل‌دهی که تانی داد | هرچه پرسد، درست و راست جواب
پی تحصیل درس یك دل باش | راه‌خوشبختی این بود، دریاب
زرد روئی کجا بخواهد دید | هر که آرد بکار خیر شتاب
حرز و تعویذ ندهمت زیرا | هست تعویذ تو همیشه کتاب»

دستکاری در آفرینش

گویم چوزین جهان بجهان دگر شوم | از راز روشنان فلك با خبر شوم
ز آنجا که زهره چهره نماید گذر کنم | ز آنجا که مه برآید آنسوی تر شوم
ور هیچ دل مرا نگشاید ز خاوران | کانجا اسیر انده بی حد و مر شوم
ماه دو هفته را بگذارم به نیمروز | دیدار صبحگه را زی باختر شوم
بس منزلا که بگذرم از باد نوبهار | با آن برید تیز پی ارهمسفر شوم
در درك حسن مردم مقهور عادتند | بایست ارمرا که ازین خو بدر شوم
در کارگاه خلقت طرحی نوین کنم | نقاش چیره دست جمالی دگر شوم
کس را اگر فتاد بکان گهر نیاز | او را بسوی کان گهر راهبر شوم
آنگاه سنگ ریزه خرم در بهای در | بهر خرید خاك فرو شای زر شوم
کبکی کجاش مادر افتد بجنگ باز | گر مادریش کرد نتانم پدر شوم
در آسمان اگر پریی جفت جوی نیست | برجای او چو نغز بتی جلوه‌گر شوم
بربایم از فرشته دل آنگه زسوی او | زی آن پری بنرمی پیغامبر شوم
هر نقش زشت بینم زیبا کنم بعمد | خاری بچشم مردم صاحبنظر شوم
تاکس نگویدم بدرون پرده راه نیست | هر پرده بر دریده حقیقت نگر شوم
ز آن مرده‌دل فرشته که بر مسند قضاست | پرسنده از تباهی کار بشر شوم
گویم سپید مویا هنگام آن رسید | کاگه زراه ورسم تو در خیر وشر شوم

برخیز تا بجای تو در داد گستری — نزد جهان خدا ملکی نامور شوم
آنرا که دیر خفته بفردوس و گشته مست — چندیش راهبر سوی کان سقر شوم
و آنرا که عشق بر دل او هیچ راه نیست — بر جانش آرزو را سوزان شرر شوم

مرغ شب

ندانم ز مرغان چرا مرغ شب — زهستی نشانی جز آواش نیست!
بنالد به بستان شبان دراز — تو گوئی که امید فرداش نیست
مر او را یکی آسمانی نو است — اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست
چه غم گر نداند زیك نغمه بیش — که در دلکشی هیچ همتاش نیست
بگمنامی اندر زید وز جهان — جز آزاده ماندن تمناش نیست
من و مرغ شب راگر این آرزوست — کسیرا بما جای پرخاش نیست

زیر آسمان باختر

۱ - اسرار شعر

خواندم از چشم وی که شادی جوست، — آن دل افروز چهر زرین موی!
فکرت خسته را بسی نیکوست، — یار بسیار مهر اندك گوی!

من و او روزگار بهمن و دی، — داشته رای دانش آموزی،
دل پر امید بودمان تا کی، — بدهد مان بهار پیروزی،

آفتاب آید و گل آید و باز — بشود طارم سپهر کبود.
باد نوروزی از نشیب و فراز — برساند بروح خسته درود!

وان بط سیم تن ز جنبش موج — ساق بالا زند بطنازی
گیرد اندر سپهر چلچله اوج — تا کند با ستارگان بازی

مه دگر باره چهره بگشاید ،
گرمی و تابشی پدید آید

ابر سبز آید از گران جانی !
ز آسمان سپید پیشانی !

راست چون صید پاگشوده زبند،
دور مانیم از کسان یکچند

هر دوتن سر به پهن دشت نهیم .
وز همه جر و ماجرا برهیم .

نامداران فضل را یکروی ،
سخن شاعران نادره گوی ،

بخداوند فضل بسپاریم !
چند گه ناشنیده انگاریم ؟

بچه کار آید این که مرد حکیم
یا درین دشت بیکران عظیم

هرچه گوید بزرگ اندرزی است؟
آستین بر زده کشاورزی است !

رنجها برده سالیان دراز
راست است این ، ولی بعجز و نیاز

تاگران خرمنی نموده پدید !
خوشه از خرمنش چه باید چید ؟

اینهمه کز وجود رفته سخن ،
زیر این بر شده سپهر کهن

کس ندانست زندگانی چیست ؟
علت پیری و جوانی چیست ؟

مرگ و آن رستن از گزند وجود
رفتن اندر فراخنای خلود

در گذشتن ز عالم فانی ،
پیش افرشتگان بمهمانی .

یاگرفتن میان دوزخ جای ،
داشتن گوش بر نهیب خدای ،

خنده اندر لهیب توفنده .
خسته و بسته و سر افکنده .

یا بدانسان که مرد رومی گفت :
وان فنا ناپذیر روح نهفت

بار دیگر به خاك برگشتن .
رهبر پیکری دگر گشتن .

همه حرف است و حرف را ناچار
ور سر انجام نیست جز پندار .

اگر آغاز نیست پایانی است !
طفل یك ساله هم سخندانی است !

گریه‌اش پیك روح پرشور است .
تی تیش کـز حساب ما دور است
خندهٔ وی ز عـالم بالاست !
دل گشاینـده خطبهٔ غراست !

گر چنین است و کودك نوزاد
فخر اورا سزد که هست استاد
منطق آموخته ارسطو را .
دانش مرد راستی جو را ،

پس چه باید گزافه بردن رنج
با همه زور عقل حکمت سنج .
وین همه گفتـهٔ کهن خواندن
پیش یك قـطره آب در ماندن !

هر که دستش رسید بر دهنش
مرده ریگی نـیافته ثمنش
خویشتن را سخنوری پنداشت !
بهر آیندگان به ارث گذاشت !

بر سر مردم آستین افشاند
کس نگفتش که‌خواجه.تانی‌خواند
که منم رفته تا به سرحد نور !
آنچه با جفت خویش گوید مور ؟

چند گز دیده ای ازین خرگاه
ای نخستین قـدم شده گمـراه
وین برازنده سقف مینائی ؟
نـرسیده بـه اصـل زیبائی !

تا نگوئی که عاشقستی و دل
فاش بینی جواب هر مشکل
بهر تو جنبش است و آشوبش
گر شوی مست روی محبوبش

طفل را نیز روز بی خبری
چوب را در خیال وی نگری
اسبکی بخش از پی بازی
که بود جفت اشهب تازی !

نیك اگر بنگری توانی دید
ای بسا علتی که هست پدید
کزچه بازیچه را طلبکار است
تو ندانی که طفل هشیار است

داده تعلیم عادتش به نخست
به از آن نیز چون نتاند جست
که بود چیزیش که ویژهٔ اوست
بیشتر ز ارزششش بدارد دوست

تو سنی نیز هیچ نتواند ،
سر به طغیان دمی بجنباند ،
که رود هر کجا دهد فرمانش
بر کفل چوب اگر زند چندانش

لیك بازیچه روزی ار بشکست
یا دمی جان گرفت و اورا خست
یا از آن بهتری بچنگ آورد
دیگرش هیچ یاد نارد کرد !

عشق بازیچه‌ای‌است دلکش‌وخوب
جسته پیرایه های بس مرغوب
عادت آورده در زمانه پدید !
تا رباید دل از سیاه و سپید !

خوانده خود بینی بشر بازش ،
در گذشته ز وهم پروازش
آسمانی درخش تابنده !
تا شده نامران و پاینده !

عاشقان کودکان لعب گرند
گرچه گم کرده راه و بی خبرند
روز و شب با خیال بازیشان !
آنچه خواهی زبان درازیشان !

من خود این عشق را پذیره بدم
مدتی چون گذشت خسته شدم
چند گه ایزدی شناختمش .
چونکه با دست خویش ساختمش .

ای بسا دی مها که ابر سیاه
مشکل عشق را نیافته راه .
داشت بر طارم سپهر درنگ
من و بازیچه ایستاده بجنگ !

آسمان سرد بود و دل گلخن ،
برف بر عارضم نشستی و من
روز کوتاه بود و شکوه دراز !
پیش بازیچه گرم عجز و نیاز !

من شده غرق و آب سیل آسا
من به آتش درون بدم کانجا
ریختی ز آستین بالاپوش !
فکرت دردمند می‌زد جوش !

بهر شمعی که نورش ازمن بود
هیچ دانی کز آنچه بودم سود ؟
داشتم ابلهانه زاری ها .
ناز ها مزد بیقراری ها !

گردمش که به آسمان مانند
دادمش با فرشتگان پیوند

وان جهانی که نیست پایانش .
خواندمی کار دست یزدانش .

خطبه ها کردمش بلیغ و بلند
گر زدی بامداد شکر خند

بردمش از سپهر آنسوتر
دیدمش ز آفتاب نیکوتر !

رفتی ار بر زبانش گفتاری
یا نه بهر کنیش مقداری ،

بود اگر چند کودکانه و سست
بهر من چون سروش بوددرست!

چند نوروز چون براو بگذشت .
نور بخش سرای دیگر گشت

کم کمك جان گرفت و نیرو یافت
سر زمن وز هوای من برتافت .

رفت از حد برونش آوازه ،
حکمت از وی گرفت اندازه ،

شد پرستندگان وی بسیار ،
معرفت برد ازو حساب و شمار ،

خلق در پیش وی ثنا گستر :
دسترنج سپهر شعبده گر

که بهشتی نژاد و بانسب است .
وآیت حسن و مایهٔ طرب است !

تیره بینی دراو معاینه دید
ور بخندیدی از سیاه و سپید

ز آفرینش هزار راز نهفت !
لن ترانی برکران می گفت

ابلهان متفق که بالائی است
ور درو هیچ فر و زیبائی است

بیخبر زانکه ضرب شصت منست
زادهٔ فکر وکار دست من است !

بگمانشان که در پرستش وی
جسته در بحر آفرینش پی

گشته ز اسرار زندگی آگاه
واندرین مرده لاخ یافته راه !

بیخبر زانکه سخت نادار است
خود تهی دست و خام گفتار است

فکرتی کش طراز و آئین داد
مغز وی خسته روح او ناشاد !

داشتم گر کمی سر تزویر
ابلهان را نمودمی تسخیر

ور بدم اندکی ز زرق نصیب
سروری کردمی به مکر و فریب !

گر دکان تار و مشتری کور است
کند فهم از قبول مجبور است

نیست حاجت به مایهٔ هنگفت
گر سخن را به پرده تانی گفت !

تا دهی بر دروغ جلوه گری ،
نزد مردم تر است ناموری ،

چند تشبیه و استعاره بس است
هیچت اربر فسانه دسترس است

گر نمایندت از وجود سؤال
همچوآن صوفی پریشان حال

پاسخی مشکل و دو پهلو جوی .
ژاژ را سخته و دلیر بگوی :

کاین جهان منزلی میان راه است
اندرین جا درنگ کوتاه است ،

راست چون کاروانسرای دودر ،
وز پی این جهان جهان دیگر .

دادی ار سخت و استوار جواب
عمر را آب گوی یا که سراب

ازتو برهان کسی نخواهد خواست
کس نگوید که این قیاس خطاست

یا گر این دهر منزل ثانی است
وان جهانها چواین جهان فانی است ،

بس جهان های بی نهایت هست ،
پس چه بر خلد دل توانی بست ؟

ز آنچه از خلق هوش برباید
تا تهی دستیت عیان ناید ،

گفتهٔ خویش را طرازی بخش .
گوهر از گنج بی نیازی بخش !

داستانها ز وحش و طیر سرای
کبك را در نواگری بستای

همه را ده شعور انسانی ،
طوطیانرا بشکر افشانی

زین همه ژاژ دفتری پرداز
تا بماند بسالیان دراز

بسپارش بدست آینده
شهرتت مستدام و پاینده !

یاوه هـای ترا فرو خوانند
چند گاهت هنروری دانند

نو جوانان بروزگار شباب،
راستی جوی و روشنائی یاب،

گشت چون گاه مرگ بهمن ماه،
رنگ یاقوت یافت ابر سیاه،

شد زمستان ز زندگی بستوه،
آب جنبش گرفت و دشت شکوه.

باغبـان کرد سر زکلبه برون،
تا کند رونق چمن افزون

شادمـانی زچهر وی پیدا،
بـامدادان زد آستین بـالا،

کرد آن پوستین پشمینه
و آن چراگاه خشك پارینه

برتن گوسفند سنگینی
یافت سر سبزی و نو آئینی

هرچه خواهی سرور بود و امید
پیش رعنا غزال سینه سپید

هرچه بینی فروغ بود و جمال،
پیش دلکش گوزن آخته یال،

هل دمی چند بر تو خنده زنند
دفترت را بگوشه‌ای فکنند

آن کسان کت هژیر خواندندی!
کش بسی دلپذیر خواندندی!

☆☆☆

وه که این قصه نارسیده به بن
گرچه از هر دریم رفت سخن

خفت این خسته روح آشفته
گفتنی هـا بماند ناگفته!

باش تا چشم برگشاید بـاز
بر تو بار دگر کند آغـاز

در پذیرد نشاط و چـالاکی،
قصهٔ شادی و طربناکی.

مستی روح

جان من را دل شوریده رساند بلبم
گرمیسر شود ازسینه برونش اندازم

من بیزدان قسم ازحالت دل درعجبم
که بود مایهٔ بد روزی و رنج و تعبم

روح من‌هم بجوانی بنشاط اندربود
داد سرسبزی بستان‌گه طفلی طربم

یادباد آنشب یلدائی و آن خواب گران   وان همه بی خبریها ز درازای شبم

یاد از آنروز که جز کسب هنر کار نداشت   مغز هشیار پر اندیشهٔ دانش طلبم

مستی روح بدانمایه گران بد که نبود   هیچ حاجت بزناشوئی بنت العنبم

روحم از روز ازل گوئی سودا زده بود   یا نهان بود همانا بدل اندر لهبم

کاتش عشق که پیوسته برافروخته باد   سوخته جانم و انداخته در تاب و تبم

گاه شوریده و شیدا کندم بی جهتی   گاه افسرده و بد روز کند بی سببم

گه اندوه مهیا گه شادی بگریز   همسر بلبل شوریده و از گل هربم

لیک با اینهمه در دوستی و پاکدلی   فخرم است اینکه گرانمایه دری منتخبم

سربلندم که همه مکنت قارون را نیست   پیش من قدر که گنجینهٔ فضل و ادبم

خانه بردوش نیم لیک بیزدان که بدل   نیست از خانه واز باغ غم یک وجبم

از که پوشیده کنم؟ مذهب من عاشقی است
کوی محبوب ذهابم رخ زردم ذهبم

اشک و مروارید

ز دو نرگس دختری ماه منظر   فرو ریخت تابنده اشکی چو گوهر

درخشنده ناهید گفتی بتابد   سپیده دمان پیش مهر منور

نور دید رخسار آن حوروش را   همی خواست کاید از آنجا فروتر

بگردش بود از پی دلربائی   یکی طوق رخشنده‌ای لؤلوی تر

چو عاجی که بروی زسیماب صافی   نگینها کند تعبیت مرد زرگر

بروی دری اوفتاد اشک و آنجا   پدیدار گردید شکل دو پیکر

تو گفتی پی راز گوئی بگیرند   در آغوش مریکدیگر را دو خواهر

به بیغاره در اشک را گفت: باری   بهرزه چرائی چنین مانده ایدر؟

ندانی که من سخت والا نژادم   نیم با تو هرگز همانند و همسر

پدرم آن گرانمایه ابر مطیر است   که پهنای گیتی از او شد توانگر

صدف سینه بگشود تاز آسمان من — فرود آیم و گیردم تنگ در بر
بآرام دل مدتی دیر ماندم — بآغوش آن مادر مهر پرور
ز دریا چو بیرون شدم در نوشتم — مراین پهن دشت جهانرا سراسر
زمن یافت بس یاره‌ها زیب وزینت — زمن دید بس تاجها زینت و فر
پدرم آسمانست و مادرم دریا — که دارد نژادی از این نامور تر؟
چو بشناختی نامور گوهرم را — نشاید نشستنت با من برابر!
سرشك بلا دیده بگشود لب را — که ای دخت‌مهروی پاکیزه پیکر
همه هر چه گفتی هشیوار گفتی — یکی بر من نا توان نیز بنگر
من از خانهٔ دل برون آمد ستم — جهان نا نور دیده نادیده کشور
من از دودهٔ دیدهٔ پاك بینم — فراقم پدر بوده و عشق مادر
من آئینهٔ بی غبارم جهان را — بچهره درم بیگناهی مصور...

موی سپید

بگوش من آید زپیری نهیب — چو بینم که مویم سپیدی گرفت
هزار اختر آرزو پیش من — فرو مرد یا نا پدیدی گرفت
شدم‌دوش بردوش بد گوهران — وزآن دامن من پلیدی گرفت
سموم بلا بر تناور درخت — که درسایه‌اش آرمیدی گرفت
بر آن گل که‌از گلشن خاطرم — سحر گاه باخنده چیدی گرفت
بمن آتش هجر، کآسیب او — بافسانه‌ها می‌شنیدی، گرفت
دل تابناك از بد روزگار — غبار غم و نا امیدی گرفت

پیام نسیم

در دل شب دیدهٔ بیدار من — بیند آن یاری که دلرا آرزوست
چون بیاید، پیش پیش مو کبش — مرغ شب آوا بر آرد: دوست‌دوست...

بانگی آید چون پر پروانه سرم
ماه را با آب گوئی گفتگوست
برنگیرد پرده برگ‌ازچهره گل
زانکه پیش باد او را آبروست
نرم نرمك میرسد نزدیك من
کیست؟پرسم. باد گوید:اوست‌اوست

ماه

روی در چشمهٔ طلا شسته
ایزدی جامه کرده درخم نیل
میدرخشند اختران برسرش
همچو برفرق نوعروس اکلیل
گوئی آیات دلربائی را
کرده دست خدادراوتکمیل
می نماید بر فراز سپهر
بطلوعش ستارگان تجلیل
بتماشای این رواق بلند
شده او را خدای عشق دلیل
زیر پای اندرش جهان بیند
خسته و پیرو ناتوان و علیل
بیندش اوفتاده خوار و نژند
زیر دست بشر چو عبد ذلیل
بنگر کر نژاد یك آدم
پا گرفته هزار ها قابیل
ظلم و سفاکی و بدیشان را
هیچ قانون نمی کند تعدیل

☆☆☆

مردم از چیست این‌قدر دارید
بفنای نژاد خود تعجیل
شرمی آخر که خیره گردیده
برشما چشمی ازهزاران میل



سید محمود فرخ

فرخ

فرخ خراسانی یکی از مشاهیر شعرا وفضلای ایران درعصرحاضر است که آثار منظومش دراستحکام وفصاحت و بلاغت حائزرتبهٔ اول است. بقول یکی ازصاحب نظران هرگاه از بین شعرای قرن اخیرایران ده تن گویندهٔ توانا برگزینیم که درهمه شیوه‌های شعرفارسی ازقصائد حماسی تاغزل ودوبیتی استاد باشند «بهار» و«فرخ» دوشاعرخراسانی ازسران این گروه محسوب میشوند که بخصوص درسبك خراسانی قدرت اعجاز دارند.

ازتألیفات فرخ کتاب «سفینهٔ فرخ» که مجموعهٔ بعضی اشعار خودفرخ ومنتخبی ازاشعارخوب قدماست بطبع رسیده وسایر تألیفات فرخ هنوز منتشر نشده است.

سیدمحمود فرخ فرزند مرحوم سیداحمد جواهری است که خردیکی از فضلای عصرودرشعر متخلص به «دانا» بود. فرخ بسال ۱۲۷۵ درمشهد متولد شد، تحصیلات مقدماتی فارسی وعربی رادرمدارس قدیمه که معمول زمان بودفراگرفت وبراثر پرورش درمحیط خانوادگی که کانون علم وادب وشعر بود هنوز هشت سالگی راباپایان نبرده بود که اشعارش درانجمن ادبی خوانده میشدوتوجه وترغیب اهل فن رابرمیانگیخت. بعداً در تکمیل فنون ادبی وعلوم رسمی علاوه ازپدر دانشمند خود ازمحضرمرحوم شیخ محمدحسین سبزواری ودیگراساتید خراسان استفاده کرد ودرفضل وادب وشعر نامورزمان گردید.

مسافرتهای متعدد وسیرآفاق و انفس نیز درپختگی طبع وفکر فرخ بهره‌ای وافی دارد زیراوی از سنین جوانی دنیادیدن رابه‌از دنیا خوردن میدانست وعلاوه بر اینکه تمام شهرهای ایران راگردش کرده بارها بممالك عربی و همچنین کشورهای اروپا وآسیا سفر کرده وذخائر فراوانی برگنجینهٔ ذوق واندیشه‌خود افزوده است.

فرخ ازموقعیکه وارد خدمات دولتی گردیده همواره مناصب ومشاغل مهمی را از کفالت استانداری خراسان وتصدی امور آستانهٔ قدس رضوی عهده‌دار بوده است وهمچنین در دو دورهٔ تقنینیه بنمایندگی از طرف اهالی قوچان درمجلس شورای‌ملی انجام وظیفه کرده‌است. اما اکنون چندسالی است که اگرانجام وظیفه اجتماعی ونمایندگی نباشد پرداختن بکارهای‌ادبی ومطالعه‌ونگارش‌را برمشاغل اداری وسیاسی ترجیح میدهد.

آثار منظوم فرخ درهمه زمینه‌های شعر فارسی وعربی بالغ برده هزار بیت است که معدودی ازآنها درجرائد ومجلات بطبع‌رسیده اماهنوز مجموعهٔ مدون دیوان فرخ برای طبع آماده نشده‌است وآنچه دراینجا ازاشعار فرخ نقل‌میشود فقط نمونه‌هائی است بدون انتخاب که آنهارا گلچین اشعار فرخ نمیتوان دانست.

بفرومایگان جاه‌طلب

کار بزرگ و رتبهٔ عالی گرت هواست
بافکر پست وهمت دون این هوا خطاست

فکر بزرگ و همت عالی ببایدش
آنکو در آرزوی بزرگی و اعتلاست

بسیار دیده ایم و شنیده که ناکسی
بربود رتبه ای که نه آن رتبه را سزاست

پستی گرفت رتبهٔ عالی از او و لیک
نفزود رتبه هیچ براو ، بلکه نیز کاست

امر خطیر پست کند عامل حقیر
وان کار پر بها شود ار مرد را دهاست

☆☆☆

در هر زمانه مسند ایرانشهی یکی است
این پستی وبلندی ادوارش ازچه خاست ؟

چون مرد پست یافت بر این پایگاه دست
هم شد مقام پست وهم او کانمقام خواست

وین دستگه به ذروهٔ اعلی نهاد پای
چون این مقام گشت به‌مرد بزرگ راست

هست این‌مقال روشن و خواهی اگر گواه
سلطان حسین و نادر ، روشن‌ترین گواست

باش آنچنانکه جای بر اورنگ اگر کنی
گوید جهان بجای تو کاین‌جا تورا بجاست

نه آنچنانکه گر به گریزی شوی کسان
گویند ناکس است و نه این پایه‌اش رواست
بسیار بوده اند شهان گدای طبع
درویش نیز هست که بالطبع پادشاست
کار بزرگ هیچ بزرگی نبخشدت
خودرا بزرگ کن چو بزرگیت مدعاست

شرم نابجای

نازل نمود آیهٔ رحمت خدای من
برسر فکند سایهٔ رأفت همای من
مفتون ناز اوست دل بی نیاز من
برخاك راه اوست سرعرش سای من
دلرا بیاد طلعت او طرفه نزهتی است
در بوستان خاطرهٔ با صفای من
اوخواستار من شد و من خواستار او
من ازبرای اویم و او از برای من
ننشینم ازطلب اگرم سر رود زدست
کاو ایستاده تا همه جا پا بپای من
ازچشم روزگار نهان مانعی نماند
در خلوتی میانهٔ ما جز حیای من
آوخ که آنچه کرد بمن شرم نابجای
هرگز نکرده هیچ رقیبی بجای من
«فرخ» کنون خموشم و روزی رسد بگوش
این خلق را طنین صدای رسای من

اندیشهٔ خراسان*

نمود خون دلم اندیشهٔ خراسان باز
غم دیار شبیخون نمود بر جان باز
میسرم نشد امروز هیچ خاطر جمع
که دوش بد همه رؤیای من پریشان باز
نماندتاب شنیدن ، خدای را مدهید
بمن ، اگر خبری بد رسد ، زایران باز

پاریس مهرماه ۱۳۲۵

معاشران ز پی مصلحت مرا به گزاف
دهید مژده‌ای از جانب خراسان باز ،
در این دیـار مرا طاقت شکیب نماند
که دل هوای وطن کرد و یاد یاران باز،
به خویشتن نتـواند فریفت ، پـاریسم
گرش جمال بود صدهزار چندان باز،
که من فریفتـهٔ زاد و بوم خویشتنم
به باختر نکشم دل ز خاورستان باز ،
به پروراند به دامـان مهر خورشیدم
چسان گرفت توانم دل‌ازخور، آسان‌باز؟

☆☆☆

مراست مشکلی‌وچون بپرسم ازدل‌خویش
بـه من نیارد دادن جواب شایان بـاز !
کنون که‌جمله‌جهان قلزمی‌است‌طوفان‌زای
بود که کشتی ایران رهد ز طوفان باز ؟
بود که « فرخ » بنهد به خاك میهن پای !
بود که این سر آخر رسد به‌سامان باز ؟
بـود که روی عـزیزان به خرمی بینم
بود که دیده نمـایم به روی جانان باز ؟
بود که از پس یك چند چون بخانه شوم
مرا عزیز بـدارند همچو مهمـان باز ؟
ز دیده مادر من اشك شادی افشـاند
پدر کند ز دعایش به بنده احسان باز ؟
پی پـذیرش من کودکان مـه رویم
سبق بجویند این یك به جهد بر آن باز !

ز دور با لب خندان بسوی من بپرد
چو من نمایم آغوش بر «فروزان» باز!

«فرشته» بر شمرد با شتاب فهرستی
از آنچه یاد گرفته ز کودکستان باز!

هزار منت بر جان نهد «فریدونم»
ز امتحان خوش خویش در دبستان باز!

سخن ز علت طول سفر چو شد، یارم
نهد همی بمن بی گناه بهتان باز!

به گرد باغچه‌ام زان سپس بگردانند
گلی به هدیه دهد نیز بوستان بان باز!

کنند وصف از آن گل که در بهاران بود
وز آن گلی که شود اول زمستان باز!

رسند از پی هم بهر دیدنم یاران
الهی آنکه نگیرد خدا زمنشان باز!

نیران اشک

از شهر در تموز شدم سوی کوهسار
تا وارهم ز سختی گرمای منکری

کهساری از زمین بسموات داده بوس
کهساری از ثری به ثریا زده سری

آن کوه پرزسبزه تو گفتی نموده نقش
نقاش طبع منظرهٔ قصر اخضری

صدها هزار ناژو و سرو و انار و سیب
از مهر پرورییده بدامان چو مادری

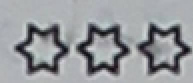
بر هر طرف روان شده از کوه چشمهٔ
وزهر کران جدا شده از رود فرغری

در شاخسار بیدبن و بوته‌های گل
بر پا نموده بلبل و گنجشک محشری

عقد پرن گسسته تو گفتی برود بار
کز هر طرف بتافت فروزنده اختری

در سایهٔ درختان چون آهوان چمان
خوبان بپا نه جورب و بر سر نه‌چادری

جمعی غزال و چون غزل خواجه فرد فرد ... نیکو بدند و مطلعشان بدنکوتری
یك فوج ماه طلعت و هنگام گشتشان ... بودی طلیعه دختری ، اما چه دختری
بر بـارگاه حسن برازنده شمسهٔ ... بر تـارك جمال درخشنده افسری
شادان بدند و خرم آن جملگی جز او ... کز سوز و آه پیکرهٔ بدنه پیکری
میرفت پیش پیش که کس ننگرد رخش ... واندر رخش نبیند از حزن منظری



هر کس بیارمید چو بگذشت نیمروز ... در گوشهٔ بزیر درخت تناوری
دیدم که او بدورتر افکند رخت خویش ... لیکن کجا دلی که ببالین نهد سری
برطرف جو نشست و بدریای فکر شد ... تسلیم موج و طوفان چون ناشناگری



آهسته نزد او شده گفتم پری مثال ... ازچشم ها نهان زچه رو گشتی ای پری
بینم که ازدرون چو خروشنده قلزمی ... گرازبرون چو کشتی افکنده لنگری
همچون وجود حاضر و غائب بگفت شیخ ... هستی میان جمع ، ولی جای دیگری
از من نهان نماند و نماند بلی نهان ... رازی ز کهنه عاشق رند قلندی
با من بگوی راز دل و اعتماد کن ... شاید برخ گشایمت از آرزو دری
بگرفت عقدهٔ گلوی ماه و گفت «هیچ»! ... وز درج دید کانش بغلطید گوهری

مکاتبهٔ منظوم

نامهٔ فرخ باستاد بهار : ... (مشهد) ـ اردی بهشت ـ خرداد ۱۳۲۸

از ایستگاه رادیو دوش این خبر رسید
کان گلبن کمـال و بهـار هنر رسید
استاد اوستادان استاد مـا «بهـار»
گفت این سخن صبا وچو نقشی بزر رسید

آن آفتاب **فضل** به مطلع رجوع کرد
آن ماه خاوران ز ره باختر رسید
چون رفرف خیال به پیمود آسمان
پا بر زمین نسوده که این ره بسر رسید
شد از وطن بکسب سلامت سوی سویس
دریافت آرزوی و بمقصود در رسید
صد شکر حال او ز گذشته نکوتر است
وز آنچه رفته بود کنون خوبتر رسید
هر چند راه دور بد او زود طی نمود
گرچه مرض خطیر بد او بی خطر رسید
نوروز تازه گشت در اردیبهشت ماه
عیدی دگر کنم که بهاری دگر رسید
بدبر حذر نشاط ز ما و حضور یافت
بد در سفر بهار و کنون از سفر رسید
روی مهش ندیدم یکسال و چند ماه
آن سال بد سر آمد و آن ماه سر رسید
بد چشم‌ها به راهگذارش که سوی خلق
فیض ادب همیشه از این رهگذر رسید
در تیر مه هوای خراسان به از ری است
دانی که این بحد شیاع و سمر رسید
«فرخ» در انتظار تو باشد گه تموز
خوشا که بینم از درم آن منتظر رسید
آن چامه‌ایکه وصف «لزن» بود خوانده‌ام
هم از تو یك غزل که بشد مشتهر رسید

بردم من از جواب سمیعیت حظ سمع

بنمای رخ که نوبت حظ بصر رسید

در بزم طرب

یك ره از دست مرا زخمهٔ این ساز برد

یك رهم نغمهٔ آن یار خوش آواز برد

دل عشاق نوازد به نوای دلکش

مطرب ، از شور چو آهنگ به شهناز برد

روی گردان نبود از خم می شاهد بزم

دست لیکن بسوی جام بصد ناز برد

چون هم آهنگ شود باهمه زان صوت لطیف

مرغ دل را سوی آمال بپرواز برد

سحر با معجزه توام کند از قول و غزل

نبرد سحر اگر دین و دل ، اعجاز برد

عقل وهوش آنچه که از ساقی ومطرب نرهد

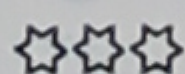
با غزل های نکو حافظ شیراز برد

امشب آن نیست کزین بزم کسی هوش وخرد

آنچه آورده سوی خانهٔ خود باز برد

نشود مستی ما فاش بر مدعیان

کیست هشیار کزین بزم برون راز برد



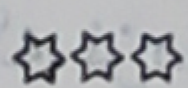
فرخا شعر نکو گوی و میندیش اگر

شهرت شعر فلان قافیه پرداز برد

نصیحت دوستانه بفرزند

برتو گر پند پدر تلخ است ای فرزند من
کام جان شیرین کن از گفتار یار خویشتن
مر مرا بابامخوان یار مصاحب دان و بس
تا توانی ساعتی همصحبت بابا شدن
گفت من پند پدر مندیش کش نتوان شنید
گوش کن ، محمودفرخ باتو میگوید سخن
شکر یزدانرا جوانی در خور و بایسته‌ای
ورنه طبعم برتو با این لحن نگشودی دهن
هشته‌ام پیش‌ازتودانی من بچندین برف گام
کرده‌ام بیش از تودانی‌پاره چندین پیرهن
تجربت‌هادارم ودانم که خوانند از دوسوی
جانب خود هر جوانرا او رمزد و اهرمن
راه ازین سوسهل ، اما مقصدش دارالبوار
زاند گرسو صعب ، اما منزلش دورازحزن
هرنکو بنده بود لابد پرستنده تو نیز
چون پرستشگر شدی اول خدا دوم وطن
نیست مقبول آنچه قید عادتست ارچه نماز
دل بنه برآنکه برهاندت گر چه برهمن
از زمین وزآسمان اندیشه‌ای هرگز مدار
هم زکس‌هرگزمترس امابترس‌از خویشتن
در محافل باش گرم و با حوادث باش سرد
دل بگرم و سرد گیتی تا نداری مرنهن
گرچه باید بود در بند پرستاری جان
هم ترا غفلت نمیباید ز تیمار بدن

من نمیگویم فزون گستاخ وبی آزرم باش
لیك بر بیماری خجلت چنین مسپار تن
حامی هر بدعتی از اولین ساعت مباش
نیز بر اطراف رسمی کهنه تا آخر متن
کار نیك ار میکنی بهر رضای خود بکن
تا که باشیم ازتو راضی هم من وهم ذوالمنن
وررضای‌خلق در آن کارجستی‌دان که‌نیست
بهره‌ات جز نا سپاسی وین مرا شد ممتحن
در وفای عهد یاری تو بجان ستوار باش
ورچه یاران تو بد عهدندی و پیمان شکن
دشمن ملیت ما در بر نو باوگان
می بکوشد تا بپوشد حسن آداب و سنن
ترك آداب و سنن گفتن نباشد ، گر بود
باور جهال برخی از خرافات کهن
سالت از هفده اگر کمتر نمیبودی بدی
با تو صحبتهای بسیاری مرا در باب زن
کس نگوید میتوان زامر طبیعت تافت سر
لیك‌نتوان داشت دل‌را مرغ وزن راBابزن[1]
از پس تحصیل دانش چون معونت یافتی
از هوس دل‌را بپیرا وز تجرّد دل بکن
با کتابی چند ویاری اهل واطفالی چو گل
بوستانی تازه دار اندر سرای خود«چومن»



هر کسی‌زینسان‌سخن گفتن‌نیارد ، قدردان
واندرین معنی سنائی گفت بروجه حسن

(۱) بابزن سیخ کباب .

«عمرها باید که تا یك کود کی ازروی طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن»
ای‌فریدون فخر کن‌ازاین‌پدر کش درمدیح
گفت اندر چامه مصداق «هنر» استاد فن :
« هر گلی کز بوستان طبع فرخ بشکفد »
«خیره گردد زو گلستان طیره گردد زو چمن » ۱

عشق و خواری

در جهان هر آفریده کز نژاد آدم است
هر زمانش آرزوئی و هوائی هر دم است
لیك تا من بوده‌ام یك آرزو پرورده‌ام
وان بگویم چیست ؟یاری‌با وفا ومحرم‌است
ای دریغا کانچه اندر عمرخود دراین جهان
آرزویش میکنم یانیست هر گزیا کم است
فکرتم بگشود از هر راز در لیکن مـرا
بررخ فکرت ازاین دو بندی محکم است
عشق‌باخواری‌چرا همراز گردیده‌است‌ونیز
خوبروئی از چه رو با بیوفائی توأم است
خوار تر دارد ترا از هر چه اندر جهان
آنکه نزد تو گرامی ترز جمله عالم است

---

۱ ـ این شعراز قصیده ایست که فاضل محترم آقای اسمعیل امیر خیزی متخلص به هنر دربارهٔ فرخ گفته و این سنت از دیر باز در میان شعرا جاری است که از یکدیگر ستایش میکنند .

بردل خوبان دوام مهـر نیز آنسان بـود
کـز بر خورشید سوزنده ثبات شبنم است
فرخ آری عشق وخواری همسر یکدیگرند
بانکوئی نیز باری بیوفـائی همدم است

جمال مصر

شدم از راه هـوا باهوسی چند بمـصر
دیر گاهی‌است که این‌بنده‌چنین رائی داشت
رفتم آنجاکه نه تنها به حکایات و سـیر
بلکه در شعر و کلام الله ما جائی داشت
هرچه خواندم من از آثار و روایات قدیم
نیل و اهرامی و فرعونی موسائی داشت
سعدی از مصر بخوبی همه جا یـاد نمود
حافظ از مصر اشارات و سخنهائی داشت
مصر در خاطره‌ام شهر صفا بود و جمـال
وین فضا در دل من وضع دل افزائی داشت
ویژه با آنکه درایران همه دیدیم که مصر
چه عروسان پـریچهرهٔ زیبائـی داشت
رفتم ودیدم و چـونانکـه شنیدم بنمود
وه چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت
پـرو پـاهای قشنگی که در آنجا دیـدم
دیدم آن شهرت دیرینه پـر و پائی داشت
هرکجا رفتـم وهرچیز که آنجاها بـود
خوب وخوش بدولی ازیکجهت امائی‌داشت

شهر و بازار پراز مشتری و جنس لطیف
هر که زر داد خرید آنچـه تمنائی داشت
هیچکس یوسف دل را بکلافی نخریـد
یا رب این شهر عجوزی و زلیخائی داشت

مقام زهد

یك نظر بریك نکو منظر نکردم
تا که یاد مهـربان دلبر نکردم
زانهمه خوبان که در هر شهر دیدم
جـز نظـاره خواهش دیگر نکردم
گر چه اندر زمرهٔ تر دامنانـم
رد شدم از نیل و دامن تر نکردم
رخت عـفت بردم از شهر زلیخا
یوسف دل را گریبـان در نکردم
زین طرب انگیز خاك حسن پرور
رفتم و خاکی در آن بر سر نکردم
از هوس سر تافتم وزنفس سر کش
سر زنش ها دیدم و سر بر نکردم
این مقام زهد از رندی چو فـرخ
تا نکردم امتحـاق بـاور نکـردم

رباعیات

ای با خبر از عشق درون دل من
افـزون چکنی غـم فزون دل من
خون دلم از دیده رود چون تو روی
از دیدهٔ من مرو چو خون دل من

دور از تو صبوری نتـواند فرخ
بیتو شب و روز خود نداند فـرخ
خواهی تو اگر زنده ببینی بازش
زود آی که بس دیر نماند فـرخ

اکنونکه شدی عزیز من خوار کسی
وامروز که گشته ای گرفتار کسی
شب چونکه زتاب عشق چشم‌تو نخفت
یاد آر ز دیـدگـان بیدار کسی



مسعود فرزاد

فرزاد

فرزاد، هم‌نویسنده ، هم مترجم وهم‌شاعر توانا وشیرین بیانی است که علاوه بر فارسی در ادبیات غربی وبخصوص زبان و ادبیات انگلیسی وقوف کامل دارد ... فرزاد یکبار هم از شاعری دست کشیده و کتاب «وقتی که شاعر بودم» را هنگامی نوشته که گوئی دیگر نمیخواهد شاعر باشد، اما اگر این تعبیر مادرست باشد توبهٔ‌خود را پس ازچندی شکسته و ازهنگامی که ازچندین سال پیش بانگلستان سفر کرده ومقیم لندن است آثار منظوم‌بسیاری بوجودآورده که بیشتر درسبك تغزل است ومزهٔ آزاده خوئی وتنهائی ودرعین‌حال‌تنهائی دوستی‌وزدگی وآزادگی ازریا وتظاهر ازاشعارش چشیده‌میشود وتاکنون‌سه‌مجموعه ازاشعار خودرا در کتابهائی بنام «کوه تنهائی» و «بزم درد» و «گل‌غم» بچاپ‌رسانیده وباوجود اینکه دراین سالهای اخیر بیشتر بـه ادبیات خارجی و محیط خارج حشر و نشر داشته منتخبی از اشعار قدیم فرزاد که در پایان کتاب «وقتی که شاعر بودم» چاپ شده بیشتر سبك بیانی شبیه‌گویندگان‌غربی دارد وآثار بعدی وی که درشمار بهترین اشعار خوب معاصر است بیشتر بآثار اساتید قدیم ایران درسبك بیان‌شبیه‌است اماتخیلات وافکارفرزاد که مخصوص‌خود اوست‌همیشه ازنوی وتازگی لبریز وبهمین‌جهت‌پسند همه‌خوانندگان صاحبذوق است

مسعود فرزاد بسال۱۲۸۵ شمسی در شهر سنندج متولد شد . پدرش مرحوم حبیب‌الله فرزاد (انتخاب‌الملك) رئیس دارائی و گمرك کردستان بود که از مأمورین پاکدامن دولت واصلا اصفهانی‌واز خانواده مرحوم سراج‌الملك بوده ـ مادرش فرزانه خانم ازهمان فامیل وامروزه درتهران‌درقید حیاتست . وقتی مسعود پنجساله بودپدرش ازکردستان بتهران منتقل شد و خانه‌ای در خیابان فرمانفرما (شاهپور کنونی) گرفته بتربیت اولاد خویش همت گماشت . مسعود اولاد بزرگتر ودارای دوبرادر وسه‌خواهر کوچکتر ازخود میباشد که بعدازفوت پدرکه بسال ۱۳۰۲ در سن ۱۶ سالگی مسعود اتفاق افتاد مدتها سرپرستی آنهارا باکمال رشادت وازخودگذشتگی بعهده گرفت و همه‌را بعرصه رسانید . مسعود تحصیلات ابتدائی خـودرا درمدرسهٔ تربیت درتهران و متوسطه را دردارالفنون‌طی کرد ودرآن اوقات علاقهٔ‌فوق‌العاده‌ای بعلم شیمی داشت و لابراتواری درمنزل درست کرده بود که تمام اوقات خـود را درآن میگذرانید ولی

بنا به اصرار پدر باگریه‌وزاری اورا ازدارالفنون بیرون آوردند و بمدرسهٔ کالج امریکائی گذاشتندواین اولین ضربهٔ روحی بود که برای همیشه اثر نامطلوب خودرا در روح او باقی گذاشت شعر گفتن مسعوداز همان مدرسهٔ متوسطه شروع شد واغلب اشعاری را که میگفت در سر کلاس میخواند وموردتشویق معلمین خود قرار میگرفت . مسعود طرز شاعر شدن واوضاع ادبی دوران جوانی خودرا بالحنی انتقادی بقلم شیرین خودش در کتاب «وقتی که شاعر بودم» نوشته است .

مسعود بزودی بزبان انگلیسی تسلط فوق‌العاده‌ای پیدا کرد و بیش از پنجهزار جلداز کتب ادبیات اروپائی رابادقت تمام مطالعه کرد وحواشی زیادی بر آنها نوشت ومعدودی از آنها رابفارسی ترجمه کرد که از بین آنها ترجمه «هملت» و «رؤیا درنیمه شب تابستان» از آثار شکسپیر بچاپ رسیده ومنتشر شده است. مسعود فرزاد بعد از گرفتن دیپلم ازمدرسهٔ امریکائی دروزارت دارائی بعنوان مترجم استخدام‌شد ودرسال ۱۳۰۸ در کنکور اعزام محصلین به‌اروپا شرکت کرد و عازم اروپا شد ودردانشگاه لندن بتحصیل علم‌اقتصاد وادبیات همت گماشت . پس‌ازمراجعت بایران‌دوباره بعنوان مترجم دروزارت خارجه مشغول‌خدمت شد. ودرسال ۱۳۱۵ ازدواج نمود.

ازجمله کارهای فرهنگی‌مهم وپرارزش مسعودفرزاد تصحیح انتقادی متن‌حافظ است که مدت ۱۲سال درآن همت صرف کرده ولی متأسفانه هنوز بواسطهٔ فقرمادی که همیشه باآن دست بگریبان بوده وسائل چاپ کتاب مزبور که بیش از پنجهزار صفحه میشود فراهم‌نشده ویکی‌از بزرگترین‌غصه‌های مسعود دردنیا همین‌است .

مسعود مدتی‌هم بتدریس زبان‌انگلیسی دردانشکده‌افسری ودارالفنون‌پرداخت ودراوائل جنگ‌دوم جهانی ازطرف بنگاه رادیوی انگلستان برای قسمت ادبی آن‌بنگاه انتخاب‌واستخدام شدوچندین‌سال دررادیو مشغول‌کار بودامادراوائل‌ملی‌شدن صنعت‌نفت چون حاضرنشد مقالات ضدملی‌را در آن رادیو بخواند ازآن بنگاه مستعفی گردید و مترجم سفارت ایران درلندن شد که هنوزهم درهمان پست‌باقی است ودرشهر لندن با خانم ودودختر خود درنا وسروین روزگار میگذرانند .

مسعود فرزاد دارای تألیفات متعددی بزبان انگلیسی است که از جملهٔ آنها «وزن رباعی» و «ترجمهٔ غزلهای حافظ» و «تفسیری دربارهٔ دولغت‌ازمتن‌شکسپیر» و «مردی که فکرمیکند» وترجمهٔ انگلیسی «موش وگربه» ومقالات متعدد دیگراست.

مسعود فرزاد از دوران تحصیل خود درتهران تا هنگام مسافرت بانگلستان یکی از صمیمی‌ترین دوستان صادق هدایت بود ودربعضی کارهای ادبی همکاری داشتند چنانکه کتاب «وغ‌وغ ساهاب» راکه بتعبیر روی جلدش «بقلمین یأجوج و مأجوج» نوشته شده‌است صادق هدایت ومسعود فرزاد باهم‌نوشتندوبت‌شکنی ادبی وسبک نوین انتقاد

را بنیاد گذاشتند اما گرچه نمیتوان گفت دراین ارادت دوجانبه بعداً شکستی حاصل شده باشد ظاهراً این همفکری و همکاری تا پایان عمر هدایت بگرمی سابق باقی نمانده بود.
درهرحال مسعود فرزاد که «وقتی شاعر بود» اکنون نیزازشعرای نامدار زمان ماواز گویندگان بزرك معاصر محسوب میشود و آنرا که طبعی حساس وزبانی گویا بخشیده اند ناگزیر وقتی که ازهمه بازمیآید وبادل خود می نشیند برای شرح درد اشتیاق وتسکین آلام روحی خود زبانی فصیح‌تر از زبـان شعرومونسی سخن پذیرتر از کتاب ودفتر نخواهد داشت وبنابراین بازهم بایدانتشار مجموعه‌های دیگر اشعار فرزاد را انتظار داشت وازنمونه‌هائی که دراین کتاب نقل‌میشود همهٔ تأثرات اندیشهٔ حساس ویرا نمیتوان دریافت .

بر سر آنم که...

بسته است این در ، دلا ، باید در دیگرزدن
ور نباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن
زاین سرای مرده جانان سربرون ناید، مکن
حلقه آزاری، وبس کن حلقه بر این در زدن
ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس
خسته تر خاهد شد از بیهوده بال و پر زدن
دل زخیل غم ندارد باك ، لیك ای منکران
تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟
وای آن غواص واژون بخت نابخرد، که خواست
غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن !
گرچه پیروخسته شدرهرو، زگمراهی نرست.
نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن ؟
جز سخن نشناس بد باطن که را یارا بود
بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن ؟
پیش از اینم، حاصل ازمی ذوق بودوحال بود

این زمان بد مستی است و سنگ بر ساغر زدن

یك ورق کآن خوش بود، در دفتر وقتم نماند

آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن

دست در دامان دیگر بایدم زد بیگمان .

ور نباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن

آلدنم ۳ دسامبر ۱۹٤۷

پس از مرگ شاعر

بعد از وفات ، تربت ما درزمین مجوی
در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

بر سر خاکم چو زیر خاك روم من
هیچ نموئید بلکه هیچ نیائید

نیست سیه خوش نما سیاه نپوشید
زشت کندتان خم از جبین بگشائید

غم نپسندم بویژه بر دل احباب
خاصه غم مرك ، غم ز دل بزدائید

حیف نباشد که بهر هیچی چون من
اشك بریزید و لب بدرد بخائید

مرگ به‌یك قطره اشك دوست نیرزد
خاصه شما دوستان کز اهل صفائید

نیست کس آنسان عزیز کز پس مرگش
در عزیزی به سوك بسائید

راست بگویم هر آن زمان که بخواهید
روح مرا یاد کرده شاد نمائید

چند تن اصحاب دل چنانکه هم‌امروز
با من شیدا شریك عز و عنائید

گرد هم آئید و یك دو لحظه بیادم
بسته لب از گفتگو خموش بپائید

پس می‌ناب آورید و چنگ خوش آهنگ
نیك بنوشید و زی طرب بگرائید

دفتر آثار من کسی بگشاید
نیز شما گوش دل بوی بگشائید

خواند و هر جا که زشت بود به زشتی
وصف کنید ار نکو بود بستائید

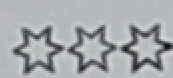
ور رود از سر گذشت من سخنی چند
بهر خدا هیچ هزل و هرزه نلائید

قصهٔ آزادگی و بیدلی من
نقل کنید آنچنانکه دل بربائید

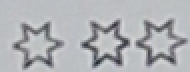
خاتمه را چامه‌ای ز گفت بزرگان — بهر تو لای روح من بسرائید
مدفن این جسم خسته تربت من نیست — تربتم ای عاشقان شعر شمائید
خاك مرا باد گو به آب بریزد — مهر مرا گر شما بدل نفزائید
ور طلبد کس ره مزار من ایکاش — خاك نه بل قلب خویش را بنمائید

ماه و زنجیر

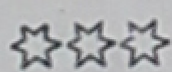
گرانی میکند بر پای جان زنجیر تنهائی
دریغا ، با چنین پا نیست ممکن راه پیمائی
نفرسود آخر این زنجیر را، جان مرا فرسود
ندیدم غیر از این سودی زسودای شکیبائی



به جای آنکه از زندان گشایم راه تا میدان
ز زندانی گریزم سوی زندانی بر سوائی
میان ز مهر یهر نیستی و دوزخ هستی
گذشت، افسوس، عمر من به محرومی و بیجائی
کنون تسخر زنان، گوید جوان «هیهات، فرتوتی!»
به طنزم نیز گوید پیر «خامی، زانکه برنائی!»

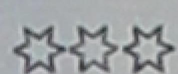


چو بر خوان جهان ، شاه و گدا، دارند سهم خود
چرا ما را نباشد هیچ ، جز سهم تماشائی ؟
چرا یك ذره شادی در دل تنگم نمیگنجد
چو در هر گوشه‌اش صد کوه غم را هست گنجائی؟!



خرد را پایمال ابلهی تا کی توان دیدن
بیا ، ای کوری و برهان مرا از شر بینائی !

شب امید باطل، شد میان راه ومن حایل
بر آی ، ای ماه‌نومیدی ، توشاید راه بنمائی!



پریشان بود خاطر ، زاد از او شعر پریشانی
پریشان زائی خاطر مرا خوشترکه نازائی

دیوانه چنین گفت

آزمودم عقل‌دور اندیش را
بعدازاین‌دیوانه‌سازم‌خویش‌را
هست دیوانه‌که دیوانه نشد
این عسس‌رادید ودرخانه‌نشد
مولوی

ای که پرسی زما که بهر چه ما
دست در دامن جنون زده ایم

پا کشیده ز عالم بیرون
خیمه در عالم درون زده ایم

چند و چون راز ما مپرس که ما
قفل بر لب ز چند و چون زده ایم

این قدر هست کز همه آشوب
رسته و تکیه بر سکون زده ایم

یار از ما دلی پراز خون خواست
پی فرمانش دل به خون زده ایم

قصری از عشق ساختیم ، بلند
و اندر آن از جنون ستون‌زده‌ایم

رهنمون خرد چو گمره بود
سنگ بر فرق رهنمون زده ایم

بگذر انده همه مراحل عقل
ز این مراحل قدم برون زده ایم

تو دم از طول ماه و سال زنی
ما دم از فسحت قرون زده ایم

ز این فنون طاق گشته طاقت ما
پشت پائی بر این فنون زده ایم

در می عقل نشأه کم دیدیم
ز این سبب ساغر جنون زده ایم

تهران ۲۸ اسفند ۱۳۰۹

بیحاصلی

چه سود از شمع فکرت سوختنها | بدان، بزم خرد افروختنها ؟
گزیدن سوزن کلک و نخ سطر | هنر را جامهٔ نو دوختن ها ؟

فراوان صرف کردن نقد هستی | به جایش نقد درد اندوختنها؟

به قرصی نان جو محتاج بودن | و لیکن آبرو نفروختن ها ؟
به تلخی بگذراندن روزگاران | ولیکن تجربت ناموختن ها ؟

چه چاره (گر خدا کاری نسازد) | بغیر ازساختن ها ، سوختنها؟

پردهٔ تاریک

تا درین عالمی ای دل، خابی | چون روی ، سر ازل دریابی
مرگ جز پردهٔ تاریکی نیست | کس نداند پس تاریکی چیست
خود گرفتم که بلا باشد مرگ | آیت خشم خدا باشد مرگ

نشنیدی که بلا خوش باشد
چون همه خلق بلاکش باشد؟



دکتر نصرت‌الله کاسمی

کاسمی

دکتر کاسمی که هم طبیب تن و هم حبیب جانش میشمارند درقبال آلام وعوارض جسمانی پزشکی حاذق و درمان شناس ودر قبال تأثرات و احساسات شاعرانه خود از اهل درد وشوروذوق است. کاسمی درشعرسبك خراسانی و بخصوص ناصرخسروعلوی و فرخی سیستانی رامی پسندد ودرعین حال که اشعارش ازمعانی بدیع ومفاهیم جدیدلبریز است درطرز بیان سخن شیوهٔ متقدمین راپیروی میکندوهمه آثارمنظومش ازقصاید بزرك تادو بیتی جدید فصاحت وانسجام آثار سخنوران درجهٔ اول را همراه دارد

دکتر کاسمی که درنویسندگی بمعنی صحیح آن نیزواردا ست دارای تألیفات و تصنیفات متعددی است که علاقمندی ویرا به تتبع وتحقیق ووسعت اطلاع ویرا علاوه بر علم طب در کلیه امورفرهنگی ظاهر میسازد. ازمجموع آثار منظوم ومنثوردکتر کاسمی در رشته‌های علمی پزشکی وادبی وتاریخ واخلاق کتابهای «چهارصدسال بعدازفردوسی»، ترجمهٔ کتاب «راه خوشبختی» از آثاردکترویکتورپوشه، ترجمهٔ کتاب « آنچه باید یك جوان بداند» دراخلاق وبهداشت، «آخرین اطلاعات راجع بویتامینها» ، کتاب « سه نامه» حاوی مضامین ادبی وفلسفی، «مهرمادر» بنثر ونظم، غدد مترشح داخلی وبیماری های آن شامل سه‌جلد در ۱۴۰۰ صفحه وبعض رسالات دیگرچاپ و منتشر شده تألیفات وترجمه‌های متعددی نیز برای چاپ حاضردارند که از آنجمله است «رساله در تسمم ازسرب» و «تامن هم بدانم شوهردارم» شامل تحلیلی ازروحیهٔ زن، و« آنچه بایدیك دختر بداند» دراخلاق وبهداشت وکتب دیگر... علاوه براینهامقالات ادبی وتاریخی بسیاری ازآثار قلم دکتر کاسمی دراغلب مجلات ادبی تهران منتشر شده ضمناً یك دوره نامه پزشکی ایران ودوسال مجله پزشکی درمان وچنددوره نامهٔ دانشکده پزشکی بمدیریت وتصدی ایشان انتشار یافته که تحریرات وترجمه‌های ایشان در آنها بیش ازسایرمجلات است.

دکتر نصرت الله کاسمی فرزند مرحوم اسدالله کاسمی ، منشائش از ساری مازندران ومولدش تهران است. پدروجد واعمام پدری وغالب خویشاوندانشان ازوزیران ومستوفیان وخاصان در بار پادشاهان وصاحب فضل وادب وحشمت ونفوذ بودندوازطرف مادر نیزازنواده های دختری کریم خان زند است. دکتر کاسمی بسال ۱۲۹۱ متولد شده دردورهٔ تحصیلات ابتدائی ومتوسطه در کلاسهای مختلف حتی دردورهٔ تحصیل در دانشکده

پزشگی نیزهمواره رتبهٔ اول‌را حائزبود، ودرتمام مدارج علمی هوش سرشار وذوق و استعداد خاصی از خود نشان داد، وبسال ۱۳۱٤ ازتحصیلات پزشکی فراغت یافت . و پایان نامهٔ دکترای وی نیز با درجهٔ ممتاز ازتصویب گذشت. ازسال ۱۳۱۸ در دانشکده پزشکی بتدریس پرداخت واز۱۳۱۹ رسماً بمقام استادی دانشگاه نائل آمد واکنون تدریس رشته‌های مختلف علمی را درسال چهارم دانشکده پزشکی و دندان پزشکی وداروسازی‌وآموزشگاه پرستاری عهده‌داراست، وی‌مدتهااداره امور کتابخانه وانتشارات فنی دانشکده پزشکی و مدیریت مسئول مجله ماهانه رانیز بعهده داشت و مدتها امورفنی واداری دانشکده پزشکی وداروسازی ودندانسازی را اداره میکرد ، همچنین از۱۳۱۹ تا چندین سال‌پزشك رسمی ومعتمد وزارت دارائی بود. درعالم‌ادبیات وامورسیاسی ازهنگام‌تحصیل درداشنگاه براثر ذوق وقریحه و کارومطالعهٔ دائم‌ووسعت اطلاعات خود بسمت عضوپیوسته انجمن ادبی‌ایران وسپس بسمت منشی کمیسیون‌پزشکی فرهنگستان ایران وبعداً بعضویت انجمن ادبی وعلمی فرهنگستان برگزیده شدهمچنین درمجلس مؤسسان دورهٔ سوم ودرشانزدهمین دورهٔ مجلس شورای‌ملی ازطرف اهالی مازندران بنمایندگی انتخاب گردید وازسال ۱۳۲٦ سمت دبیر کلی سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی وعضویت کمیتهٔ‌دائمی کنگرهٔ پزشکی ایران‌رانیزداراست ودرهمه‌احوال دکترکاسمی مردی دقیق وفعال وعلاقمند صدیق خدمت بفرهنك وبهداشت شناخته‌شده‌با اینحال درتمام اشتغالات رسمی واداری‌هرگاه اندك فرصتی برای دکترکاسمی باقی بماند صرف مطالعه وتألیف و ترجمه کتب ورسالات و نگارش مقالات علمی و ادبی میگردد واشعار دکترکاسمی محصول اوقاتی بسیار اندك است که تفنن یا تأثر یا جذبهٔ ویژه ای اندیشهٔ حساس وی را ببیان حال و سخنی بر انگیزد وگرچه هنوز مجموعهٔ دیوان اشعار وی برای طبع ونشر تدوین نشده ازچند نمونه‌ای که در این کتاب آورده میشود میتوان دانست که دکترکاسمی درشاعری نیزحائزرتبهٔ اول وصاحب طبعی‌قادر و بیانی شیواواستادانه است.

دیدار او

صبا ره مگر سوی گلزار دارد — که در آستین مشك تاتار دارد

بود باغ بزاز و صد گونه دیبا — برنگ گل و سبزه دربار دارد

بود باد عطار و بس بوی دلکش — پراکنده در دشت و کهسار دارد

نه درکلبه این رنگ بزاز بندد — نه در طبله این بوی عطار دارد

قبائی بصد رنگ پوشیده بستان — که از سبزه پو دو زگل تار دارد

زبس ناز ماند بدوشیزه ای گل　　که از عاشقان گرم بازار دارد
بشب تا سحر با صبا راز گوید　　چگویم که با او چه اسرار دارد
ز دوش صبا گل چو تخت سلیمان　　یکی باره‌ی چست و رهوار دارد
ببر درکشیده سمن یاسمن را　　چو یاری که لب بر لب یار دارد
زده پر بسر چون عروسان گل پر　　پرش زآب شنجرف آهار دارد
شقائق ببر کرده پرچین قبائی　　برنگ کلاهی که گلنار دارد
بلائی‌است دولت نبینی که نرگس　　ازاین ره چه مایه دل افکار دارد
ندزدند تا تاج زرینش از سر　　بشب تا سحر دیده بیدار دارد
رسن‌بازشوخیست لادن که خودرا　　بیك رشته آونگ ار دار دارد
ز اطلس بسر سرخ دستار بسته　　ز مخمل بپا سبز شلوار دارد
بشوید رخ ازگرد ره تا بنفشه　　بجوی اندرون سر نگونسار دارد
مگر چشم نامحرم او را نبیند　　بچادر نهان رخ ز اغیار دارد
بپوشیده آویز سیمین قبائی　　که صد چین بدامن نمودار دارد
بسر بر نهادست نیلی کلاهی　　که برگرد آن سرخ دستار دارد
چو گوهرفروشیست بشکفته گلبن　　که یاقوت و زمرد بخروار دارد
و یا راست ماند بطاوس مستی　　که بیجاده در چنگ ومنقار دارد
بغنچه دراز شبنم صبحگاهی　　بحقه نهان در شهوار دارد
ببادام شاداب بنگر که تاچون　　شکم از شکوفه گر انبار دارد
هزاران گلندام کودك بیکره　　بزاید وزین ره نه آزار دارد
بخم گشته برضیمران بید افشان　　تو دانی چه مقصود از این کاردارد
بخواهد زند بوسه برچهره ی گل　　از آن خویشتن را نگونسار دارد
بفصلی که گل‌خندد ازشاخ وبستان　　بهر گوشه جشنی سزاوار دارد
از آن در شگفتم زگلنار کاینسان　　لب تفته و چشم خونبار دارد

چنار کهن ز آستین دست بخشش
بـر آورده آهنگ ایثـار دارد

بهر میوه بن از شکوفه درمهـا
به رشته کشیدست و انبار دارد

چو گیرد بدستی وبخشد به دیگر
همیشه تهـی کف ز دینـار دارد

فرو بـرده پیچك سپیدار بن را
سر و شاخی از آن پدیدار دارد

چونر اژدهائی که در زیر دندان
گوزنی کلان شاخ و پروار دارد

سرا پرده‌ی سرخ گل برلب جوی
بپـا گشته سلطـان گل بار دارد

زده تکیه بر تخت و ایدون برابر
نو آئین بساطی بـه هنجار دارد

بر این بار گه چفته شاخ درختان
یکی چتر سر سبز و دوار دارد

صنوبر چویك لشکر نیزه در کف
دوصف بر لب جوی هموار دارد

به سالاری لشکر استاده ناژو
که لشکر بنـاچار سالار دارد

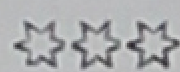
نه بینی که بر دوش از شاخه‌ی رز
حمایل چپ و راست ستـواردارد

وز آن تازه گلهای رخشان و پیچان
بـه سینه نشانها به مسمـار دارد

ز نشکفته غنچه بهر شـاخ گلبن
بر آورده پیکان بـه سوفار دارد

کمـان بـزه کرده بیـد معلـق
بر افکنده بر دوش بسیار دارد

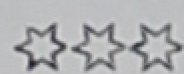
مگر با مـه قـوس فصل بهاران
به تیر وکمان قصد پیکاردارد



بهار گل افشان بچشمم جهان را
بسی خوشتر امسال از پار دارد

که امسال دیدار «او» خاطر من
چو بشکفته باغی به آذار دارد

مرا کلبه هر صبحگه بوی ورویش
همی رشك تاتار و فرخار دارد



جهان تا جهـان است فرزند آدم
سر اندر کمندی گرفتار دارد

نشانـد یـکی بیخ امیـد در دل
همش دیده بر برگ و بربار دارد

فـرا راه آمال دیگر سوی دل
ز هر سو بر آورده دیوار دارد

شکیبد بهر رنج و آزارش از جان	مگر خویش را نامبردار دارد
مغیلان به پا پرنیان است او را	که دره بدل شوق دیدار دارد
بلی هر که را هست در سر هوائی	هواهای دیگر همه خوار دارد
براهی که او را به منزل رساند	شتابنده تر سر ز پرگار دارد
بتازد ز هرسو سراسیمه مرکب	تو گوئی نه دردست افسار دارد
نه طرفی ز اندرز و گفتار بندد	نه بیمی ز آزار و بیغار دارد
بکام خطر در شود بی محابا	نه زنهار بدهد نه زنهار دارد
یکی در پی سیم و زر روز روشن	بچشم از طمع چون شب تار دارد
وزآنها که اندوزد از بی نصیبی	دهان چون شکم خشك و ناهار دارد
یکی پوید اندر ره علم و پیشش	نه زر قدر و نه سیم مقدار دارد
چراغی بیفروزد از نور دانش	جهان غرقه در بحر انوار دارد
یکی از غم عشق زیبا رخان تن	همی لاغر وجان همی زار دارد
شود گوژ چون چنك ازدرد و دردل	نواهای دلکش چو مزمار دارد
یکی بر زده پنجه در رشتهٔ دین	دل آگه و جان هشیار دارد
گه اندر کنشت و گه اندر کلیسا	دلی خوش به تسبیح وزنار دارد
یکی در عبادت بهین حظ و لذت	ز تیمار دل های بیمار دارد
یکی در سیاست به هر ناروائی	سپارد تن وجان به تیمار دارد
بهر نقش رنگی برون آرد از خم	بهر رنك نقشی به طومار دارد
برای دمی مهتری خویشتن را	کمین بندهٔ میرو بندار دارد
فرو مایه را یار گردد که ناکس	سوی جنس خود ره به ناچار دارد
یکی نام جوید یکی نام بخشد	یکی هم از این هم از آن عار دارد
سر افرازد از بی نیازی بگردون	بدست وبدل خوی احرار دارد
بدینسان در آشفته بازار گیتی	بدو خوب آری خریدار دارد

☆☆☆

و لیکن مرا زینهمه با تو تنها — دل مهر پرور سر و کار دارد

بگیتی مرا دست جان ساغر دل — ز صهبای عشق تو سرشار دارد

نگاهی که بر من کند چشم مستت — زعالم مرا نیك بیزار دارد

بسیم وزرش نیست حاجت هر آنکو — به بر چون توسیمین تنی یار دارد

اثر کی گذارد ز دانش به گیتی — که بر جا ز مهر تو آثار دارد

ببازیچه ماند برش این که با تو — سری فارغ از وهم و پندار دارد

عیاری ندارد برش جاه و منصب — زعشقت چو در دست معیار دارد

بدام سیاست کجا پا گذارد — که دردست زلف تو دلدار دارد

بکار دگر خود چه پردازد آنکس — که با تو همه کار و کاچار دارد

کجا کس هراسد ز غمهای دنیا — که در بریکی چون توغمخواردارد

که هر دم بنوعی دگر مهربانی — دلش را زدوده ز زنگار دارد

کجا چون تو یکتن زخوبان عالم — به رفتار مانده کردار دارد

نه با این دل روشن وروی رخشان — مهی بر ملك چرخ سیار دارد

نه دهقان بدین قدو اندام موزون — خرامنده سروی بگلزار دارد

کجا ماه این مهر و آزرم دارد — کجا سرو این مد ورفتار دارد

کجا ماه زلف دلاویز بندد — کجا سرو لعل شکر بار دارد

نه ماه درخشان نه سرو خرامان — چنین قدواندام و رخسار دارد

کجا با چنین آب و رنگ دلارا — دری درصدف بحر ذخار دارد

کجا با چنین چهر شاداب و زیبا — بهاران گلی نغز و بیخار دارد

چو دارم ترا کی بیندیشم از غم — اگر چند غم جیش جرار دارد

که ازسحر عشق تو روئین تن من — یکی جوشن جان نگهدار دارد

تهران فروردین ۱۳۳۳

مشنو گر بتو گویند .....

مشنو گر بتو گویند : « جهان در گذر است

در جهان گذران آنچه کنی برهدر است

کاروانیست بشر سوی عدم راهسپر

وین خرابات جهان کهنه رباطی دودر است

دار دنیاست چو بشکسته پلی بر سر آب

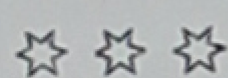
جان آنکس که بر آن خانه کند درخطر است

هست چون ره بفنا نیست غم پیش و پسی

بر خطا میرود آن کز پی نفع و ضرر است

آنکه را نیست نظر بر سر این مشتی خاك

الحق انصاف توان داد که صاحبنظر است.....»



این سخنها همه ناسخته بود در ننیوش

گوش را گفته چو ناسخته بود ، دردسر است

گر خرد پیشه کنی می بنخوانی گذران

این جهان را ، که نتیجهٔ بد و نیك بشر است

هر مؤثر را ماند اثر البته بجای

برهدر نیست پس آن چیز که صاحب اثر است.

باز گویند و نویسند در اخبار و سیر

که فلان دادگر و بهمان بیدادگر است

این باخلاق نکو شهرهٔ آفاق شود

و آندگر را همه جا نام بزشتی سمر است

گر بمانی بجهان بر خوری از کشتهٔ خویش
هان ! مپندار که شاخ عملت بی ثمر است

ور بمیری پسرت بدرود آن کشتهٔ تو
حاصل عمر پدر مایهٔ نقد پسر است

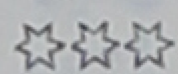
وین بدان نیز که بدکشته نکو نادرود
حنظل ازحنظل خیزد ، شکر ازنیشکراست

مرك رائیم همه ، پیر و جوان ، خرد و کلان
راست‌است اینکه شب عمر بشررا سحراست

لیك تا زنده و جنبنده ای ای زادهٔ خاك
کن پدید آنچه ترا پنهان اندر گهر است

هر وجودی که ندارد اثری ، هست عدم
چوب خشك‌است نهالی که مرآنرا نه براست

حیف باشد که وجودت به عدم ماند راست
کوروبینا ، کروشنوا ، نه‌چنان یکدگر است



خود گرفتم که جهان کهنه رباطی‌است دودر
شب وروزیت دراین خانه نه آخر مقراست ؟

اندرین روز و شبت برگ و نوائی باید
کزخور و خفت روان جان بتن جانور است

هم‌نه تنها تو براین خانه گذر خواهی داشت
که همه قوم ترا نیز بدین سو سفر است

پس نه سود تو در آنست که آسایش را ،
خانهٔ راست کنی تا که ترا پای و پر است ؟

چون نمـوداری از هوش تو و کوشش تست
خانه هر چند نکو تر بکنی نیـک تر است

✩✩✩

دار دنـیاست پلی ، امـا ستوار و متیـن
کز ازل تا بـه ابد خیل بشر را ممر است
نه درست است که بشکسته بخوانی آن پل
که برافراشته بی‌سقف و ستون مستقر است

✩✩✩

پیش و پس هست مسلم به عدم یا به وجود
هر که‌شد منکر این ، منکر عقل وفکر است
پیشتر زود تـر البته بـه مقصـود رسد
پس بهر حال پس و پیش جهان معتبر است

✩✩✩

حیوان فرق دهد نیك و بد و سود و زیان
آدمی گر ندهد ، از حیوان پست تر است
خار و گل را نتوان گفت عدیلند و نظیر
فـرق بسیار عیـان بین نعیم و سقر است

✩✩✩

راحت خلق طلب کن که به عمر گذران
آنچه پایاست‌همین است‌وجز این در گذر است
هنر آن نیست که پادر کشی ازخدمت خلق
دستی از مـردم افتاده گرفتن هنـر است

بدماوند اگر بگذری .....

به دماوند اگر بگذری ای باد سحر

از من خسته پیامی ببر دوست ببر.

تا که آشفته نسازیش شکر خواب صبوح،

نرم نرمك ز بر بستر خوابش بگذر.

دستی آرام، بکش بر سر آن خرمن مشك

بوسی آهسته بزن ، بر لب آن کان گهر .

چون زهم باز شدش نرگس آلوده بخواب،

آنزمان پیشترك شو ، ببرش ساز مقر .

مشنو بانگ وی و دست کنش در گردن،

منگر خشم وی و تنگ بگیرش دربر .

گوید ار پیش میا ، پیشترك شو بشتاب

گوید ار بوسه مزن ، بوسه بزن افزونتر .

وعده باور مکن ووقت غنیمت بشمار ،

که بسی وعده بدادست و نبردست بسر!

بفریبش مرو از ره ، که بدین مکر و فسون،

تشنه کشته است بسی را بلب آب خضر.

برکنش جامهٔ خواب از تن و یکباره بنه

چهرهٔ خویش بر آن سینهٔ همچون مرمر.

فرصت از دست مده ، یکدمش آسوده مهل ،

همچو گل گاه بزیر افکنش و گه بزبر .

بگزش گردن بادندان ، چون شاخ نبات ،

بمزش پستان بالبها ، چون تنك شکر .

همه اینها کن و آنها که بتو آموزد

این دل با هنر ، بلهوس ، و سوسه گر.

وندران حال مرا نیز فراموش مکن ،

وز من خون شده دل گه بگهی یادآور .

سخنانی که شمردم بتو آور بزبان ،

بی کم و بیش بگوشش همه را باز شمر .

آنچه دیدی بنما و آنچه شنیدی بر گوی ،

نکتهٔ را مگذار آنکه بماند مضمر .

شرح حال من دلخسته فرو خوان بر او ،

گر چه دانم سخنان تو ندارد باور !

باز گوی این چه طریقی است که بگرفتی پیش؟

نه خبر پرسی از من ، نه فرستی تو خبر!

ره و رسم تو نه این بود که من دیدم پار ،

از چه امسال گرفتی ره و رسم دیگر ؟

بامن امسال ترا بود جز این قول و قرار ،

مگر آنها که بگفتی، همه رفتت ز نظر ؟

از همه چیز سخن بود میان من و تو ،

جز از این بی خبر و پنهان رفتن بسفر !

نه تو خود عهد ببستی که از این پس نکنی

بمن آزار، فراموش شد آن عهد مگر ؟

همهٔ سال بخود وعده بدادم کامسال ،

چند روزی ببرم باتو شب خود بسحر.

روز را بر لب جو ، در چمن وسبزه و گل

در تو پیچم ، چو بشاخ گل نو نیلو فر .

شب بمهتاب روم با تو ز خانه سوی دشت،
دست در گردن هم ، راست چنان دو پیگر.
گاه از رفته بگوئیم و گه از آینده ،
گاه در ماه به‌بینیم و گهی در اختر .
گاه خاموش نشینیم و بهم در نگریم ،
غافل از کار جهان ، فارغ از ابنای بشر .
گشت با رفتن تو نقشهٔ من نقش بر آب ،
آتشی جست و بشد خرمن من خاکستر!
رفتی و رفت بیك لمحه ز دل صبر و قرار ،
جستی و جست بیك لحظه زسر عقل و فکر!
جز خیال تو نداریم هوائی در دل .
جز هوای تو نداریم خیالی در سر .
دور گشتم، زچه ؟ از عشوهٔ آن نرگس مست !
دور گشتم ، ز چه ؟ از طرهٔ آن سنبل تر !
دور گشتم ، زچه ؟ از آن لب خوشتر از قند !
دور گشتم ، زچه ؟ از آن رخ بهتر ز قمر !
چون ترا شمع بساط دگران می بینم ،
مژه در دیده فرو میرودم چون نشتر !
همه شب تا بسحر خواب بچشمم نرود
که چرا بادگری همسری و هم بستر ؟
بخدائی که ترا رحم ندادست بدل .
بخدائی که گرفتست از آه من اثر .
بخدائی که مرا کرده چنین خوار و زبون .
بخدائی که ترا داده چنان عزت و فر .

من همان عاشق دلباختهٔ پارینه‌ام !

تو نئی یار وفا گستر پارینه اگر !

گر بخواهی تو وگرنه، من و تو زآن همیم

سرنوشت است و از آن نیست بهر حال حذر .

میگریزی بکجا ؟ باز نگر در دنبال ،

که محال است از این چنبره امکان مفر !

این کمندی که فتادست بپای من و تو ،

سر آن یکسر ، از دست من و تست بدر !

چون چنین است ، تفاوت نکند در هر حال ،

گر گریزی بسفر ، یا که بمانی بحضر.

ستم و جور بر افتاد ز آئین جهان ،

رسم بیداد دگر از تو نباشد درخور !

آخر این تیغ جفا بهر که آهیخته‌ای ؟

ما که ز اول بفکندیم به پیش تو سپر !

این هنرها که بگویند تو داری بکجاست ؟

ما ندیدیم جز آزردن دل از تو هنر !

من ندانم که چه‌داری تو در آن «چشم سیاه»؟

کز نگاهی ببری صبر زدل ، هوش ز سر!

تا مگر از تو بیارند خبر ، دوخته‌ایم

روز و شب دیدهٔ امید بره ، چشم بدر .

حالیا ما بتولای تو برخاسته‌ایم

تا کی این شاخهٔ امید نشیند بثمر ؟

بینوا

دی ازرهی گذشتم و دیدم بگوشه ای — خلقی ستاده اند و هیا هو بپا بود !
گفتم که این تجمع وغوغا برای چیست؟ — گفتند بهر مردن پیری گدا بود !
گفتم چه نام دارد و فرزند کیست او ؟ — گفتند : بینوا ؛ پسر بینوا بود !
اشکم بدیده آمد و گفتم : شناختم ! — این بینوا برادر بی چیز ما بود !

... تو

من در صفای روی تو می بینم — انگیزه های شور جوانی را
وندر نگاه چشم تومیخوانم — آن نکته‌ها که «افتدودانی» را

☆☆☆

یك آسمان کرشمه و حسن وناز — در شیوهٔ نگاه تو بنهفتست
یك باغ یاس و یاسمن و نسرین — در چهر تابناك تو بشکفتست

☆☆☆

در آسمان چشم تو می تابد — شب تا سحر ستارهٔ اقبالم
از آب مهر روی تو میروید — بر شاخ زندگی گل آمالم

☆☆☆

یك عمر آرزو و جهانی راز — در چشم دل سیاه تو می بینم
نور امید و برق تمنا را — تابنده از نگاه تومی بینم

☆☆☆

آن زلف پر شکن چو فروریزد — از سر بروی گردن و دوش تو
بپرا کند چو سنبل تر سایه — از هر طرف بچشمهٔ نوش تو

☆☆☆

بر روی روشن تو ز شادابی — پای نگاه ، گام بلغزاند

در موی تیرهٔ تو ز پر تابی دست خیال ، پنجه بلرزاند

☆☆☆

از چاك پیرهن چو برون افتد آن سینهٔ سپید هوسبارت
برقش ، چو نورمه ز شکاف ابر، روشن کند دو چشم گنهکارت

☆☆☆

دندان بنوشخند چو بنمائی از گوشهٔ لب تو شکر ریزد
مژگان ز هم بناز چو بگشائی در دل هزار فتنه بر انگیزد

☆☆☆

چون شاخ نسترن چو بهم پیچد بر گردنم دو بازوی نرم تو
گلگون شود دو گونهٔ سرد من در آرزوی بوسهٔ گرم تو

☆☆☆

چون برگهای غنچه فرو پیچد در زیر بوسهٔ تو لبان من
لب از لبم ببوسه چو برگیری ماند چو گل شکفته دهان من

☆☆☆

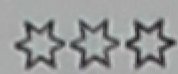
در آسمان زندگی من باز تا گشت ماه روی تو تابنده
جمعی که حلقه بود بدورمن چون اختران شدند پراکنده

☆☆☆

اکنون توئی وخلوت وشمع ومی و آن سوز و ساز نیمه‌شبان من
بعد از خدا که‌واقف‌اسرار است واقف توئی براز نهان من

☆☆☆

زین پس من وتوو دل سودائی فارغ ز کار خلق و غم دوران
هر یك گرفته کام دل از دیگر برخویش کرده‌سخت‌جهان آسان



بگرفته تنگ ، یکدگر اندر بر — مست از شراب دلکش خاموشی
سرگرم کار خویش بروز و شب — داده جهان بدست فراموشی

نیمه شب

شب از نیمه گذشت و آن دل آزار — نیامد تا ببیند حال زارم .
نسیم آسا ز ره باز آید و باز ، — چو شاخ گل ، نشیند در کنارم .



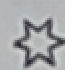
در آن تاریکی و خاموشی شب ، — حدیث عشق و راز دل سراید .
بدامانم نهد سر وز مه روی — شبم روشن کند تا خور بر آید .



به تیره محفل من تا سحرگاه ، — برافروزد ز رخ ، شمع شب‌افروز .
بمن پیچد چو نیلوفر بسوسن ، — نپرسد اینکه شب را کی رسد روز .



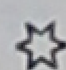
ز چشمان خمار آلوده سازد ، — در آن غوغای شب ، مست و خرابم .
چو درمستی برد خوابم ، رباید — بافسون نگه از دیده خوابم .



بـه بندد لب ز گفتار و گشاید — زهم ، آن ناز پرور مژگان را .
در آن تاریك شب ، چون روز روشن — عیان سازد بمن راز نهان را ،



از آن چشمان شوخ آسمان رنك ، — فرستد سوی من ، برق نگه را .
وز آن برق نگاه عافیت سوز ، — بجانم شعله ور سازد گنه را .



نگاهی ناز پرور کهربائی ، — ز چشم خود بچشم من براند .
مرا در حال وجد و جذبه‌ی شوق ، — چو پر کاه ، سوی خود کشاند .



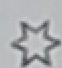
بیاویزد ز هر سو زلف پرچین ، چو زرین‌رشته، بر سیمین‌بنا گوش
نهد لب بر لب من تا دم صبح ، کند جز بوسه ، گیتی رافراموش.



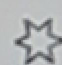
بموج اندازد اندر حلقه‌ی زلف، بنا گوش سپید وصاف وشاداب .
چو اندر لابلای شاخه‌ی گل ، بتابد نور موج انگیز مهتاب ،



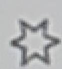
دهان خندان کند ، دندان‌نماید، شکرریزد زشیرین لب‌بصد شور
شعاع خنده‌اش بر گونه تـابد ، چـو موج نور در آویز بلور .



بجنبش آورد در زیـر دامـان ، بطنازی ، دو ساق خوش نمارا .
کند تا بیخودم از خود، نماید ، بهردم تازه ، این شیرین ادارا .



بر آرد ز آستین های هوسباز ، دو بازوی سپید ونـرم و مواج
گه‌از زلفم بگردن افکند طوق ، گهی از بوسه‌ام بر سر نهد تاج .



برون اندازد از چاك گریبان ، بیاض سینه‌ی پـاکیزه تـا ناف .
بلغزاند بر آن سینه ، دوپستان ، چو گوی عاج، بر آئینه‌ی‌صاف .



ز انـدام هوس پـرور کشاند ، ز هشیاری مرا در ذوق مستی .
چـو سرمستم نماید ، بانگاهی برد از خـاطر من یـاد هستی .



خیال انگیز و رؤیـا خیز تن را کندعریان، چوبرف کوهساران.
تنی شاداب تر از شاخه‌ی گل ، تنی پاکیزه تـر از آب باران .



بگیرد در بـرم تنگ و گشاید بسویم راه آن خوشبو نفس را.
دهد پـر سوی بـام بیقـراری ، ازاین آسوده دل ، مرغ هوس را .



گهم گیرد ببر، چون جان بنرمی، گهم راند زخود ، اندر کشا کش.
نماند الغرض یك لحظه آرام ، بسـان شعله‌ی جـوال آتش .



گهی از داغ روی آتش افروز ، گهی از رشك موی عنبر آلود .
بسـان پنبه‌ی آتـش گرفته ، بـر آرد از نهادم آتش و دود .



کجائی؟ یاکه باشی؟ درچه حالی؟ که ازما بـاری احوالی نپرسی؟
در این آشفته ایـام بـلا خیز ، ز ما افتادگان حـالی نپرسی ؟



ترا سودای عشق کیست درسر ؟ که از یاد تو برد آن مهربانی ؟
چه باشد گر ببالینم دگر بـار؟ نشینی و آتشم از دل نشانـی .



بروی کیست چشمت خنده‌پرور؟ بچشم کیست رویت پرتوافکن ؟
در آن‌غوغا که‌داری هرشب‌وروز؟ نپندارم که یـادی آری ازمن !



چه‌اندر یاد تو باشد مرا جای ، چـه از خاطر ترا باشم فراموش
مرادل نیست یکدم فارغ از تو ، بروز وشب مرا باشی هم آغوش .

تهران مرداد ماه ۱۳۳۲ شمسی

نامه

چه شد که باز فتادی بیاد من ای دوست
بنامه باز نمودی سر سخن ای دوست
بدین بهانه که روزی منت چنین گفتم
شکسته عهد و بریدی چنین زمن ای‌دوست
بپای سرو قدت چون چمن زنم بوسه
تو نیستی زچه پا بند این چمن ای دوست
تو خواستی که پریشان کنی مرا ، ورنه
بهم نمی زدی آن زلف پرشکن ای دوست
نخواستی تو گرم تلخ کام چون کردی
زمن مضایقه یک بوسه زان دهن ای‌دوست
ز پیرهن به تو نزدیکتر منم ، چه کنم ؟
که میکنی تو عوض زود پیرهن ای دوست
تو خود جفاکنی وخود به شکوه پردازی
ندیده‌ام چو تو من اوستاد فن ای دوست !
من و توئی نبود در میان ، خدا داناست
پر از تو باشم و خالی زخویشتن ای دوست
تو گه به نعل زنی چکش و گهی بر میخ
گناه تو بود این یا گناه من ای دوست ؟



احمد گلچین «معانی»

گلچین

گلچین معانی یکی از توانـاترین سخنوران شیرین سخن عصر حاضر ایران است که درانواع شعر ازغزل ، قصیده ، قطعه ، مثنوی داستانی ، رباعی ودرهمه‌زمینه ها ازجدی وفکاهی صاحب آثاری کم‌نظیر وزبانزد همه‌اهل سخن است . سبك اشعـار جدی گلچین متمایل به‌طرز عراقی است گاهی نیز ازلحاظ رقت معنی و ابتکار مضمون های بدیع ودقیق بسبك هندی میرسد . وی درسخن‌سنجی ونقدشعر نیز از اساتید بنام است وغالباً نکته‌سنجی ودقیقه‌یابی و انتقادوی درباب اشعار دیگران از نظر علم‌شعر و انسجام‌الفاظ ورسائی‌معنی موردقبول واعجاب‌صاحب‌سخن قرار گرفته وحتی گویندگانی که احیاناً مغرور و خودپسند نیز باشند در قبال نظـریات استادانه گلچین منصفانه تسلیم گردیده‌اند .

گلچین در بارهٔ آثار منظوم‌خودنیز بسیاردقیق وسختگیر استوگوئی همواره این ابیات نظامی گنجوی را منظور داشته وازنخست بدان‌کار کرده است که :

تا نکنـد شعر ترا نامـدار	نامزد شعر مشو زینهـار
به که‌سخن دیر پسندآوری	تاسخن از دست بلندآوری
هرچه‌درین‌پرده‌نشانت‌دهند	گرنستانی به ازآنت دهند

واین است که درآثار دورهٔ تحصیلی وآغاز جوانی گلچین نیز شعر سست و بیمغز دیده نمیشود وحتی ازاشعار فکاهی وانتقادی وی که با امضای مستعار هم منتشر شده است این معنی‌را میتوان دریافت که‌غالب کلمات سنجیده و مفاهیم درکمال زیبائی و طـرز بیانش گیرا و شیرین و امتیاز آنها از آثار مشابهش در نظر اهـل فضل روشن است .

اشعار فکاهی وسیاسی گلچین که درجرائد و مجلات مهم اجتماعی و سیاسی بطبع میرسد اکثراً دارای امضا هـای مستعار «لجباز» ، «شاعر» ، «نوچه» ، «بچه مکتبی» ، «سارق‌دیوان» ، «یغنعلی» ، «گل‌آقا» ، «سجاف دفتر» ، «اشعر الممالك» «سیمرغ» وغیره است وتماماً دارای مضامین بکر وبدیع وروش گفتار نوینی است که درانتخاب وزن وقافیه وموضوع وتعبیرات مناسب وهماهنك باوضع‌زمان ، همه شرایط سخن‌سنجی رعایت شده و توجه صاحبنظران و سخن‌شناسان‌را بخود معطوف‌داشته‌است

قدرت طبع گلچین درسرودن انواع شعر ودرزمینه‌های مختلف هنگامی بخوبی روشن میشود که چند گویندهٔ توانا موضوع واحدی را با شرایط مساوی یامشابهی منظوم ساخته باشند چنانکه درمسابقه ادبی نظم فارسی داستان «سنگتراش ژاپونی» که‌سه سال‌پیش بوسیله مجله اطلاعات ماهانه مطرح گردید ازمیان همه‌شعرای بنامی که درمسابقه شرکت کرده بودند منظومهٔ گلچین حائزرتبهٔ اول وبرندهٔ مسابقه شناخته شد باوجوداین، شعروسخن‌سنجی فقط یکی ازهنرهای گلچین‌است زیرا اینمرد درنوعدوستی وخیراندیشی ووارستگی وسایرخصائل وفضائل اخلاقی نیز ازرجال زبدهٔ معاصرمااست که همه منسوبان ودوستانش بدان معترفند.

احمدگلچین معانی بسال ۱۲۹۵ شمسی در تهران متولدشده پس ازفراغت از تحصیلات رسمی ازسال ۱۳۱۳ دراداره کل ثبت بخدمات‌دولتی اشتغال‌ورزید وفعلا نیز در اداره مزبور مشغول است امادرکارهنر ازآغاز کودکی دوستدار شعرو ادب بوده‌و ازپانزده سالگی شعر می‌سرود و براثر مطالعه و ممارست دائم درکسب علم وکمال ادب بزودی‌درشمار پرمایه‌ترین گویندگان فاضل وادیب‌عصر درآمد وازهنگام‌تشکیل انجمن ادبی‌حکیم نظامی بوسیلهٔ مرحوم وحید دستگردی گلچین نیزدراین انجمن‌همکاری وعضویت داشت وبیشتر منظومات ومقالات سابق‌وی درمجلهٔ ارمغان بطبع می رسید . همچنین وی یکی ازکسانی بودکه انجمن ادبی ایران را بنیاد نهادند و نیز سال‌های متوالی است‌که سمت ریاست دبیر خانه و دبیراول انجمن ادبی فرهنگستان ایران را بعهده دارد .

گلچین معانی دارای تألیفاتی دربارهٔ نقدشعر و سایر فنون ادب میباشد‌که هنوز بطبع نرسیده‌است ویکی ازتألیفات وی کتاب نفیس وبزرگی بنام «گلزارمعانی» است که‌شامل بیش ازدوهزارصفحه وحاوی نخبهٔ آثار وزبدهٔ افکار علما و دانشمندان‌و استادان خط وشعرای نامی عصرحاضر است که بخط خودآنها گردآوری وتنظیم شده وعکس وشرح حال همه رجال‌علم و ادب معاصررا درآن میتوان یافت وچون ناگزیر باید بوسیلهٔ گراوریا افست بطبع برسد نشرآن ازسال ۱۳۱۸ تاکنون معوق مانده‌است ومیتوان گفت گلزار معانی یکی ازمهمترین تألیفات قرن‌معاصر است زیرا تدوین چنین کتابی که آثار هریك ازمشاهیر دانش و ادب بخط خودشان درآن گنجانیده شده‌باشد فقط باهتمام‌کسی مانندگلچین معانی ممکن است فراهم‌گردد وانتشار این‌کتاب‌خدمت بزرك وجاویدانی بفرهنك وادب ایران خواهدبود .

دیوان اشعارگلچین معانی‌نیز بااینکه مشتاق وخواستارفراوان داردوناشرین و خوانندگان سالهاست مترصدچاپ آن‌هستند با امروز و فردا و تردید خودگلچین تاکنون میسر نگردیده وگویا اخیراً مجموعهٔ قسمتی ازآثار منظوم‌گلچین تحت طبع است اماآنچه ازاشعارگلچین دراینجا نقل‌میشود اشعاریست‌که قبلانیز در جراید بطبع رسیده‌وآنهارا گلچین اشعارگلچین نمیتوان‌شمرد زیرا باکثرت شاهکارهای منظوم‌وی گلچینی دراین گلزارکارسهلی نیست.

آتش پنهان

غنچه‌ای سر در گریبان ، طایری پرواز جوی

خسته‌ای بیتاب درمان دختری جویای شوی

آتشین روئی، برویش بسته راه ازچار سوی

چون فروزان آذری ، در تودهٔ خاکستری

☆

میوهٔ حسنی رسیده ، مانده بر شاخ بلند

نو گلی گلچین ندیده ، تلخکام از نوشخند

آهوئی ازخود رمیده ، خوش‌نگاه ودردمند

یاکه مستی‌بخش‌ودلخون،چون‌لبالب ساغری

☆

آتشین رخساره پنهان آتشی در سینه داشت

گفتگوها روز وشب درپرده باآئینه داشت

زانکه باوی‌همچوطوطی الفت دیرینه داشت

داشت سربرزانوی‌غم، چون نبودش همسری

☆

اندران زندان غم، جز مام خود غیری ندید

وزپدر چون داشت فکرسیم وزرخیری ندید

وز برادر همرهی در گردش و سیری ندید

تا بفکر افتاد کز روزن برون آرد سری

☆

درنخستین روزکان مه سر کشید ازبام و در

بر جوانی پاك چشم افتاد ناگاهش نظر

و آنچنان تیر نظر آمد بجـانش کارگـر

تـاکه بال و پر فرو بست از هوای دیگری

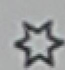


چون فرو بستش نگاهی ، دیدهٔ فـرزانگی

کرد بـا عشق آشنائی ، وز خرد بیگانگی

تـا بنور شمع رخسارش کند پروانگی

روز و شب راه نظر بازی گرفت از منظری

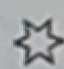


بـا وی از راه نظر گشت آشنا دلبند او

بوسه‌ها زد بـا اشارت بر لب چون قند او

وآنگه از لبخند این ، آغاز شد لبخند او

زآن سپس با نامه گفتش ، گفتنی ازهر دری



گاه و بیگاه از دریچه سوی او سر می کشید

سینه بر درگاه میسائید و سر بـر می کشید

دست از شوق رخش بر شیشهٔ در می کشید

سوی او پرواز میکرد ار همیبودش پـری



پیش چشم دوست میزد شانه بر زلف پریش

روبروی اوهمی آراست، روی وموی خویش

در خود آرائی توگفتی بود از مشاطه بیش

نیست هر گز دختری ، کمتر ز آرایشگری



یارش اندر خانه تنها بود و انبازی نداشت

جز یکی طبع سخن پرداز، دمسازی نداشت

مرغ جانش جز بسوی دوست، پروازی نداشت

خود کجا میجست ازین به دلبر مه پیکری



عشق جانسوزش جدا از عالم پاکی نبود

آرزوی وصلش از روی هوسناکی نبود

فکر نامردی و بدنامی و بی‌باکی نبود

پرتوی دائم، همی جست از فروزان اختری



و آن پری‌روخویش را باوی از آن کرد آشنا

تا حجاب شرم بر گیرد، شود مرد آشنا

بی خبر ز احوال آن دلخستهٔ درد آشنا

کش درون جان ز عشق اوست سوزان اخگری



دیگر آن ناکام ؛ قصدی غیر خودکامی نداشت

بیش از این پروای رسوائی و بدنامی نداشت

خواهشی جز انتقام بی سر انجامی نداشت

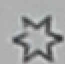
تا گناه دختری ، پوشد خطای مادری



التهابی داشت در دل، کز نظر پنهان نبود

پیچ و تابی داشت ،اما حالت عشق آن نبود

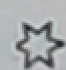
در چنین حالت قبول عشق از و آسان نبود
زآنکه ره‌درمنجلابی داشت،رخشان گوهری



نامه ها بنوشت واورا درسرای‌خویش خواند
تا بجوید کام دل ، دنبال‌کرد و پیش خواند
ساعتی صدبارخود کم نیست،لیکن بیش‌خواند
تا بدام ماده آهوئی فتد ، شیر نری



بود ازین‌غافل، که‌او را پاس‌ناموسست‌وننگ
دامن پاکان بناپاکی نمی افتد بچنگ
عاقبت چون خورد ازین ره‌تیر آمالش بسنگ
رای نیکوتر بیندیشید و راه بهتری



نیمروز دیگر از حرمان ، پی تسکین درد
یافت داروی شفابخش،ازجوانی کوچه‌گرد
دختری‌حاجت بمردی‌داشت، اینك‌مرد مرد
وای اگر بی‌شوهری ، گرددبلای‌دختری

گل شکفته

کودکی چون گل شکفتهٔ صبح — برده از هرگلی بشوخی دست
بامدادان بگلبنی روکرد — بگل نو شکفته ای دل بست
ساعتی ماند در چمن با او
گفت ازهردری سخن با او

☆☆☆

ناگهان همچو غنچه ، با دل تنگ سوی مادر دوید و گریان گشت .
دست در پیش دیدگان بگرفت ، همچو گل پشت برگ پنهان گشت .
مادر ازمهر چون چنین دیدش
تنگ در بر گرفت و بوسیدش

☆☆☆

گفت خارت مگر خلیده بدست که بدین گونه گشته ای بیتاب
همچوشمعت چراست سوز و گداز باز گو ؟ تا زنم برآتشت آب
گفت کودك بلطف وشیرینی :
که نرفتم بقصد گلچینی

☆☆☆

آن گل سرخ را که مینگری ، رخ بیاراسته بسان عروس ،
جلوه ای کرد و دل زدستم برد ، تاکه با وی دمی شدم مأنوس ،
اشك ازآن رودوید بررخ من ،
کانچه گفتم نداد پاسخ من .

☆☆☆

مادر از لطف طبع کودك خویش ، گشت خندان و همچو گل بشکفت .
گفت بلبل هزار گونه حدیث ، بهر گل گفت و پاسخی نشنفت .
مشو افسرده ای بهار امید
گل به ازخود نمیتواند دید

شیرینی فروش

دختر زیبای شیرینی فروش وه‌چه شور انگیز وشیرین محضرست
مشتری را زهره وش آرد برقص بسکه رفتارش بدل وجد آورست

گوئی آن شیرین زبان دلفریب
شیرهٔ جان در لبانش مضمرست

نیست همتایش مگر در آینه
گرچه خود این دیگر و آن دیگرست

آیت حسن است هر عضوش، که او
از خدای عشق، پیغام آورست

دست، در داد و ستد دارد مدام
اینچنین دختر بتهران نوبرست

میخرد شیرینی از ماهی چنان
مشتری را بین چه نیکو اختراست

زر بشیرینی ستد، کان تازه روی
سخت شیرین کارو خوش سوداگراست

گر تر و گر خشک شیرینی دهد
مشتری خود فارغ از خشک و تراست

جای شیرینی توانی خوردنش
بسکه شیرین و لطیف و دلبرست

خواست شیرینی تر بفروشدم
کز تری و تازگی جان پرورست

گفتم ار بیرون کنی خشکی ز طبع
بوسهٔ تر بخشیم شیرین ترست

نومید

من کیستم؟ ز عیش جهان دور بوده‌ای
هر لحظه بر غمی غم دیگر فزوده‌ای

بی طالعی، برنج والم خو گرفته‌ای
پر طاقتی بصبر و شکیب آزموده‌ای

خوناب غم ز ساغر حرمان کشیده‌ای
گلگونه رخ بسیلی دوران نموده‌ای

افسرده‌ای و در برخ از خلق بسته‌ای
دل مرده‌ای و دیدهٔ حسرت گشوده‌ای

چون اهل راز، پای بدامن کشیده ای
روی نیاز جز بدردل نسوده ای

بر باد رفته درگذر عمر، خرمنی
بیحاصلی ز کشتهٔ هستی دروده ای

با بوده و نبوده بیك چشم دیده ای
وز رفته و نیامده نومید بوده‌ای

از جان بآه، گرد ملالت سترده‌ای
وز دل باشك، نقش تعلق زدوده‌ای

خوش باوری، فسانهٔ هستی شنیده‌ای
در خوابگاه نیستی آخر غنوده‌ای

گلچینی آرزوی گل از یاد برده‌ای
کنج قفس ترانه چو بلبل سروده‌ای

بازگشت

بستم دوباره رشتهٔ مهر بریده را
دادم بدوست. دست بدندان گزیده را

باز آمد آنکه دردل مهر آفرین من
نگذاشت ذره‌ای غم هیچ آفریده را

دشنام داده رفت و ثنا گفته بازگشت
بارد گر بدوخت ، حجاب دریده را

آرام بخش خاطرم آن ماه خوش نگاه
آمد بپرسش، این دل ازخود رمیده را

خورشید. رخ نهفت و مه‌من پدید گشت
آغاز شب که دید ؟ طلوع سپیده را

دردیده جای اشک غم آمد سرشک شوق
دیدم چو پیش چشم خود آن نوردیده را

چون طفل ناز پروری آمد بدامنم
کاینست حاصل. اشک بدامن دویده را

رخساره برفروخت. چو در روی من بدید
چشمان سرخ گونه ورنگ پریده را

لب برلبم نهاد و چوجان در تنم دمید
از جان لطیف تر ، نفس آرمیده را

چشمش بپرسش تن بیمار دردمند
زلفش بجستجو، دل درخون طپیده را

آن زلف تیره ، گرد بنا گوش تابناك
مانند هاله بود ، مه نو دمیده را

افکند شور مستیم از بوسه ای بسر
مستی چنان نبود شراب رسیده را

دیگر گذشت آنکه بامید بوسه ای
باوعده خوش کنم دل حسرت کشیده را

گلچین حدیث وصل بود جانفزا ، ولیك
زهر فراق و شهد محبت چشیده را

گوهر اشک

هستی افسانهٔ باور شده را می‌ماند
نیستی، حرف مکرر شده را می‌ماند

کاخ عمری که بطوفان بلا میخندید
خانهٔ بی در و پیکر شده را می‌ماند

برمن ایگل که بدل داغ تمنا دارم
نگهت ، کام میسر شده را می‌ماند

توئی آن گوهر یکدانه که ازعکس رخت
اشک من قطرهٔ گوهر شده رامی‌ماند

یادلم گشته خیال توچنان گرم حدیث
که پریزاد مسخر شده را می‌ماند

بی‌توایگل که مهیای شکفتن شده‌ای دل من غنچهٔ پرپر شده را می‌ماند

غزل نغز و بدیعت بروانی «گلچین»
می از شیشه بساغر شده را می‌ماند

بدرود

یك نکته بدلخواه ، شنفتیم و گذشتیم گفتند نهان دار ، نهفتیم و گذشتیم
یك لحظه درین مرحله بیدار نبودیم چون دیده گشودیم، بخفتیم و گذشتیم
یك عمر بگلزار جهان غنچه بماندیم و آخر بصد امید ، شکفتیم و گذشتیم
مارا دو گهر درصدف دیده همیگشت کآن نیز بنوك مژه سفتیم و گذشتیم
در راه سخن عمر نهادیم و سرانجام «گلچین»سخن این بود که گفتیم و گذشتیم

سایهٔ گیسو

مه‌روی‌تو، شب‌موی تو، گل بوی‌تودارد گلزار جهان خرمی از روی تو دارد
گردون که‌سراپای‌وجودش‌همه‌چشم‌است پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد
مهتاب شب افروزکه ازهاله کند زلف خود سایه‌ای از خرمن گیسوی‌تودارد
نرگس که نظر باز بود در صف گلها تاچشم ترا دیده نظر سوی تو دارد
با نکهت زلف تو نسیم سحری را هر جا نگرم سر بتکاپوی تو دارد
تا ساقی این بزم توئی ، بادهٔ گلرنگ این گرمی و لطف از اثرخوی تودارد

گلچین که بشیرین‌سخنی‌شهرهٔ شهراست
لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

ادکلن

مرا گفت آتشین روئی که مویت شدست از ادکلن خاکستری خام
بحیلت موی تا خوشبوی سازی سوی دهلیز پیری می نهی گام
جوانی را گرامی تر همیدار که‌چون بگذشت کم‌حاصل‌شود کام

بگفتم کای دلارام سیه موی | که باشد با تو جان خرم، دل آرام
نشان با مداد پیری است این | که صبحی باشد از دنبال هر شام
مرا سر خود سپیدست و تو از مهر | نبینی برف پیری را بر این بام
گذشت عمر را حاصل همین است | جوانی را بود پیری سر انجام

بلی با ادکلن موی سیاهم
دگرگون شد، ولی با دست ایام

ایران وطن عزیز ماست

از روی کتاب کودکی خواند | ایران وطن عزیز ما، است
فرمود معلمش بگو «ماست» | «ماست» مخوان که ناروا است
شاگردك بینوا ندانست | کاین گفته صواب یا خطا است
وز گفتن «ماست» روترش کرد | که «ماست» جدا «وطن» جدا است
گفتا که اگر وطن بود «ماست» | «ماك ومرقش» بگو کجا است
استاد که مرد زیرکی بود | چون دید که پرسشی بجا است
گفتش اگر آبکی است این «ماست» | بشنو که بگویمت چرا است
اکنون که اساس «ماست مالی» | بنیان کن خلق بینوا است
وز جمله حقوق خویش محروم | این قوم بضعف مبتلا است
ماك ومرقی که دارد این ماست | بر سفرهٔ چرب اغنیا است
«ترشیده و چرخ کرده‌اش» نیز | قوت شب و روز هر گدا است
گر خاصیتی بود در این ماست | البته نصیب اقویا است
کار ضعفا همیشه «کشکی» | زین «ماست کشان» بیحیا است
کاین فرقه «بمو کشیدن از ماست» | آگاه و بصیر و آشنا است
وان دسته «بماست کیسه کردن» | محکوم چو بنده و شما است
گر کار من و تو «کشك سائی است | چون در نگری گنه ز ما است
چون ماو تو ایم «شل تر از ماست» | گر ماست شل است از خود ماست



حسین مسرور

مسرور

حسین مسرور یکی از اساتید بزرك شعر و ادب معاصر است که با وجود محبوبیتی که نزد اهل ذوق و ادب دارد میتوان گفت هنوز بقدر کفایت قدر و منزلت وی شناخته نشده وحق وی در جامعهٔ فرهنگی ما ادا نشده است

مسرور، هم نویسنده‌ای شیرین بیان و هم مترجمی زبر دست و هم شاعری توانا و هم معلمی بزرگوار و هم یکی از رجال فرهنگی نیکنام و گرانمایهٔ دورهٔ جدید ایران است . وی در مهمترین مسابقه شعری عصر حاضر که در سال ۱۳۱۲ بوسیله مرحوم شاهزاده افسر رئیس انجمن ادبی ایران پیشنهادشده بود حائز رتبهٔ اول گردید و ازمیان پنجاه نفر از شعرای زمان که موضوع مسابقه را درباب الواح تاریخی تخت جمشید منظوم ساخته بودند گوی سبقت را ربود و در سایر موارد نیز توانائی و استادی خودرا در سرودن انواع شعر فارسی در همه زمینه‌ها و شیوه های قدیم و جدید باثبات رسانیده است که خود اشعارش شاهد گویا و فصیح این معنی است . همچنین در عالم نویسندگی وی بزرگترین شاهکار داستان هـای تاریخی ایرانی را که عبـارت از سلسله کتاب « ده نفر قزلباش » است بوجود آورد که در بین همه نوشته‌های داستانی مشابه آن بی نظیر است .

استاد حسین مسرور درزبانهای فرانسه وانگلیسی و عربی متبحر است ودر زبان پهلوی قدیم اطلاعات وسیعی دارد ودرهنر خط ازخوشنویسان بشمار می‌رود و ازموسیقی نیز سررشته دارد وبااینکه چهل سال درراه بسط فرهنك وعلم وادب ایران و تعلیم وتربیت جوانان مشغول خدمت وکاردائم بوده و تاکنون بیش ازده هزار صفحه کتاب ومقاله ونوشته وترجمه وآثار گرانبهای نظم ونثر وی درمطبوعات مختلف بطبع رسیده است چون اخلاقا مردی آزاده و انزوادوست وبلندهمت است و از خودنمائی و زبان آوری بیزار است کمتر ازآنچه شاگردان شاگردانش درپی نام وشهرت وجاه و مقامند برای خود نام جسته وپیوسته درصدد خدمت واقعی و بی‌ریا بوده است و بهمین دلیل ارزش واقعی آثاروی ومنزلت وجودی وی درجمع فضلا و ادبای زمان بمراتب از آوازهٔ نام مسرور بیشتر وبرتر است

استاد حسین مسرور که نام فامیلیش سخنیار و مسرور تخلص اوست بسال ۱۳۰۸ هجری قمری درقریهٔ کوپای اصفهان متولدشده و ازسن هفت سالگی دراصفهان

بتحصیل پرداخت وعلوم مقدماتی ومتوسطه وصرف و نحو فارسی وعربی ودروس معمول عصری را درمدارس مختلف و نزد اساتید نامدارزمان فراگرفت و در تکمیل معلومات عربی و ادبیات شرقی وغربی ازمحضر درس ومصاحبت عده کثیری ازمشاهیر علم و ادب قرن اخیر دراصفهان وشیراز ومشهد و تهران استفاده کرد بعداً در سال ۱۳۴۲ قمری وارد خدمت معارف گردید و ضمن سمت ها و اشتغالات مختلف اداری و فرهنگی در حدود سی سال است که در دبیرستان های تهران و ازجمله دارالفنون به تدریس و تعلیم میپردازد .

از تألیفات و نوشته‌های مسرور کتابهای «امثال سایره» و « فرهنك زبان » و داستان تاریخی محمود افغان وسلسله داستان تاریخی «ده نفرقزلباش» وداستان تاریخی «قران» گوشه‌ای اززندگی لطفعلیخان زند و مجموعهٔ داستانهای کوتاه بنام «نی زن بیابان» وبیش ازسیصد رساله و مقالات علمی وادبی وتحقیقی ازآثارقلم وی بطبع رسیده واشعار استاد مسرور نیز که درهمه مکاتیب کهن و نودر کمال فصاحت و بلاغت سروده شده بالغ برشش هزار بیت است که هنوز بصورت کتاب تنظیم نگردیده است ومقدار قلیلی ازآنها درمطبوعات مختلف وازجمله مجله ارمغان منتشر شده است . اینك چند قطعه ازاشعار استاد مسرور :

جوانی

یکی گفتا ز دوران ناامیدم	که میروید بسر موی سپیدم
از این موی سپید اندیشه دارم	که بر پای جوانی تیشه دارم
فلك هرچین که از مویم گشاید	دگر چینی برابرویم فزاید
بگفتم این خیال ناپسند است	جوانی آهوئی سر در کمند است
کمندش چیست شوق وشادمانی	چو گم شد زود گم گردد جوانی
جوانی دوره‌ای اززندگی نیست	که چون بگذشت نوبت گویدت ایست
نه تن از محنت پیری غمین است	بلای تن دل اندوهگین است
جوانی در درون دل نهفته است	جوانی در نشاط وشور خفته است
نشید خنده چون ازلب شود دور	طرب بیمار گردد عشق رنجور
نه پیری در گذشت ماه وسال است	که مرك عشق وترك ایده آل است
چو دل در کوی نومیدی گذر کرد	جوانی از در دیگر سفر کرد

چو کم شد ازدلت عشق هوسباز — همانا شام پیری گشته آغاز
چو بینی دیر خواه و زود سیری — جهانت می کند آگه که پیری
بسا پیرا که دیدم سرخوش وشاد — جوان خوی وجوان گوی وجوان یاد
چو کبکان قهقهه صبحش جگرخیز — چو بلبل گلشن آرای وسحرخیز
بسا رعنا جوان حسرت آلود — که پیری بررخش لبخند زن بود
بیا تاتن بخرسندی سپاریم — کز و شایسته تر یاری نداریم

سرخ حصار ری

در حصار سرخ ما را وعدهٔ دیدار بود
محفل یاران شیرین محضر هشیار بود
اول اردی بهشت آیات سحر آمیز داشت
گوئیا با من در و دیوار در گفتار بود
آب روشن ، دشت خرم ، باغ سرخوش ، کوه سبز
در طبیعت هر چه بود آرایش و آثار بود
ابر مروارید غلطان ریخت بر دیبای سبز
نرگس نو رسته گاهی خواب و گه بیدار بود
از شقایق کوه گرد خود حصاری سرخ داشت
لاله زار از آب و رنگ لاله آتش زار بود
جوی در هر آبشاری داشت آهنگی دگر
گاه زیر و گاه بم چون ناله های تار بود
گردش آب روان در لابلای سبزه زار
گاه پیدا گاه پنهان چون جمال یار بود
یادم آمد روزگاری کاندرین گلگون حصار
قصر شاهان و تماشا خانه احرار بود

کار داران و سران روم و چین را سالها
روی تسلیم و سر طاعت بدین دربار بود

حالیا زان کاخ جز سنگ و کلوخی بیش نیست
نه در آنجا نه حصار و نه درو دیوار بود

قصر آزادان ورادان بنده منزل شد از آنك
بندگی ارزان و آسان خواجگی دشوار بود

سروری در کسب قدرت بود و رهن مشکلات
بندگی در خاك راه افتاده خوار وزار بود

خون گلگون فدا کاران حصار ملك را
آب و رنگ عزت و گلگونهٔ رخسار بود

ترکمن چای آبروی باستان ما بریخت
لعنت صد نسل بر نسلی که سهل انگار بود

کودك آسمان

نشستم بسی بر لب زنده رود
تامل کنان در رموز حیات

شنیدم یکی نغز و دلکش سرود
که میخواند خوانندهٔ کائنات

چو بانوی شب پرده از رخ گشود
بیفتاد رخسارهٔ مه در آب

دگر گونه شد جلوهٔ زنده رود
ز آمیزش آب با ماهتاب

چو آئینه آب روان تابناك
فتاده در آن سایهٔ بیشه ها

بدانسان که بر روی دلهای پاك
غبار هوس ها و اندیشه ها

نسیم شب از روی گلهای باغ
خرامان خرامان خرامد بمغز

چو از بوی گل تازه گردد دماغ
بجنبش در آید خیالات نغز

از آن رود هر قطره چون رود عود
سخن ها از انجام و آغاز گفت

گل وسبزه مضراب آن عود بود
که این راز با نکته پرداز گفت

من از کشت رحمت یکی خوشه‌ام — ز خورشید و مه یافته پرورش
فرستاد ایزد بدین گوشه‌ام — که بی توشگانرا رسانم خورش

☆☆☆

از آن پیش کایم ز بالا فرود — بایوان کیوان مکان داشتم
کلاه من از اطلس زرد بود — کمربندی از کهکشان داشتم
من آن کودک آسمان زاده‌ام — مکیده ز پستان ناهید شیر
کنون از بر دایه افتاده ام — بدامان این تیره خاك حقیر
بدو گفتم ای چشمهٔ زندگی — چه‌جوئی ازاین کوشش بی‌حساب
بیا بس کن از این شتابندگی — بدامان این دشت لختی بخواب
نبینی جهان سر بسر خرم است — زمین وزمان غرق آرایش است
دمی شادمان‌شو که‌عالم‌دمی است — سرانجام هر کوشش آرامش‌است
بگفتا ز من پای ماندن مخواه — بهل تا بگردم باین دشت‌و کوه
که گر من بمانم بدین جایگاه — شود زنده از زندگانی ستوه
اگرمن بیك جای گیرم قرار — جهان خشك لب‌ماند وتیره روز
نه گل بینی آنجا نه گلشن نه کار — چنین است فرمان گیتی فروز
بیك جا گر آرام گیرد تنم — زمن دور گردد برازندگی
شود گنده این پیکر روشنم — نه زیباست بازندگی گندگی
تو از من بیاموز شایستگی — که سر چشمهٔ فیض خشك وترم
نه آرامشم هست و نه خستگی — چنین گفته روز ازل داورم

قناری من

گل‌شمع در آخرین سوز بود — سحر گرم آرایش روز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور — گریزنده شبنم در آغوش نور
که‌مرغی نوای طرب ساز کرد — زچشمم‌شکرخواب‌شب‌باز کرد

قناری ز کاشانهٔ تنك خویش　　جهان کرده سرشار از آهنگ خویش

زنور شفق رشته ها تافته　　وز آن رشته‌اش بال و پر بافته

ز دریای شب موجی انگیخته　　بچشمان او قطره ای ریخته

شب تار، خم گشته بر روی او　　زده بوسه برچشم جادوی او

بعود قفس لعبت بند باز　　گهی بر فرود و گهی برفراز

شدم پیش آن تنك کاشانه اش　　که افزون کنم آب بادانه‌اش

چنان مست آن صبح سحار بود　　کز آن آب و آن دانه بیزار بود

تو گفتی حکیمی است صاحب نفس　　که خوش نیستش دیدن هیچکس

دگر باره درچهچه وسوت شد　　هم آواز مرغان لاهوت شد

بمضراب منقار چون چنگزن　　بسیم قفس گشته آهنگ زن

بدو گفتم ای مرغ زیبای من　　فرح بخش و کاشانه آرای من

تو دستانسرائی و من چامه گوی　　تو زرین پروبال ومن زرد روی

ترا نیز با زرد رویان سری است　　که‌این زردی‌ازتابش آذری است

مرا نیز در دل همان آتش است　　که‌این رنك عشاق محنت کش است

بگو، تازه کن جان مشتاق را　　بخوان تا بخندانی آفاق را

مگر مرغم امروز بیدار نیست؟　　چرا درقفس کوشش و کار نیست؟

چرا خانه خاموش و بی رونق است؟　　چرا باغ در ظلمت مطلق است؟

قناری فرو بسته چشم از نگاه　　بخواب عدم رفته از خوابگاه

دریغا چرا مرغم از یاد برد؟　　چه رو داد کاین گلشن آرای مرد؟

پریده ز تن نقش های زریش　　شده بالها جمع و پرها پریش

خط وخال دیگر خط وخال نیست　　خطی هست اما در آن خال نیست

چنان اشکم ازدیده آمد فرود　　که بشنید همسایه ام رود رود

چو بودم ز غمهای دوران برنج　　غمم میزدود ازدل آن نغمه سنج

کنونم برفت از بر آن غمگسار　　دگر با که گویم غم روزگار؟

مگر بود رامشگری چیره دست
که در حلقهٔ بزم عالـم نشست

دمی چند با ساز دوران نواخت
دگرره بسر منزل خویش تاخت

ویاخود یکی رشته‌زاین سازبود
که با لحن جاوید دمساز بود

کنون نا هم آهنگی آغاز کرد
که‌دورانش ازسازخود باز کرد

خطیبی توانا و چـالاك بود
که‌گوینده بر مردم خـاك بود

بسر برد آن خطبه نامدار
فرود آمد از منبر روزگـار

سعدی ✡

دیار فارس که سرسبز باد سامانش
مبـاد حادثـه را ره بچار ارکانـش

گهی ببالد بر کورش سلحشورش
گهی بنازد بـر حافظ غزل خـوانش

گهی بر آید دارا باوج او رنگش
گهی نشیند «صدرا» بصدر ایـوانش

زبرق نیزه مردان پارس همت خواه
که ارمغان سفر بود مصرو سودانش

هنوزدیده‌فریب است‌نقش اصطخرش
هنوزگوش نوازاست چنگ عرفانش

نشان عشق ز آرامگاه سعدی پرس
که پادشاه سخن خفته در شبستانش

امیر نثر و بلاغت بملك جاویدش
خدای شعر و فضیلت بعرش فرمانش

چنان بساز سخن نغمهٔ غزل بر بست
که پر صداست هنوز آسمان‌زایمانش

ببوستان و گلستان خرام تا بینی
چکامه‌گوی‌و نواخوان هزاردستانش

گذشته برچمنش‌هفتصدخزان وهنوز
نبرده باد فـنا برگـی از گلسـتانش

بمان که بینی تا هفتصد بهار دگر
هنوزهرچه بچینی گل‌است وریحانش

نه تشنه کامی از روزگار مردادش
نه زرد روئـی از سورت زمستانش

کلاه گوشهٔ ایران بآفتاب رسید
چواین‌سهیل‌شرف سرزد از گریبانش

سلام‌کن چو بآن بارگاه انس رسی
که‌درجواب خوشامدستانی ازجانش

سپس زگفته «مسرور» این ترانه‌نغز
بخوان و همت عشقی طلب زدربانش

اردی بهشت ۱۳۳۱

✡ بمناسبت افتتاح آرامگاه سعدی سروده شد



مؤيد ثابتي

مؤید ثابتی

مؤید ثابتی یکی از مشاهیر شعرا ورجال علم و ادب دورهٔ معاصر است که سلامت گفتار وفصاحت اشعارش مورد توجه نقادان وسخن‌شناسان میباشد وآثار منظوم وی در بسیاری از مجلات و مطبوعات سی‌چهل سالهٔ دوران جدید بطبع رسیده است.

مؤید ثابتی درشعر پیروسبك اساتید متقدم ورهرو طریقهٔ اصیل شعر و شاعری فارسی است وی در قصیده وغزل استاد است وقصاید وی درسبك خراسانی وغزلیاتش ازلحاظ فصاحت وشیوائی درلفظ ومعنی تاسرحد کمال پسندیده میشود ودر سایر زمینه های شاعری نیز آثار پرمغز و بدیعی دارد که توانائی‌ویرا درهمه فنون سخن‌میرساند.

مؤید ثابتی که نامش سیدعلی وتخلصش در شعر مؤید است فرزند مرحوم‌سید حسین ثابتی نایب‌التولیه آستان قدس رضوی است که ازرجال بنام بین‌النهرین و از طایفهٔ آل ثابت بوده وازاوایل‌قرن معاصر بایران مهاجرت کرده ومقیم خراسان گردیده وازطرف ناصرالدین شاه قاجار بسمت نایب التولیه آستان قدس رضوی منصوب شده وسالهای مدید باکفایت ونیکنامی در این‌مقام انجام وظیفه میکرد . موید ثابتی بسال ۱۲۸۱ شمسی درمشهد مقدس متولد شده تحصیلات خود را در مدارس و نزد اساتید زمان بپایان رسانیده در ادبیات فارسی وعربی صاحب اطلاعات وسیع ومعلومات‌عمیق ودارای تألیفات متعددی ازجمله کتاب تاریخ وراهنمای مشهد است که اکثرآنها هنوز بطبع نرسیده است وفقط کتاب مکاتیب غزالی ودیوان همام تبریزی بتصحیح و اهتمام ایشان منتشرشده است .

مؤید ثابتی که ازرجال نیکنام دورهٔ مشروطیت بشمار میرود تاکنون درشش دوره تقنینیه بنمایندگی‌از طرف اهالی خراسان درمجلس شورایملی ومجلس سناانجام وظیفه کرده ودر سایرمناصب‌ومشاغل دولتی واجتماعی نیز همواره درعداد زعمای‌قوم ومشار ومشیرامور مهم بوده ودرهمه حال با شعروادب وتألیف وتصنیف سروکارداشته وآثار منثور و منظوم وی نامش را در مجامع ادبی با احترام وتوجه اهل ادب‌مقرون داشته است اما دیوان اشعار مؤید ثابتی نیز مانند سایر تألیفاتش هنوز چاپ نشده و ازآنچه بطبع رسیده چند قطعه نقل‌میکنیم که‌البته آنها را منتخب اشعار مؤیدنمیتوان دانست .

برف

برف آمد و سر کرد بهرزن و هر کو
امسال گرامی است بسی آمدن او

گیتی زسپیدی شده چون سینهٔ شهباز
گردون زسیاهی شده چون پر پرستو

مردم همه بگریخته از برزن و بازار
پنهان شده درخانه چو زنبور بکندو

از سبزه گرائید بگلخانه گل سرخ
وزباغ خرامید به مشکو گل شب بو

آن شاخ پرازبرف تو گوئی ز ره ناز
کرده‌است عیان سیمبری ساعد و بازو

پوشیده بتن کوه یکی پیرهن از سیم
چون پیرهن دخترکان تا سر زانو

تادامنش ازبرف و گل آلوده نگردد
بالا زده دامان و فرو چیده ز هرسو

از برف گرانمایه شده خوابگه زنك
کاوراست کنون بستر و بالش ز پرغو

بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار
کز برف بود بر زبر تارك تیهو

منقار پر از برف کند زاغ تو گوئی
کز شیره بیالوده دو لب بچهٔ هندو

از باد برهنه شده یك باره تن بید
وز برف گران بار شده شاخهٔ نازو

زی باغ بیائید و بپرسید ز دهقان
کان دولت دیروزی امروز ترا کو

آیا زچه برباد شد آن نو گل شاداب
آخرزچه خاموش شد آن مرغ سخنگو

در باغ از امروز دگر تا مه اسفند
یك سبزهٔ نو رسته نه‌بینی به لب جو

خوش زی که بهار آید امسال به‌از پار
گیتی شود آراسته و خرم و نیکو

در کشت همی نعره زند بلبل بیدل
در دشت همی‌خنده کند لالهٔ خودرو

آن رعدهمی کوس زند سخت بقوت
وان ابر همی تیغ کشد سخت به‌نیرو

آن برق جهان همچویکی نیزهٔ زرین
کاورا فکنی هردم ازینسوی بدانسو

گیتی‌شود ازسبزه‌و گل‌چون‌پر طاوس
بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو

از سبزهٔ نو خیز برآید گل و سنبل
بر سبزهٔ نو نیز بر آئیم من و تو

گل باز کند روی و مؤید بتو گوید
«همرنك رخ خویش بباغ اندر گل جو»

نوروز

فرو آویخت از گلبرگ شبنم
چو رخشان گوهری از سرح پرچم

فروزد از بر گلبن گل سرخ
چو خورشید از بر کیهان اعظم

بگلبن گل یکی تاج کیانی است
نمایان از فراز مسند جم

درختان خرمی را جامهٔ نو
بپوشیدند از دیبای معلم

پریشان کرد گیسو بید مجنون
چنان چون دلبری زلفین پرخم

بگردون برق هردم بر کشید تیغ
بر آرد رعد فریادی دمادم

زدو سو ابرها چون جنگجویان
خروشیدند و افتادند در هم

تو گوئی آسمان سازد مثالی
ز رزم اشکبوس و جنگ رستم

خجسته باغبان ما را بنوروز
دو صد گونه گل آورده فراهم

زیك سو نرگس وشب بوی وسنبل
زیك سو سوسن و یاس وسپر غم

کند رخساره گل در برگ پنهان
ز تحریك نسیم صبح هردم

بسان آتشی کز دور در شب
شود خاموش و روشن از پی هم

تکلم کرد اگر در عهد خردی
بگهواره درون عیسی ابن مریم

کنون از آشیان آنمرغك خرد
سخنگو شد چو عیسیّ مکرّم

منظم شد بساط باغ بر خیز
بساط خرّمی را کن منظم

مسلم نیست چون هستی کسی را
چرا از کف نهی عیش مسلم

بنال ای بلبل عاشق که هرگز
مبادا سایهٔ گل از سرت کم

مرا آن نغمه های دلکش تو
دهد شادی بجا، وزدل برد غم

خوشاو خرّما آنکس که اکنون
ز وصل دلبری شاد است و خرم

نه چون من کز فراق دوست دارم
چو ماتم دیدگان اندوه و ماتم

مرا دیگر وصال دوست حاصل
ندانم کی شود والله اعلم

محیط امن

همچو مجنون رو بصحرای جنون خواهیم کرد
عقل را درچاه حیرت سرنگون خواهیم کرد

جامهٔ تقوی بخون رز فرو خواهیم شست
همچو گل برتن قبا را لعلگون خواهیم کرد

رامش وشادی دل، هرقدر شد نقصان پذیر
مصرف می را بآن نسبت فزون خواهیم کرد

از جهان چشم نکوئی داشتن ناپختگی است
این خیال خام را از سر برون خواهیم کرد

سینه‌را ازسوز غم آتش فشان خواهیم ساخت
دیده ازخوناب دل دریای خون خواهیم کرد

سقف این طاق مقرنس را ز سوز آه خویش
برسر این بدسرشتان سرنگون خواهیم کرد

در محیط امن تنهائی دل آزاده را
دور، از آمیزش این خلق دون خواهیم کرد

بگویمت که منم

شکسته‌خاطر وآزرده‌جان وخسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم

نهاده‌اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تا دم مردن نمی‌رود ز تنم

بلای جان‌من‌این‌عقل مصلحت بین‌است
بیار باده که غافل کنی ز خویشتنم

برشحه‌ئی ز من ای ابر فیض بار کرم
مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم

منم عزیز خرابات ، پیر کنعان کو
که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم

چوشمع آتش‌سوزان درون جان دارم
ببین بروشنی فکر و گرمی سخنم

صفای خلوت جان من است شعر و شراب — چو هست این دو، چه حاجت بباغ یاسمنم
شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل
ببوسمت لب و آنگه بگویمت که منم

در گوش کر، چه سود کند خواندن سرود؟ ✲

بر کلك مشکبار تو فرخ دو صد درود — کز خاطرم بلطف و کرم زنگ غم زدود
چون نامهٔ تورا بگشودم به پیش چشم — گفتی که از بهشت برویم دری گشود
منت نهاد بر دل و جان فسرده ام — زین مکرمت که لطف تو درحق من نمود
لیکن بطعن بر قلمت رفت نکته ای — کان طعن را من از تو نیارستمی شنود
گفتی مرا بطنز که یکباره شد تهی — دریای طبع تو ز گهرهای نابسود
پنداشتی که گنج سخن را قضای بد — مانند روز عیش و جوانی ز من ربود
هرگز گمان مبر که زره بازمانده است — گرخنگ فکرتم زتکاپو دمی غنود
باغی است طبع من بلطافت که صبح و شام — صد گونه گل زهر طرفش میتوان درود
طبعم چو زنده رود روانست و فیض بخش — وزگشت سال و مه نشود خشك زنده رود
هرگه که لب گشایم و ساز سخن کنم — از آسمان سروش فرستد مرا درود
چون بنگری بصافی و پاکی شعر من — وحی است گوئی آمده از آسمان فرود
آن کو مرا ستود هنر را ستوده است — وانکس که فضل را بستاید، مرا ستود
از قدر شخص من نشود هیچ بیش و کم — بر جاه من، زمانه اگر کاست یا فزود
نسج بدیع کارگه آفرینشم — جان و دل مرا بود از عشق تار و پود
خوشتر ز نظم شعر بر من نبود و نیست — در این فراخ گیتی، از هر چه هست و بود
هرچند نغمه ساز و خوش الحان چو بلبلم — در گوش کر چه سود کند خواندن سرود؟
با مردمی که هیچ ندانند قدر شعر — آخر مرا بگوی، که از شاعری چه سود؟

✲ این قصیدهٔ استادانهٔ شیوا را آقای مؤید ثابتی درجواب نامهٔ دوست دیرین خود آقای محمود فرخ سروده اند . آقای فرخ در نامهٔ خویش از ایشان گله کرده بودند که چرا در شاعری امساك میکنند ، واین گله مندی شاعر. استاد را بسرودن این قصیدهٔ غرا برانگیخت ...



محمد علی ناصح

ناصح

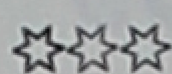
ناصح یکی از ادبای بزرگ معاصر است که هم در نظم وهم در نثر صاحب آثار پرارزش وجاویدانی است . یکی از کارهای ادبی ناصح ترجمهٔ کتاب « سیرة جلال الدین» تألیف ذوالبیانین محمد زیدری است . محمدزیدری که منشی مخصوص سلطان جلال الدین خوارزمشاه بوده دردو کتاب از تألیفات خود یکی نفثة المصدور بفارسی ودیگری سیرهٔ جلالی بعربی دو نمونه از زیباترین نثر فصیح و بلیغ عصر خودرا بیادگار گذاشته وترجمه این کتاب بفارسی که بوسیلهٔ محمد علی ناصح انشاء شده یکی از ترجمه هائی است که از لحاظ سلامت وامانت و فصاحت یکی از نوادر عصر وزمان ماست بخصوص که هرجا متن کتاب منظوم بوده ترجمهٔ آن نیز بی آنکه حرفی کم وزیاد شود بفارسی شیوا ودرست منظوم گردیده واستادی وقدرت طبع وقلم ناصح را معرفی گویا وبلیغ است. از سایر تألیفات ناصح رساله درشرح حال صاحب ابن عباد وشرح حال خاقانی شروانی وتصحیح دیوان ابوالفرج رونی چاپ شده ومؤلفات دیگر ایشان هنوز بطبع نرسیده است.

محمد علی ناصح بسال ۱۲۷۷ شمسی درتهران متولدشده تحصیلات جدیدرسمی ومعمولی زمان را بپایان رسانید، واز علوم قدیمه دورهٔ کامل دروس ادبی زبان فارسی وعربی وفقه واصول وحکمت را نزد اساتید فضلا تحصیل کرده ادبیات عربی را تادرجهٔ استادی وزبان فرانسه را نیز بخوبی فراگرفت وازسال ۱۳۰۰ شمسی بخدمت وزارت فرهنگ درآمد وفعالیتهای علمی وخدمات فرهنگی وی همواره مورد تقدیروتوجه بود تاآنکه چند سال پیش بدریافت نشان درجهٔ اول علمی نیز نائل گردید و امروز ناصح مردی است که درنظم ونثر شاعر وادیبی استاد ودر علوم دینی فقیهی دانشمند وحکیمی فاضل و درفن نطق وخطابه نیز ازسرآمدان خطبای عصر و از خدمتگزاران صمیمی فرهنگ بشمار میرود .

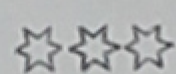
ناصح در همه شیوه‌ها وزمینه های شعر طبعی قادر وبیانی شیوا وزبانی فصیح وشیرین دارد ورعایت تمام نکات وقوانین علم الادب وقواعد عروضی را در نثر ونظم لازم میشمارد وبا هرنوع سهل انگاری وبدعتی مخالف است وعدم رعایت قواعد اصولی ادب را بوسیله بعضی متمردین دلیل ضعف وناتوانی آنها میداند . ازآثار منظوم ناصح که هنوز بصورت دیوانی تنظیم نشده قسمتی درمجله ارمغان وسایر مجلات ادبی بطبع رسیده است و چند قطعه ازاشعار وی که نقل میشود فقط نمونه ای ازاشعار ناصح است نه منتخب آثار او :

قطره و دریا

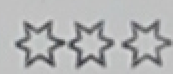
بدامان دریا ز چشم سحاب — یکی قطره غلطید چون در خوشاب
بر آشفت از آن بحر پرخاشجوی — بتندی ترش کرد بر قطره روی
که ای خرد ناچیز دور از خرد — فرا تر منه پای از حد خود
چو هیچی و کمتر ز هیچ از شمار — ترا زین میان به که گیری کنار
جوی چون نهٔ در ترازوی من — نباید نشستن به پهلوی من



چو قطره بدید این درشتی زیم — بدو گفت سنجیده تر گوی و کم
بفریاد و غوغا میاشوب مغز — سخن به که آهسته گویند و نغز
منم قطرهٔ آب شیرین گوار — بپا کی چو آئینهٔ بی غبار
همه اصل وفرعم زلطف وصفاست — کزین هردو باشندگان‌را بهاست
پلیدیست دور از من و دور باد — که پاکیزه دامانم و پاك زاد
تو با این بزرگی و پهناوری — سزد گر ز خردی بمن ننگری
که گر فربهی در سرشت تو نیست — ترا دست از اینگونه گوهر تهیست



و دیگر، ترا این بزرگی و جاه — نه خود بود کز ماست ایندستگاه
که گر نیستی قطرهٔ ناتوان — نبودی نشان از یم بیکران
بسی قطرهٔ خرد بیدست و پای — زخود چون من ایدر تهی کرد جای
فروشد درین بحر وازخود گذشت — تو دریا شدی قطره ناچیز گشت
بلی جمع ما گر شوند از تو فرد — بر آید بچرخ از نهاد تو گرد



نماند ز تو جز یکی توده خاك — رود آب و نیز آبروی تو پاك

فتد ناگهانت ز جوش و خروش
تن مرده بی جنبش و تاب و توش

چو خود هست بود ونبودت ز ما
نه‌سرمایه تنها که سودت ز ما

خدا را بما تند و سرکش مباش
برین خاکساران چو آتش مباش

بهستی ده خود مشو سر گران
کزین پیش گفتند دانشوران

چو با منعم خویشتن بد کنی
همه‌سعی در نکبت‌خود کنی

ترانهٔ رود

رهروی چون صبا جهان پیمای
کرد روزی کنار رودی جای

رود را دید گشته رود نواز
با نوائی شگرف دستان ساز

اندر آن پرده رازها بسیار
بر دل خاکیان نکرده گذار

لیك هر نغمه ره بجائی داشت
کار با جان آشنائی داشت

ره نوردی حریف شوق و طلب
گرم جوش وخروش‌وکف برلب

پا ندانسته گاه سیر از سر
ساخته پا ز سر براه اندر

با هزاران هزار زنجیرش
بوده در هر قدم عنانگیرش

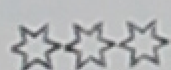
تندجنبنده بی سکون و درنگ
خاك توفنده و شتاب آهنگ

موجها گه دویده از پی هم
کرده بس نقشها بر آب رقم

همچنان لشکری برون زحساب
بهر یغما بپویه کرده شتاب

گه فتاده بهم بره یازان
این یك ازراست‌وآن‌بچپ‌تازان

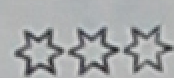
چون‌سپاهی بگاه جنگ و گریز
پشت کرده بعرصه گاه ستیز



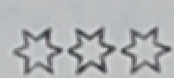
رهرواین‌جنبش وخروش چودید
در شگفت آمد وز حود پرسید

کای عجب دره دراز آهنگ
پای بر سر دوان و سر بر سنگ

روز و شب لحظهٔ نیا سودن | با مه و مهر همسفر بودن
هر نفس ناله و فغان کردن | هردم از دست خود قفا خوردن
چیست زین خام طبع بی تدبیر | همچو دیوانه پای در زنجیر
تا ازین پویه چیست مقصودش | وندرین قبله کیست مسجودش
زین ره سخت هم بنیروی بخت | راه پیما برد به منزل رخت
یا به پایان رسد زمان ز آغاز | همچنان این دونده در تك وتاز



داشت سالك چنین بخویش خطاب | کامدش از زبان رود جواب
کای ندانسته رسم وراه طریق | ابجد آموز مکتب تحقیق
اندرین گرد گرد دایره وار | خامهٔ صنع را خط پرگار
نیست بی سیر نقطهٔ موهوم | گرنه بر جاهلی بود معلوم
ز می پست و آسمان برین | مهر رخشان و ذرهٔ مسکین
در طلب هر یکی بود پویان | همه مقصود خویش را جویان
جنبش ایدر نه خاص جانورست | هم چو حیوان جماد پویه گرست



من که بینی بسالیان دراز | پویم این راه را نشیب و فراز
آرزوی وصال بحر مراست | عزم همراه و عشق راهنماست
چون رسم در محیط بی پایاب | خانه از خود تهی کنم چو حباب
بحر بنشاندم زجوش و خروش | بنشینم ز گفتگو خاموش
جا در آغوش وی چو بگشایم | او شوم و ز خودی بر آسایم
ناقصی طالب کمالم من | گرم جنبش بماه و سالم من
وین کمال و سعادتست بسم | که بدریای بیکران برسم
نیز اگر رنج پویه جانکاهست | هر قدم صد خطر فرا راهست
هست مقصود چون بزرك وخطیر | زحمت اندك شناس و رنج حقیر

صباح عید

صباح عید که خور جلوه گر ز خاور گشت
ز تاج زر بسر کوه سایه گستر گشت

بدیده از فلک آبگون ز خیط شعاع
پرند سبز نمایان و سوزن زر گشت

بر آفتاب چو دیدم فروغ طلعت وی
بچشم من زدگر روزها فزونتر گشت

فروغ مهر نه تنها سرای کون و فساد
گرفت جلوه دیگر برنگ دیگر گشت

تو گوئی آنکه هر آن آرزو که داشت جهان
بیافت ناگه و کام دلش میسر گشت

نسیم خلد بر آفاق گلفشانی کرد
جحیم قهر و غضب را فسرده آذر گشت

جهان بلحنی دلکش سرود شادی خواند
ز چرخ زهره بر آهنگ او نواگر گشت

همی دگر شد ماهیت جهان زانسان
که غصه نیز بشکل طرب مصور گشت

در آن میانه بگوش آمد از پیام سروش
که گاه بعثت فرخنده پیمبر گشت

محمد آنکه بام القری چو زاد زمام
زمین کعبه بدین موهبت فلک فر گشت

ز بحر رحمت زاد آن یگانه در یتیم
که فخر دوده آدم بپاك گوهر گشت

تراست خطبه در آفاق و پنج نوبت نیز

که بر تو کشور دین تا ابد مقرر گشت

شهی که تخت وی آمد روان پاکدلان

قبول بار خدایش چو بر سر افسر گشت

ضمیر روشن وی جلوه‌گاه نور یقین

چنانکه آئینه از آفتاب مظهر گشت

فرود پایه اوصاف اوست هر معنی

که در ضمیر بیان پرور سخنور گشت

جهان پناها از پا در آمد ایرانی

ز بس حوادث چون آسیاش برسر گشت

صفای مشرب عیشش زبس مکدر شد

بخنجر آب حیاتش برنده خنجر گشت

ولی ز فضل تو دارم امید کان بینم

که آب رفتهٔ دولت بجوی او بر گشت

ز دست رفته بخصمان خیره سر پیروز

شکست یافته بر دشمنان مظفر گشت

سعدی

از فصاحت ملک را گر نام باید جاودان

ملک ایران را ز گیتی زنده جاوید خوان

گر در اقطار دیگر ملک زمین تسخیر کرد

شعر استادی هنرور نکته‌گوی و نکته دان

فضل ایرانراست باری کاندرین پاکیزه خاك

شد نوا ساز سخن را از زمین بر آسمان

از سخنگویان ما هر یك بدیگر فن وسبك
شد چنان یکتا بحسن معنی و لطف بیان

کز سپهر پیر ما را زال فرتوت زمین
ناردش مانند تا پاید همی دور زمان

عندلیب پارسی آری چو بر خواند سرود
بلبلان مرز دیگر را فرو بندد زبان

گر حدیث رزم خواهی گفتهٔ دانای طوس
کاندرین میدان چنو گیتی نبیند پهلوان

ور سرود بزم جوئی از نظامی جوی ازانك
مر نظیرش را بعالم نیست چون عنقا نشان

رمز عرفان از سنائی جوی یا از مولوی
یا ز عطار آن فرید دهر و یکتای جهان

من ندانم زین سخن‌سنجان کدامین به که هست
هر گلیرا رنك وبوئی خاص دراین گلستان

زاده عقل روانست این سخنهای بدیع
زان نیارم گفت کان زین به بود یا این ازان

☆☆☆

آسمان نظم راهست الغرض خورشید چند
پرتو هر یك گرفته شرق تا غرب جهان

آفتابی زان میان سعدیست کز الهام طبع
شد زبان خامه اش وحی سخن را ترجمان

این مهین فرزند گیتی گرچه زاد از خاك پارس
چون دراز دریا ومشك از تبت و گوهر ز کان

شاید ار گیتی بوی بالد که دانشمند هست
فخر گیتی جمله نه یك سرزمین یا دودمان

هفتصد سالست نه بیش و نه کم کاین اوستاد

مر گلستان را بر اهل هنر برد ارمغان

گلشنی از یك گل او جمله گیتی نو بهار

گلستانی تا ابد ایمن ز آسیب خزان

گلستانیخوش که در هرفصل چون باغ بهشت

بر بساطش لاله و گل گستریده پرنیان

لفظ چون آب روان معنی چومی مستی فزای

در گلستان خوش بودآری می وآب روان

بوستانش نیز بستانیست کز هر شاخسار

میوهٔ معنیت بخشد بیدریغ و رایگان

نی همانا کز ره تحقیق دریائیست ژرف

گوهرحکمت دراو چندانکه دلخواهدنهان

در «بدایع» گر بدیع افتاده استاسلوبنظم

ختم معنی راست حجت از خواتیمش عیان

☆☆☆

باری این استاد عمری برد رنج کسب علم

تافت زان پس روزگاری بر جهانگردی عنان

ازشهاب وبوالفرج چونشد بدانش بهره مند

بر بسیط خاك روی آورد چون باد وزان

گونه گون دید آزمونها ازجهان پست لیك

چون زر خالص گرامی گشت گاه امتحان

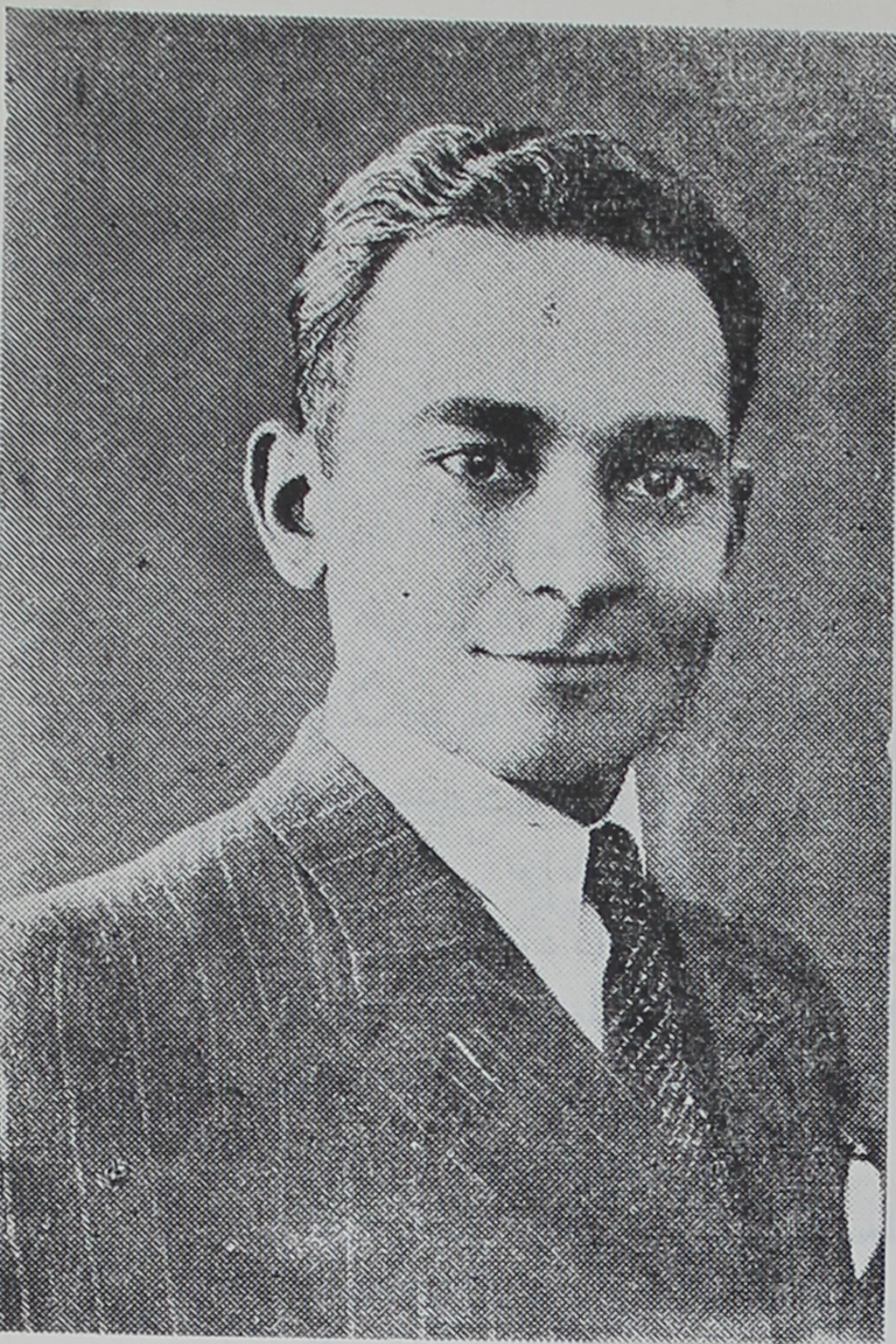
خواند چون یکسر کتاب انفس وآفاق را

نامه ها پرداختهریك در فصاحت داستان

پس بگوش جان خطاب ارجعی ازحق شنید
نفس جزئی یافتش با نفس کلی اقتران
قطرهٔ روشن گهر چندی ز دریا شد جدا
باز در آغوش دادش جای بحر بیکران

☆☆☆

گر قفس بشکست وروی ازچشم ظاهر بین نهفت
و ز تغنی لب ببست این بلبل عرش آشیان
نه سپهر از قول موزونش پر آواز است ونیز
بر سرودش عندلیبان جهان رطب اللسان
ای مهین گوینده کاینك آفرین گوی تواند
یك بیك گویندگان پیر و جوان خرد و کلان
چون توجان پاکی اندر تیره خاکت جای نیست
بلکه چون جان جای داری دردل پیر و جوان
تا بتابد چهر مهر از گنبد نیلو فری
چون فروغ رای سایهٔ ایزد و شاه جهان
ملك ایران کشور خورشید را پیوسته باد
از لوای عدل شاهنشاه بر سر سایبان
دانش و حکمت چو باشد خاك ما را آبروی
باد بنیان کاخ دانش را بحکمت جاودان
چون جهان روشن بتست ای سرزمین آفتاب
شاد زی تا دهر پاید زندهٔ جاویدمان
گر قوافی شایگان شد نظم خوشتر گشت از آنك
شعر چون گنجست و گنج آن به که باشد شایگان



علی صدارت (نسیم)

نسیم

نسیم صدارت یکی از گویندگان خوش قریحه و پراستعداد زمان ما است که در انواع شعر فارسی تواناست ودر آثار وی قصاید وغزلیات و مثنویها وقطعات پر مغزو جالب توجه زیاد وجود دارد واگرچه در سال‌های اخیر بواسطه اشتغال بامور قضائی کمتر درصدد نشر آثار جدیدش بوده است اما از بسیاری از منظومات واشعار ایشان که از سالهای پیش در جراید ومجلات ادبی بطبع رسیده بغنای طبع وشیوائی ورسائی بیان واندیشه‌اش پی میتوان برد.

علی صدارت که در شعر «نسیم» تخلص میکند بسال ۱۲۹۶ در قصبه اردکان از توابع یزد متولد شده تحصیلات ابتدائی خود را در اردکان ویزد ودوره متوسطه را دراصفهان بپایان برد وسپس در تهران بدانشکده حقوق وارد شد وبسال ۱۳۱۴ به گرفتن دانشنامه لیسانس حقوق نائل آمد واز سال ۱۳۱۶ بخدمت وزارت دادگستری وارد گردید واز این‌موقع ۹سال در دادگستری شیراز انجام وظیفه کرد سپس بریاست دادگستری استان پنجم‌چند سالی در کرمانشاه اقامت داشت وبعداً بریاست کل‌دادگاه‌های استان شهرستان تهران منصوب گردید ودر همه احوال علاوه بر انجام وظایف قضائی‌ومشاغل دادگستری که‌در آنها بنیکنامی وشرافت گذرانیده با امور ذوقی‌وادبی وشعرونویسندگی نیز مانوس بوده است وقسمتی از آثار منظوم وی بسال ۱۳۲۰ و هنگام اقامت درشیراز بنام «ترانه‌های نسیم» منتشر شده اماآثارجدیدتر ایشان هنوز بصورت کتاب تدوین نگردیده است.

صدارت نسیم در شعر پیرو سبک اساتید است وبا اینکه معانی ومفاهیم جدید و بدیع در اشعارش فراوان است با تندروی در شعرنو وانحراف‌از روش وسیره ادبای متقدم مخالف است ومیگوید هنرآنست که شاعر قدرت بیان اندیشه وسخن خود را در قالب شعرعروضی داشته‌باشد وگرنه بهتر است بنثر بنویسد. نسیم همچنانکه درانجام امور اجتماعی‌ومسئولیت‌های قضائیش مردی فعال وخلیق وخوش قلب‌است در شاعری نیز لحنی گرم وشیرین دارد ودرآثار منظومش اشعار انتقادی واجتماعی با حرارت و اثربخش متعدد میتوان یافت. اینک نمونه‌ای چند از اشعار نسیم.

دیدار

گلبن بخت من امروز ببار آمده بود — که مرا آن گل رعنا بکنار آمده بود

زلف آشفته ولب‌خنده زنان چشم‌خمار — بمراد دل من شیفته وار آمده بود

چون گل ازدیدن رویش دل تنگم بشکفت — که فرح بخش تر از باد بهار آمده بود

ساعتی خانهٔ من رشك نگارستان گشت — که بدیدار من آن طرفه نگار آمده بود

جان سپردن بشب وصل خوش آیند نبود — ورنه جان برلب من بهر نثار آمده بود

بوی گل میشنود رهگذر از کوچهٔ ما — کان گل تازه ازاین راهگذار آمده بود

همرهانش همه بودند بمن برسر لطف — نوگلی بود که بی زحمت خار آمده بود

دلم از دست بشد، شیشهٔ صبرم بشکست — کافت جان ودل وصبر وقرار آمده بود

دام زلفش ره دلها ز دوصد دیده دراو — مانده حیران که غزالی بشکار آمده بود

ازتو شرمنده‌ام ای بخت که ازیاری تو — بکف امروز مرا دامن یار آمده بود

بعد یکعمر که از خون دل آبش دادم — نخل امید من امروز ببار آمده بود

تازه شد داغ حسودان بداندیش ز رشك — که بدلجوئیم آن لاله عذار آمده بود

گر غزلهای مرا نیست خریدار نسیم — دربر آن طرفه غزالم بچکار آمده بود

حافظ

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

بردم بحسرت ازسر کوی تو رخت خویش
دیدی که خود چگونه زدم پا ببخت خویش

ننموده روی رفتی و من بی تو زنده‌ام
حیران ز عهد سست تو و جان سخت خویش

ای ملك حسن از آن تو در بوستان خرام
بستان زدست نرگس و گل تاج و تخت خویش

گوئی بغنچه تهمت خـرم دلی زدند
کافکند پرده از جگر لخت لخت خویش
تـاکـرده است بخت سیه دورم از وطن
پژمرده‌ام چو برگ جدا از درخت خویش
بـر کند دل ز جان‌و امید از جهان نسیم
از ورطهٔ هوا و هوس برد رخت خویش

گریه ابر

ابر بر مرگ جوانان چمن زار گریست
همچو ماتم زدگان آمد و بسیار گریست
جامه اش نیلی از آن بود که ماتم زده بود
مرگ گل دید که در دامن گلزار گریست
همه‌دانند که‌برطرف چمن خنده خوش است
تا چه دید ابر که یك چند بناچار گریست
نه شگفت است اگر ابر بگرید شب و روز
سنگ از دوری یاران وفا دار گریست
چشم بگشود و ندید از گل و سنبل اثری
بامدادان بچمن نرگس بیمار گریست
لاله آن دختر صحرا ز جهان پای کشید
و ز غم دوری او چشمه بکهسار گریست
در دل گور کفن بر درم از شوق نسیم
گر بدانم که بمرگم ز وفا یار گریست

به معشوق نایافته ام

ندانمت بزمین یا در آسمان جویم
چگونه ره بتو یابم کجا نشان جویم

تو بهتر از مه و خورشید و بر تر از فلکی
تو را چگونه در این تیره خاکدان جویم

نه مردمی است کز این دیو مردمت دانم
خطاست چون تو کسی راز ناکسان جویم

تو بر کناری از این ناکسان که خار و خسند
تو را میانهٔ گلهای بوستان جویم

میان باغ چو پروانه هر گلی بویم
ببوی آنکه گلی چون تو ز آنمیان جویم

نشاط طره و رخسار و قد و خد تو را
ز سنبل و سمن و سرو و ارغوان جویم

گهت ز خندهٔ گل ، گاهی از تبسم صبح
گهت ز پرتو ماه و ستارگان جویم

گهت ز آه ستمدیده گه ز اشک یتیم
گهت ز نالهٔ رنجور ناتوان جویم

رسم بوصل مهی چون تو در زمین هیهات
مگر تو را چو مه نو بر آسمان جویم

مگر رسم بتو زین رهگذر ز بخت بلند
نشان پای تو در راه کهکشان جویم

اگر چه روی تو ماهی بر آسمان یابم
چو زهره رقص کنان بر فلک مکان جویم

بخوبی تو مهی تابد از کدام افق
نشان چون تو گلی از چه باغبان جویم
ز جان گذشته بگرد جهان تو را طلبم
چو گوهری که بدریای بی کران جویم
جهان آب و گل از چون تو دلنواز تهی است
مگر نشان تو را در جهان جان جویم
ندیده روی تو ترسم مرا سر آید غم
ز بیم جان نبود کز اجل امان جویم
من آن نیم که بهر دلبری سپارم دل
از آن تست دلم چون تو دلستان جویم
بهر گلی نتوان عشق باخت چون بلبل
گلی چو روی تو در گلشن جهان جویم
من آرزوی تو دارم زهی خیال محال
رسیده جان بلب و عمر جاودان جویم
بجستجوی تو ای بی نشان من درویش
بهر زه رنج برم گنج شایگان جویم
بهای گوهر یکدانه‌ای چو دوست «نسیم»
بنقد جان زدو چشم گهر نشان جویم

عمر

گذشت عمر و تو گوئی خیال و خوابی بود
گذشته حسرت و آینده چون سرابی بود
نه عمر بود ، که بر باد های ابلق دهر
سوار برق شتاب سبك رکابی بود

نبود لایق تفسیر و در خور تعبیر
نه زندگی که پریشان خیال و خوابی بود
براستی که ز دریای بیکران وجود
وجود ناقص ما فی‌المثل حبابی بود
بروزگار جوانی بفکر دورهٔ شیب
خمار گشت اگر نشئهٔ شبابی بود
سری بدست نیامد مرا ز رشتهٔ عمر
که سر بسر گرهی بود و پیچ و تابی بود
چه راز ها که نگفتیم و همچنان در دل
نهفته ماند چو گنجی که در خرابی بود
زعمر طرف نبستیم جز در آن محفل
که همزبان قلمی ، همنشین کتابی بود
ز تیرگی چو شبی زندگی گذشت و در آن
فروغ عشق و جوانی چو ماهتابی بود
بشستمی همه با آب دیده دفتر عمر
در آن اگر نه ز آئین عشق بابی بود
به‌خار زار جهان گر گلی شکفت مرا
ز دست لاله رخی ساغر شرابی بود
ز عمر دورهٔ برجستهٔ شباب « نسیم »
درست همچو حبابی بروی آبی بود

ماه من

من و مهر ماهروئی ، چو فرشته آسمانی
همه حسن ودلربائی، همه لطف ومهربانی

ز نشاط جانفزاتر، چو امید روحپرور

گل گلشن نکوئی، مه چرخ دلستانی

بستاره ئی برابر ز فروغ و تابناکی

رخ او ز گل نکوتر، لب و گونه ارغوانی

صنمی که در زمانه، بوفا بود یگانه

بفسو نگری فسانه، به جمال داستانی

صنمی چو مهر زیبا، بدو گیسوی طلائی

چو فرشتگان دلارا، بدو چشم آسمانی

گل تازه ئی که گه گه دهم از سرشك آبش

که فزایمش از این ره، به طراوت جوانی

بجهان عشق شاید به هزار سال ناید

نه چو او بدلربائی، نه چو من بجانفشانی

بامید او نشینم، به از این چه آرزوئی

ز فراق او غمینم، به از این چه شادمانی

شب تار غم سر آید، همه کام من بر آید

که شبی ز در در آید به نشاط و کامرانی

عمر

بگذشت عمر و نیست بجا زان نشانه ای

طی شد شبی، رسید به پایان فسانه ای

بنمود رخ حبابی و گردید ناپدید

در ژرف قلزمی که ندارد کرانه ای

برخاست اخگری و فرو مرد در دمی

ناکرده سر ز خاك برون، سوخت دانه ای

مرغی پرید و دیگر از او کس نشان نیافت
بر باد رفت خار و خس آشیانه ای
شد واژگون ز سیل حوادث بنای عمر
هرگز براه سیل نپاید خانه ای
این زندگی که خواب و خیالی نبود بیش
بود از برای مرگ همانا بهانه ای
هر آرزو که بود نهان در دلم «نسیم»
آه سحرگهی شد و اشك شبانه ای

در آغوش مهتاب

روشنست امشب چون روز ز مهتاب همی
ماهرویا بچنین شب نسزد خواب همی
کوه امشب بیکی کشتی سیمین ماند
کافکند لنگر در لجهٔ سیماب همی
همچو دریائی از سیم مذاب است زدور
دشت پهناور در پرتو مهتاب همی
گیتی خفته خموش و رسد از دور بگوش
نغمهٔ مرغ شب و زمزمه آب همی
تکیه بر دامن دشت است مرا بر سرسنگ
سرخوش آنگونه که بر بستر سنجاب همی
امشب ایمه نسزد خواب بیاور می ناب
که ره خواب توان زد بمی ناب همی
جام در ده که زنم بر رخش آبی زشراب
ورنه سر برنکند بخت من از خواب همی

ز آتشین آب بزن یکدوسه ساغر که رخت
گردد افروخته تر از گل سیراب همی
تا شباهنگ هم آواز شود ساز تو را
ساز کن نغمه ای از تار بمضراب همی
ترسم از پرده برون افتد راز من و تو
چون درد پردهٔ شب مهر جهانتاب همی
محو روی تو بود، رنگ ز رخ باخته است
ماه تابان بود از عشق تو بیتاب همی
خال درگوشه ابروی تو چون سوختگان
به نیاز آمده درگوشه محراب همی

☆ ☆ ☆

سخن از عشق و جوانی بمیان آر «نسیم»
تا بخوانم غزلی نغز در این باب همی



نظام وفا

نظام وفا

استاد نظام وفا یکی از مشاهیرشعرا وادبای عصرحاضر ایران وآثارمنظوم ومنثور وی ازرایجترین آثار ادبی معاصر است وبخصوص دانشجویان و اهل ذوق و احساس از دوستداران آثار دائمی نظامند. نوشته‌ها و اشعار نظام وفا دریائی از عاطفه واحساس وپاکدلی ونیك اندیشی است که‌موج میزند وبوی صفا ومحبت از آن استشمام میشود وچون خود نظام وفا بفضائل اخلاقی وخوش قلبی ونوع دوستی ومهر ورزی آراسته است وهمه این معانی در آثار وی معاینه میگردد اینست که دلهای حساسی که هنوزآلایش هواهای مذموم نپذیرفته است بیشتربدان مجذوب میگرددوبر خلاف بعضی نویسندگان وشعرا که خودشان را ازپشت پرده آثارشان نمیتوان دید چنانکه بشیاع پیوسته است خود نظام وفا را درآثارش مانند بو دربرگ گل میتوان دریافت وآنانکه با نظام وفا حشر ونشردارند بیش ازآثار وفا خود ویرا و عواطف مهرآمیز او را میستایند.

ازآثار نظام وفا کتابهای «یادگار سفر اروپا» شامل مشاهدات ونامه‌های دوستانه ومثنوی «حبیب ورباب» ومجموعه نظم و نثر «پیوندهای دل» ونمایشنامه‌های «ستاره وفروغ» و «فروز وفرزانه» و «بهرام وناهید» وکتاب «پیروزی دل» و «گذشته‌ها» وقسمتی ازغزلیات واشعاروی بطبع رسیده اما کلیات دیوان اشعارش که بالغ برپانزده هزار بیت است هنوز تدوین وتنظیم نشده است.

نظام‌وفا فرزند مرحوم میرزا محمودامام جمعه کاشانی است وی درسال ۱۲۶۶ در بیدگل کاشان متولد شده تحصیلات ابتدائی خود را درکاشان بپایان برده، ازآغاز جوانی درکوششهای آزادیخواهی آن زمان همگامی داشته علوم ادبی را تا سرحد استادی تحصیل کرده ومدتی نیز بتحصیل طب وفلسفه پرداخته ومدتی پس از اقامت‌در تهران سالها در مدارس دولتی ادبیات فارسی را تدریس میکرد وسپس در وزارت کشاورزی بخدمت اشتغال ورزید ولی حقی که نظام وفا برفرهنگ وتعلیم وتربیت نوباوگان وجوانان معاصردارد خواه بر اثر تعلیم وتدریس وخواه بخاطر نوشته‌ها و آثارمنثورومنظومش که‌همواره‌مروج نیکی‌ومهربانی‌است‌حقی بزرگ‌است که جامعه‌نیز بدرستی آنرا میشناسد. اما اشعارنظام وفا بیشترشامل‌غزلیات وقسمتی نیز آثاراخلاقی وتربیتی است که هر چند سوز وگداز مهر ورزی هم در آن باشد ازرفاه حال و صفای خاطر شاعر حکایت میکند وچند قطعه که نقل میشود نمونه‌هائی ازاشعار نظام وفاست که‌گلچین آثار وی نمیتواند بود.

نیروی عشق

توئی که بامنت ایدوست مهربانی نیست منم که بی‌تو مرا میل زندگانی نیست

اگر تو مایهٔ شادی من نهٔ از چه بهر کجا که روم بی تو شادمانی نیست

جوان به نیروی عشق توام دل است هنوز چه غم به پیکرم ار نیروی جوانی نیست

براه عشق توجان باختیم وخرسندیم که هیچ جابه ازاین جای جانفشانی نیست

خدای را دل درمانده ای بدست آور که کار عشق همه جور ودلستانی نیست

شراب نوش وغزل گوی وشادباش نظام که جای شکوه وغم این دوروزفانی نیست

۱۰ مرداد ۱۳۲۱

عید وعشق

بهار است وهنگام فرخندگی است جوانی وفصل خوش زندگی است

طبیعت به تن جامهٔ تازه کرد چه خوش جامهٔ برتن اندازه کرد

همه سطح فیروزه فام سپهر جواهر نشان ز اختر و ماهو مهر

مرصع فضای دل آرای باغ ز گلهای چون گوهر شب چراغ

زند بانگ هر صبحدم می‌فروش گل تازه آمد می کهنه نوش

سزد گیتی ار تازه و خرم است که نوروز وعید بزرگ جم است

به نوروز هر زنده‌ای گشته نو

نظاما توهم زنده‌ای تازه شو

چراغ دل

نسیم مهرو محبت ز بوستان آید بباغ شاهد گل پیش دوستان آید

به نورعشق چراغ دل ار کنی روشن عیان بدیدهٔ تو عالم نهان آید

گر ازعلایق خاکی رها کنی جانرا بزیر شهپرش اقلیم آسمان آید

دلم بخویش بسی مژده میدهد امشب گمانم آنکه برش یار مهربان آید

میان هیچ گروهی نمیتوانم زیست — مگر که‌از تو حدیثی در آن میان آید
نظام‌عشق برافکند پرده از رخسار — امید آنکه از او پرتوی بجان آید

سینهٔ آئینه

ایکه پنهان سنگ خارا در درون سینه داری
آفرین بر توکه سینه نرم تر ز آئینه داری
فرق بین ما و تو جز این نباشد هیچ دیگر
که تو را ما دوست داریم وتو باما کینه داری
دانهٔ چون اشکم ایدر یا اگر داری نشان ده
گر چه از درو گهر در دل بسی گنجینه‌داری
هر کسی هر دم نشاط تازهٔ میجوید از عمر
غیر تو ای دل که دایم غصهٔ دیرینه داری
زندگی‌را روی‌اینسان زشت ومحزون وسیه نیست
تو نظاما پیش روی خویشتن آئینه داری

پیری

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
دیدی دلا که عمر چنان بیخبر گذشت
ما راد گر چه چشم امیدی ز پیریست
کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت
گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
این خواب و این خیال نیر زد بسر گذشت
ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت

از دست کار من شد و جانم بلب رسید
از پا در اوفتادم و آبم ز سر گذشت
با سادگی بساز نظاما که سهلتر
آنکس گذشت کز همه کس ساده تر گذشت

تاثیر یکدست جنایتکار

مکان داشت بی خانمان بلبلی
سر خاك ناکام مرده گلی
بفصل زمستان که ایوان باغ
بود بیفروغ و بود بی چراغ
بفصلی که از هول سرمای سخت
بسوی مغاکی کشد مهر رخت
شگفت آنکه بلبل درین فصل سود
از آن تنگدل جا عزیمت نکرد
بویرانهٔ عشق آن دردمند
بامید رحل اقامت نکند
پس ازچند ماهی زمستان گذشت
گه سوگواری بستان گذشت
یکی پردهٔ شاهکار و بدیع
طبیعت نشان داد نامش ربیع
چو ارژنك شد صفحهٔ بوستان
جهان شد بکام دل دوستان
بهار آمد و خیمه زد در چمن
چمن شد سریر گل یاسمن
بشوق و شعف بلبل زار ما
همآواز و یار شب تار ما
ازاین مژده دل دربرش می طپید
سر از پای نشناخته میدوید
غزلخوان وسرشار وسرمست وخوش
روان شد سوی یار دیوانه وش
خود افکند بر خاك در پیش یار
بسان یکی بندهٔ خاکسار
گلش با تبسم بر خویش خواند
برویش گلاب محبت فشاند
گرفتش در آغوش جان تنك تنك
بسودش بلب لعل عناب رنگ
قضارا یکی کودك زشت خوی
که خوی بدش خوانده میشدزروی
ندیده بعمر خود از هیچ باب
نه آغوش مادر نه دامان باب
ز مکتب فراری و از انجمن
همه عمر خود پیرو اهرمن

سوی بوستانش گذار او فتاد | از او بوستان در شرار او افتاد
بهر سوی بستان که می تاختی | گلی زیر پا خورد میساختـی
بدستیش پروانهٔ کشته بود | که از کشتنش شاد دل گشته بود
یکی سنك کینش بدست دگر | که ز آن بشکند بال مرغی مگر
که ناگاه چشمش به بلبل فتاد | که هیچش بجز گل نمانده بیاد
بیازید سویش ز کین دست خویش | مدد خواست از همت پست خویش
بسنك جفائی که بودش بدست | پر و بال بیچاره بلبل شکست
از آن صدمه بلبل ز پرواز ماند | ز همراهی یار خود باز ماند
توانائیش یکسر از دست شد | بزنجیر تقدیر پا بست شد
پس از لحظهٔ روی خاك او فتاد | از آن اوج سوی مغاك او فتاد
به تندی رسانید خود بر سرش | بهم بست بشکسته بال و پرش
به منزلگه آوردش آن خیره سر | برویش ز هر باب بر بست در
بینداخت زارش بکنج قفس | بر او بست از کینه راه نفس
دل شومش آن روز خرسند بود | که از او دلی خسته در بند بود

ای عشق...

نبود بغیر روی تو نقشی بخاطرم | مانی بدل اگر چه روی از برابرم
ای عشق خواهم از کرم تو حرارتی | آنسان که تا ابد نشود سرد اخگرم
زان پیشتر که جان بسپارم زاشتیاق | خواهم که دل بدست تو ای دوست بسپرم
سازی بشاخ بی بر اگر آشیان خویش | ای غم بیا بیا که من آنشاخ بی برم
من ذره ام ولی بتولای عشق تو | پیوسته در برابر خورشید انورم
گوید همیشه شکوه ز یاران کند نظام | آری ولیك نیست جز او یار دیگرم



سعید نفیسی

نفیسی

استاد سعید نفیسی یکی از دانشمندان معدود عصرما است که هم از لحاظمقام شامخ علمی وادبی وهم ازلحاظ کثرت تألیفات وافاضات معنوی کم نظیر و مایهٔ افتخار فرهنگ دورهٔ معاصرایران میباشد .

سعید نفیسی از پیشروان هنر نویسندگی امروز بشمار میرود وازآثار چاپ شدهٔ وی در زمینهٔ نویسندگی کتابهای «ستارگان سیاه» ، «ماه نخشب» ، «نیمه راه بهشت» ونمایشنامهٔ «آخرین یادگارنادرشاه» بخوبی توانائی وی را در شیوه های نویسندگی جدید نشان میدهد .

بعضی از تألیفات استادانهٔ وی در زمینهٔ تحقیقات تاریخی وادبی بشرح ذیل است : تاریخچهٔ ادبیات ایران کهدر دورهٔ سالنامه پارس چاپ شده ، نثر فارسی معاصر دوجلد ـ آثار گمشدهٔ ابوالفضل بیهقی ـ تاریخ تمدنایران در زمان ساسانیان ـ درفش ایران وشیر وخورشیدسرخ ـ ایران درصد وهفتاد سال اخیر ـ افغانستان درعصرحاضر ـ شرح حال مجدالدین همگر شیرازی ـ مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد ـ یزدگرد سوم ـ خاندان طاهریان ـ خاندان سعدالدین حمویه ـ خاندان بابویه ـ تاگور ومقام شاعری او ـ بحث درآثار واحوال عطارنیشابوری ـ زندگانی وکار واندیشهٔ ابن‌سینا وغیره...

از جملهٔ تألیفات بزرگ ومهم نفیسی فرهنگنامهٔ پارسی است که فقطجلداول آن چاپ شده ودارای ۷۰۰ صحیفه در حرف الف است و اولین طرح دائرة المعارف فارسی درایران بشمار میرود ...

استاد نفیسی ازز بانهای خارجی در عربی وفرانسه متبحر استوروسی وانگلیسی را نیز میداند وبعضی از جمله کارهای وی در السنهٔ مختلف تألیف فرهنگ بزرگ فرانسه بفارسی است که در دومجلد بزرگ منتشر شده ونیز کتابهای نایب چاپارخانه از آثار پوشکین وافسانه های کریلف ونمونه‌ای از آثار پوشکین که از متن روسی ترجمه شده وتاریخ عمومی قرون معاصر وتاریخ ترکیه وسر انجام آلمان که از متن فرانسه بفارسی ترجمه شده است . گذشته از تألیفات ونوشته ها وترجمه‌ها استادسعید نفیسی کتابهای بسیاری از آثار دانشمندان وشعرا وادبای متقدم ایران را بامقدمه‌های مبسوط وحواشی وتعلیقات ومقابله وتصحیح آنها بچاپ رسانیده‌اند که ازجمله آنهاست: رباعیات خیام ـ قابوس نامه ـ شاهنامه ـ تاریخ بیهقی دوجلد ـ آثار واحوال رودکی

۳جلد - دیوان جنید شیرازی - دیوان عطار - دیوان ابن‌یمین - اشعار واحوال شیخ بهائی - دیوان لامعی گرگانی - تاریخ گیتی گشا - دستورالوزراء خواندمیر - مواهب الهی - زین‌الاخبار - رباعیات بابا افضل - احوال واشعار خواجو- سامنامه خواجو - و فرهنگ فرنود سار درپنج جلد که از تألیفات مرحوم ناظم‌الاطباء جد نفیسی است .

سعید نفیسی تمام وقت خودرا باکار میگذراند وبا اینکه همیشه مشاغل تدریس واستادی داشته از کوچکترین اوقات فراغت خود نیز صرفه جوئی نموده بکار تألیف وتصنیف پرداخته است . در چندوره از عمر مجلات وروزنامه های معروف نیزمدیریت وهمکاری داشته وچنانکه معروف است حتی در هنگام تدریس نیزبیش از شاگردان خود کتاب خوانده ویادداشت نوشته است .

سعید نفیسی بسال ۱۳۱۵ ه . ق. در تهران متولد شده دورهٔ تحصیلات ابتدائی را درهمینجا گذرانده سپس بفرانسه عزیمت کرده وده سال در آنجا بتحصیل و مطالعه در ادبیات اروپا پرداخته وپس از مراجعت در وزارت فوائد عامه استخدام شداما بعد از مدتی کناره گیری که ضمناً درمدارس علوم سیاسی ودارالفنون ودارالمعلمین عالی تدریس میکرد درسال ۱۳۱۱ شمسی وارد دانشگاه شد وکرسی استادی دانشکده ادبیات را بدست آورد وبسال ۱۳۳۱ پس از بیست سال تدریس در دانشگاه تقاضای بازنشستگی کرد واکنون نیز تمام اوقاتش بکار نوشتن ومطالعه وتألیف وتصنیف و خدمت بفرهنگ ومطبوعات مصروف میگردد .

استاد نفیسی در شاعری نیز مانندنویسندگی چیره دست واستاد است واشعار شیوا وپرمغز بسیاری دارد که فقطعدهٔ کمی از آنها در مجلات چاپ شده وعلتش آنست که استاد نفیسی نخواسته است شاعری را هنر خود بداند و عقیده دارد که قرن بیستم قرن شعر نیست وبهمین دلیل است که اکنون درهیچ کشوری شاعری بزرگ مانندشاعران نامی قرون گذشته وجود ندارد وچون شعر جای خود را بنثر داده است هرخدمتی را که از شعر خواسته میشود امروز نثرونویسندگی آن خدمت را بهترمیتواندانجام دهد.

مجموعه ای از اشعار استاد نفیسی اخیراً انتشار یافته و چند قطعه از اشعار وی برای نمونه نقل میشود .

کهن جامه

ای کهن جامهٔ من با من بیچاره بساز	که بغیر از تو مرا نیست ندیمی همراز
من ترا قدر شناسم ، تو مرا قدر بدان	که بجز خویش نیابیم رفیقی دمساز
سالها محرم راز من مسکین بودی	لب تو بسته بد و هیچ نگشتی غماز
تو کهن گشتی و من نیز شدم با تو کهن	زود باشد که زما هردو نخیزد آواز

سالها باتوشب و روز بسر بردم و نیست — اثری زان همه دمسازی و آن سوز و گداز

با تو رفتم همه جا و همه کس را دیدم — در هر خانه بروی من و تو گشت فراز

با تو رفتم بهمه جا و کسم طعنه نزد — نه بهند و نه بمصر و نه بخاك قفقاز

از لب گنگ برفتم بلب نیل و ز تو — کس نپرسید که از رومی یا نه زحجاز

با بزرگان جهانم همه آمیزش بود — از سمرقند و هری تا بدیار ابخاز

با تو از خاور تا باخترم بود سفر — بار ها با تو باوج فلکم بد پرواز

باتو از طهران رفتیم باقصای شمال — با تو رفتیم ز الوند بدان سوی تراز

احترامی که بتوژندهٔ چرکین کردند — رشك بردند بران دیبهٔ چین و اهواز

کس نپرسید که چندت زر و سیم است بری — کس نپرسید که داری تو زمین در شیراز؟

در بر مردم دانا بنشستیم بهم — در ما بود بر وی هنری مردان باز

زیستم راست چو مردان حق و باکم نیست — نبرد نام من ار مرد حکایت پرداز

نیك دانی که منت پست نکردم هرگز — نه گشودم دهن مدح و نه هم دیدهٔ آز

نه ز آسیب جهان رنج فراوان بردیم — نه هم آزرده شدیم از نگهی تیر انداز

باتو نه باده بخوردم، نه بخون شستم دست — نه ریا کردم و تزویر و نه آهنك نماز

نه ترا گفتم : با من بفلان خانه بیا ، — تا شوم شاد ز دیدار نگاری طناز

نه ترا بردم بر درگه شاهان جهان — نه ترا راند ازین کوی بدان کو سرباز

نه ترا گفتم: رو دست فلان شاه ببوس — نه ترا گفتم : رو مدحت شه را بتراز

نه ترا گفتم: خم شو بر آن مردك دون — نه ترا گفتم: سوی در آن خواجه بتاز

نه ترا گفتم : در کار فرو بستهٔ من — دست حاجت بسوی دست فلانکس بفراز

نه ترا گفتم: کز بهر مقام و زر و مال — رو بدرگاه وزیر و خرد خویش بباز

نه ترا گفتم : در راه مصالح یك چند — بافلان ابله برتر شده بنشین و بساز

نه ترا گفتم: از گریهٔ آن طفل بخند — نه ترا گفتم: از خندهٔ آن خواجه بناز

خرده برما نگرفت و زدر خویش نراند — گر برفتیم من و تو بر آن مایهٔ ناز

نه مرا گفت که: این ژنده چرا میپوشی ؟ نه بکس گفت: کزین خانه برونش انداز
روز اول که شدی همسفر روز و شبم بودی از سختی و همواری چون چرم گراز
بسکه چرکین شدی و نازك و سست و لرزان کس نداند که تو از پشمی ، یا نه ز پیاز
تا لب گور جدا مان نکند کس ازهم تویی از من منم از تو بحقیقت نه مجاز
داستان من و تو گرد جهان خواهد گشت نیست این قصه کم از قصهٔ محمود و ایاز
من و تو هر دو بهم پیر شدیم و نه عجب همه کس پیر شود، پیر، پس از عمر دراز
هر کجا رفتم و خفتم تو رفیقم بودی با غم و شادی من نیز تو بودی انباز
گر کهن گشتی و فرسوده، مخور غم، که جهان رنگها ریخت که بس زود دگرگون شد باز
ای کهن جامهٔ من، یاد کن از آنکه سراش بود انباشته ، هردم چو دکان بزاز
زاطلس و دیبهٔ او چشم جهانی خیره هر کجا رفت زر و زیور او کرد اعجاز
در پی زیور و زر رفت و ندانست مگر کس ز پیرایه و ازجامه نگردد ممتاز
با همه حشمت و فر، مردم هشیار ازو بود بیزار چو بیمار گرفتار کزاز
کس ندانست کجا رفت و چه شد، نیز چه برد آنچنان رفت که گویی تو نبود از آغاز
پنجهٔ مرگ چو بگرفت رهایی نبود همچو گنجشك ز بون آمده در چنگل باز
نیروی مرگ چو بردارد کس را زمیان تند بادیست که پروا نکند از پر غاز
از پس و پیش برو بسته شود راه گریز چون پر کاه که افتاده بود در دم گاز
گر سخن با تو بسی گفتم تو خرده مگیر که سخن چونکه بحق شد نپسندد ایجاز

بلای دل

ای خوش آن دل کز بلا آسوده نیست خالی از هر بوده و نابوده نیست
آزمون مرد این رنج و بلاست کین همه رنج و بلا بیهوده نیست
دل نخواهم کز غمی باشد تهی کین چنین دل جز دلی فرسوده نیست
روی ناشسته ز اشك افسرده به آهنست آن تیغ کان بزدوده نیست
لذتی کاندر دمی هشیاری است در یکی عمر خمار آلوده نیست

آبرویی هست بر روی نیاز — تا جبین بر پای مردم سوده نیست
گر بچشم بی نیازی بنگری — هیچ کامی نیست کان ننموده نیست
در دلم گنجیست ز استغنای طبع — گنجی اینسان کاسته وافزوده نیست
هر کجا خشتیست آنجا سر نهم — گو نباشد گر بزر اندوده نیست
آنکه کام خویش می بیند همه — دیده‌ای دارد ولی بگشوده نیست
ای دل از فرمان وجدان سر مپیچ — زانکه نافرموده چون فرموده نیست
هر دم آوازی بر آید از ضمیر — وانکه این آواز را نشنوده نیست
با همه آرامشی کاندر دلست — چشم همچون چشم من نغنوده نیست
مایه جان منست این قطره آب — اشك ریزد هر کس و پالوده نیست
این سیاهی کز قلم رانی کنون — دود دل باشد نفیسی دوده نیست

یك سال از عمر

1316 — 1317

هزار و سیصد و شانزده چو بگذشت — هزار و سیصد و هفده شد آغاز
گذشت از عمر من یکسال دیگر — چنان کز رفتنش نشنیدم آواز
ازین یك سال عمر آخر چه حاصل — گرفتم بود یکسر شادی و ناز
نه چیز تازه ای دیدم درین سال — نه یاری تازه با من گشت دمساز
نه شوری در سر از روز جوانی — نه سوزی در دل ازخوبان طناز
همان اندوه خویش و فکر فرزند — همان رسوایی یاران غماز
همان چون گاو عصاران بخواری — بگرد خویش گشتن روز و شب باز
همان خواندن کتاب و رنج بردن — شدن بیهوده هر جا داستان ساز
گره نگشودن از راز طبیعت — شدن سر گشته تر هر روز ازین راز
جگر پر خون و دل پر درد بودن — بخوشرویی بهر جا نغمه پرداز
بنزد زور مندان خوار بودن — بر بیچارگان بودن سر افراز
زنا چاری سر پیری ببازی — شدن با کودکان شهر انباز

چو مرغان قفس نالیدن از دل نه جای ماندن و نه راه پرواز
توای فرزند من، آنروز کز مهر کنی این نامهٔ فرسوده را باز
مریز اشك و مگو رحمت برو باد که چون او کم کسی دیدیم جانباز
بلب خندی دل من شادمان کن پس از رفتن دلم از غم بپرداز

اول فروردین ۱۳۱۷

غزل

آنچه بر من از جفای گنبد مینا گذشت
کافرم گر هیچ گه بر مردم دانا گذشت
آنچه از شادی بما بگذشت بعد از سالها
بود چون اندیشه ای کز ذهن نابینا گذشت
جان فدای همت آن باد کز آغاز کار
گر گذشت از نیك و بد مردانه بی پروا گذشت
دلبری داریم و جانی در رهش کرده فدا
کس نمی داند که درعشقش چها برما گذشت
سالها در آرزویش کمتر از یکدم نبود
کارما درعشقش از امروز واز فردا گذشت
سینه خود را سپر کردیم در بزم حریف
خورد سنگ آسمان برما و از مینا گذشت
ای که برخاك کسان غافل روی، آهسته ران
بس سوار تیزرو همچون تو زین صحرا گذشت
چند میپرسی کجا رفت و چه شد آنکس که بود
کشتی بی بادبانی بود و زین دریا گذشت
نیست جز یك جمله این افسانهٔ دور و دراز
کاروانی روز آمد، نیمه شب زین جا گذشت

گیست خضر ره نفیسی، آنکه چون مجبور بود
ماند در دنیا اگر یك لحظه ، از دنیا گذشت
۱۱ فروردین ۱۳۳۰

بنسل آینده

ایمرغ سحر چو گشتی آزاد
از قید هوا و خود پرستی
ایمن شدی ار زجور و بیداد
و ز کینهٔ روز گار رستی
پرواز کنان بشاخ شمشاد
در فصل بهار اگر نشستی
ما را بخدا مبر تو از یاد
آنروز کزین کمند جستی
زین طایر پر شکسته یاد آر

ای باد چو بگذری برین خاك
روزی که زمانه گیرد آرام
یاد آر ز دیدگان نمناك
واندل که بمرد نا بهنگام
یاد آر ز جور چرخ بی باك
وانکس که نماند ومرد ناکام
یاد آر تو بر فراز افلاك
زانکس که بعشق بود بد نام
وانکس که زعمر بود بیزار

ای کودك عهد روشنایی
چون شد سپری زمانهٔ ما
طی شد چو بقدرت خدایی
این غصهٔ جا و دا نهٔ ما
چون با همه جور و بیوفایی
پای تو رسد بخانهٔ ما
یاد آر ز روز بینوایی
کین بود ز غم ترانهٔ ما
آه از ره دور و رنج بسیار

آرام شود دو باره عالم
ای بلبل بی نوای بی کس
این باغ شود دوباره خرم
گل آید وپس برون رود خس
اسباب خوشی شود فراهم
آباد شود جهان ازین پس
ای غم زده، بیش ازین مخور غم
دلداری بیدلان همین بس :
کین رنج بسر رسد بناچار

شاهکار خدا

جهان آفرین چون جهان آفرید / نخست از همه چیز جان آفرید
یکی گوهر پاك چون نور پاك / فروزنده چون اختر تابناك
چو باد وزان نا گرفته قرار / چو آب روان و در شاهوار
چو برقی که از ابر جستن کند / جهان را بناگاه روشن کند
چو لبخند دوشیزهٔ خوب چهر / پر از آتش عشق و امید و مهر
پس آنگاه هر ذره‌ای را که ساخت / سزاوار این گوهرش چون شناخت
بتابید یك دم از آن در دلش / هم از آن سرشته شد آب و گلش
نخست از همه در دل سنگ و خاك / بتابید زین گوهر تابناك
پس آنگه گیا و گل از این گهر / سرشته شد وزان سپس جانور
چون یزدان ازین گوهر ناپدید / بهر ذرهٔ نو نهاده دمید
بیفکند روزی بناگه نظر / بسنك و گیا و گل و جانور
گل سرخ را زرد و پژمرده یافت / ددان را ز پیری هم افسرده یافت
بناگاه این گوهر دلفروز / دگر گونه دید از پس چند روز
بسنك اندرون دیده چون بر گشاد / بدیدش دگر گونه گشته نهاد
زگشت زمانه دلش سوده دید / ره پیری و مرگ پیموده دید
بدید آنچه بد خوب و آراسته / پس از چند روزی شده کاسته
دریغ آمدش کز پس یك دوروز / بفرساید این جان گیتی فروز
بگفتا چواز مرگشان چاره نیست / بجز نو نهادن دگر چاره چیست
چنان کرد یزدان که هر گوهری / دگر باره پیدا کند پیکری
گل از گل پدید آید و تن ز تن / نیاید شکست اندرین انجمن
دگر روز چون بر جهان بنگرید / بناگه جهان را دگرگونه دید
بهر شاخی از نو شکفته گلی / ز نو گشته دستان سرا بلبلی

درختان ز نو جامه کرده بتن — دگر باره شاداب گشته چمن
ددو دام بچه گرفته ببر — جهان شادمانی گرفته ز سر
نگه کرد بر دامن مادری — یکی کودکی دید مه پیکری
چو آن غنچهٔ خورده از ژاله شیر — خرامان و بازی کنان و دلیر
رخ از ناز گلگون لب از خنده پر — تنی پاك و رخشنده چون سیم و در
ببالید بر کردهٔ خویشتن — که بس باشد این از جهان سود من
بخود گفت کین شاهکار منست — بگیتی درون یادگار منست

۱۳۱۲

بسخن سرایان جوان

زمن شنو سخنی ، ای سخن سرای جوان ، — اگر که خواهی شعرت جهان بپیماید
بگوش تا سخنت دلپذیر و خوب بود — و گرنه خاطر کس را ز لطف نگشاید
ز لفظ خوب سخنگوی نا گریز بود — که لفظ خوب سخن را همی بیاراید
سخن سرا را باید نخست فکر نکو — چو فکر نیکو آمد دمی بیاساید
شتاب، شعر ترا سست و نا پسند کند — چو نیك خواهی گفتن درنگ می باید
هزار بار نگفتن به از نگویی زود — شنیده ام که نپاید هر آنچه زود آید
اگر درست بود شعر تو بپاید دیر — که نادرست بود هر چه زود می پاید
مگوی آنچه غم افزاید و کند دلگیر — بکوش کز سخنت شادی و طرب زاید
سخن نباید باری نهد بخاطر کس — سخن نباید نه غم دهد نه بگزاید
زعیب جویی نادان و خشم سفله مترس — که نور ماه نکاهد اگر سگی لاید
مکوش در پی گمراهی کسان هرگز — و گر نه ایزد داد آفرین نبخشاید
ترا بباید پرهیز کردن از اطناب — که کوتهی همه جا قدر شعر بفزاید
چو شعر خواهی گفتن مگوی لاف و دروغ — دروغ هیچ خردمند را نمی شاید
دروغ گفتن باری دلیل عجز بود — دروغ عجز تو در شعر نیك بنماید

مگوی آنچه تو دانی که نادرست بود ‌ ‌ ‌ که مرد دانا جز راستی نفرماید

چو خوب خواهی گفتن صریح و روشن گوی ‌ ‌ ‌ که فکر روشن روی سخن بپیراید

عبث ستایش دونان بشعر راه مده ‌ ‌ ‌ که بخرد آن باشد کو خلق را بنستاید

کسی که خلق بزرگش ندید خردش دان ‌ ‌ ‌ و گر چه زنگ غم از خاطر تو بزداید

سخن سرا را باید که مدح کس نکند ‌ ‌ ‌ بهیچ درگه جز بهر نام نگراید

زهجو روی بگردان و گرنه خوار شوی ‌ ‌ ‌ زبان هجو دل خلق را همی ساید

ز مدح و هجو کسی نامور نشد بجهان ‌ ‌ ‌ چو گفت، بایدش انگشت خویشتن خاید

کسی که آبروی خلق برد و گفت هجا ‌ ‌ ‌ ز بس ندامت آب از دو چشم پالاید

هر آنچه گویی سنجیده گوی و سخته بگوی ‌ ‌ ‌ گزاف گویی نام ترا بیالاید

تو این سخن ز نفیسی شنو که خوش گوید ‌ ‌ ‌ سخن گزافه تو دانی که هیچ نسراید

گفتم، گفت

هر سوالی کردم از وی خنده ای کرد و سپس

داد از روی بصیرت پاسخ بایسته ای

گفتم: این سقف زمرد چیست در بالای سر ؟

گفت : خلوتگاه انس صوفی وارسته‌ای

گفتم: این گل میخها بر طاق ازرق چیست؟ گفت :

خرده هایی مانده از گوی زر بشکسته‌ای

گفتمش: این گوی زرین چیست در آن اوج؟ گفت:

دانه ای گشته جدا از سبحهٔ بگسسته‌ای

گفتمش: شب چیست آن سیمین طبق بالای چرخ؟

گفت : ذراتی ز خاك ره بهم پیوسته‌ای

گفتمش: از سر نوشت خلق با من باز گوی

گفت: از گم گشتگان راه شهوت دسته‌ای

گفتمش: آن خفته در آن خلوتسرای ناز کیست؟

گفت: ازچنك اجل يك روزويك شب رسته‌ای

گفتمش: قدر نفیسی کی شود معلوم خلق؟

گفت: آن روزی که آید مردم شایسته‌ای

۱۷ اسفند ۱۳۳۱

غزل

هم قدح بشکست و هم می ریخت، هم ساقی نماند

از حریفان شبانه هیچ کس باقی نماید

هر که شد پابست عشق این جهان فرصت نیافت

پیر شیرازی برفت و ترك ایلاقی نماند

زان همه رسمی که در آیین خوبان بد، دریغ

غیر بیداد و جفا و سست میثاقی نماند

گو بزلف سر کشت: چشم تو کار ما بساخت،

حاجت نا مهربانی و بد اخلاقی نماند

عشق را نازم، کز آشوب بلا در کشورش

جا برای حیله و تزویر و زراقی نماند

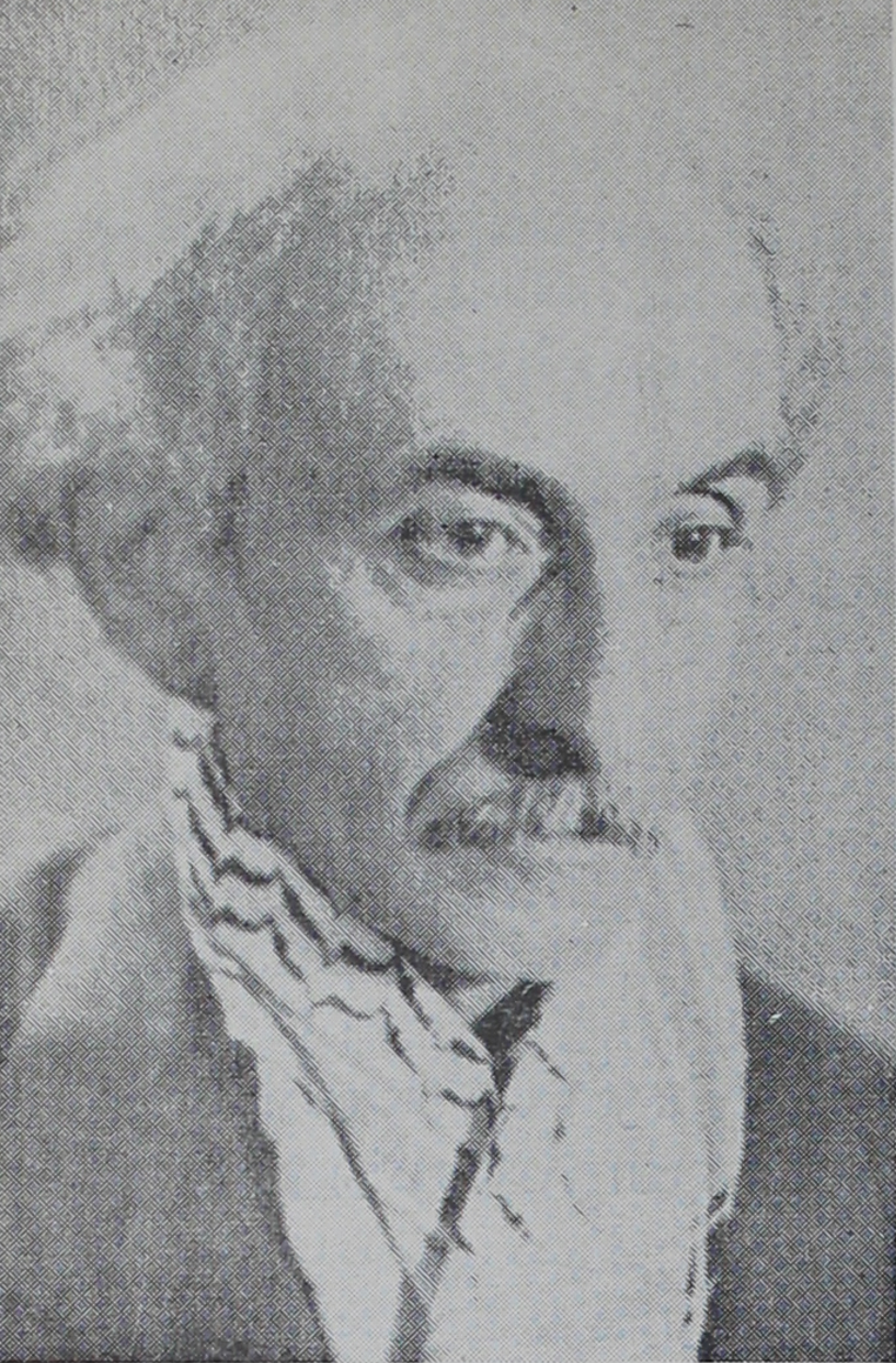
در صف رندان گدا و شاه یکسان زیستند

شوکتی جز شوکت جام می و ساقی نماند

آرزویی بود اگر در دل، نفیسی، محو شد

دل ز غم لبریز گشت و جای مشتاقی نماند

کابل ۱٦ دیماه ۱۳۳۰



نیما یوشیج

نیما

نیما از سخنورانی است که خود بنیادگذار سبک و مکتب ویژه‌ای هستند و در هر زمان اینگونه افراد بسیار نادرند. معمولاً وقتی میخواهند سبک وروش هنرمندی را معرفی کنند گفته میشود پیرو یا طرفدار فلان سبک یا فلان مکتبند وناگزیر این سبکها ومکتبها را یکی از کسانی که قدرت جلب توجه وتاسی دیگران را بروش خاصی داشته پایه‌گزاری کرده وپس ازاینکه جامعه آنرا پسندیده شایع و رایج گردیده‌است اما نیما درعین حال که با آثار قدیم وجدید خود نشان داده است که درهمه شیوه های شعرفارسی زبان گویادارد وفی المثل درقصیده‌سرائی بطرز خراسانی یاشیوه‌های دیگر شعر از سایر اساتید معاصردست کمی ندارد خودمؤسس و مدافع مکتب شعر نودرایران است وسبک نیماسبک نیمااست. طرفداران تندرو تجدد وی‌را پدر شعر نو میدانند و همه نو- پردازان جوان که بهنگام لزوم درهم شکستن چهارچوب قواعد عروضی را جایز و یا لازم میشمارند از نیما پیروی میکنند واگرخود پسند نباشند به پیشوائی وی معترفند. اما شعرای طرفدار وزن وقافیه هر چه بد و بیراه است به نیما نثار میکنند ووی‌را در عالم شعر مرتدو گمراه‌ودیوانه‌میشمارندتا آنجا که شعرای‌میانه رونیز که هریکی‌خودرا در تجدد ادبی از دیگران بیشتر وپیشتر میشمارند تندروی نیما را براو میگیرند ومثلا یکی از شعرای معروف خطاب به نیما قصیده‌ای‌پرداخته ودرباره‌اشعار نونیمامیگوید: «سه چیز هست دراووحشت وعجایب وحمق – سه چیز نیست در او لفظ ووزن ومعنی نیست» ونیما مخالفان وموافقان سرسخت بسیار دارد که هردو گروه میتوانند مدتهاو از راههای گوناگون برای صحت نظرو عقیده خودشان در باره شکل و مفهوم شعر استدلال کنند واز گروه دیگر درپاسخ باز نمانند. آنچه مسلم است در بین فارسی زبانانی که البته اشعار «لفظ ووزن‌ومعنی دار» شعرای‌متقدم ومعاصررا زیادخوانده‌اند باز عدهٔ خریداران وخوانندگان آثار نیما جالب توجه است وبا این حساب نیما را و سبک نیما را وشعر نیما را ازآنچه در حقیقت وواقع‌هست نه‌میتوان کوچکتر کرد و نه بزرگتروو‌قتی هرسه گروه کهن سرایان ونوپردازان و میانه روان همه سخنان خود را درباره‌شعروادب‌وهنر گفته وآثار خودرا بجامعه‌ای که همه خدمتگذار آنند عرضه‌داشتند خود جامعه خواهد دانست که‌هرگاه میخواهد برای روحش غذا تحصیل کند کدام‌خوراک را بیشترمیپسندد، ومناقشات ادبی دیگر هم بی تأثیر خواهد ماند.

از آثار نیما آنچه بصورت کتاب یا جزوهٔ مستقل منتشر شده یکی منظومهٔ «خانواده سرباز» و دیگری منظومه «افسانه» است و بقیه اشعار و آثار قدیم وجدید نیما هرچه طبع شده در جراید ومجلات یا کتب تذکره بود و گویا قسمتی ازدیوان اشعار نیما نیز تحت طبع است .

نام نیما یوشیج «علی» ونام فامیلیش اسفندیاری وفرزند ابراهیم خان اعظام السلطنه نوری واز خانواده نوری واسفندیاری است که از دودمانهای قدیمی شمال ایران محسوب میشوند . وی در دهکده ییلاقی یوش در مازندران متولد شده زندگی بدوی وی دربین شبانان وایلخی بانان گذشته و خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفته اما بعداً که بتهران آمده تحصیلات رسمی خود را درمدرسه عالی سن لوئی شروع کرده وزبان فرانسه را در همین مدرسه فراگرفته وباادبیات اروپائی آشنا شده و بقول خودش بر اثر مراقبت وتشویق یك معلم خوش رفتار که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد بخط شعر گفتن افتاده واولین اثروی بنام «قصهٔ رنك پریده» در سال ۱۳۰۰ وبعداز آن منظومهٔ افسانه منتشر شده است واز همان اوان چون شیوه کار در هر کدام از آثار نیما با شیوه قدیم متباین بوده گفت وشنید درباره سبك وآثار نیما شروع شده است وبهتر است بقیه را اززبان خود نیما بشنویم :

« . . . . وثمره‌ای که‌این مدت برای من داشت این بود که من روش کارخود را منظم تر پیدا کنم : روشی که در ادبیات زبان کشور من نبود ومن بزحمت عمری در زیربار خودم و کلمات وشیوه کار کلاسیك راه را صاف وآماده کرده واکنون درپیش پای نسل تازه نفس میاندازم . در اشعار آزادمن وزن وقافیه بحساب دیگر گرفته میشوند کوتاه وبلند شدن مصرعها درآنها بنا برهوس و فانتزی نیست . من برای بی نظمی هم بنظمی اعتقاد دارم . هر کلمه من ازروی قاعده دقیق بکلمه دیگر می چسبد وشعر آزاد سرودن برای من دشوارتر ازغیر آنست . "مایه اصلی اشعار من رنج من است به عقیده من گوینده واقعی باید این مایه را داشته باشد ، من برای رنج خود و دیگران شعر میگویم ". خودم و کلمات ووزن وقافیه درهمه وقت برای من ابزارهائی بوده‌اند که مجبور بعوض کردن آنها بوده‌ام تا با رنج من ودیگران بهتر سازگار باشد . در دورهٔ زندگی خود من هم ازجنس رنجهای دیگران سهم‌هائی هست بطوریکه من بانوی خانه وبچه دار وایلخی بان وچوپان نا قابلی نیستم باین جهت وقت پاکنویس برای من کم است اشعار من متفرق بدست مردم افتاده یادرخارج کشور بتوسط زبانشناسها خوانده میشود . فقط از سال ۱۳۱۷ ببعد درجزو هیئت تحریریه مجله موسیقی بوده‌ام وبحمایت دوستان خود دراین مجله اشعار خود را مرتبا انتشار داده‌ام . من مخالف بسیار دارم ، میدانم، چون خود من بطور روزمره دریافته‌ام ، مردم هم باید روزمره دریابند ، این کیفیت تدریجی و نتیجه کار است . مخصوصاً بعضی از اشعار مخصوص تر بخودمن برای کسانیکه حواس جمع درعالم شاعری ندارند مبهم است . اما انواع شعرهای من زیادند

چنانکه دیوانی بزبان مادری خود باسم «روجا» دارم. میتوانم بگویم من برودخانه شبیه‌هستم که از هر کجای آن‌لازم باشد بدون سروصدا میتوان آب برداشت. خوشآیند نیست اسم بردن ازداستانهای منظوم خود بسبکهای‌مختلف که هنوز بدست مردم‌نیامده است. باقی شرح حال من همین میشود: در تهران میگذرانم، زیادی مینویسم، کم انتشار میدهم‌واین وضع‌مرا از دور تنبل جلوه میدهد.» ... اینک چند قطعه ازاشعار قدیمتر نیما

ای‌شب ✿

هان‌ای‌شب شوم وحشت‌انگیز — تا چند زنی بجانم آتش
یا چشم مرا ز جای برکن — یا پرده زروی خود فروکش

یا باز گذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم

دیری است که در زمانه دون — از دیده همیشه اشکبارم
عمری بکدورت والم رفت — تا باقی عمر چون سپارم

نه بخت بد مراست سامان
وای‌شب نه‌تراست هیچ پایان

چندین چکنی مرا ستیزه — بس نیست مرا غم زمانه؟
دل میبری و قرار از من — هر لحظه بیك ره و فسانه

بس بس که‌شدی توفتنهٔ سخت
سرمایه درد و دشمن بخت

این قصه که میکنی تو با من — زین خوب‌تر هیچ قصهٔ نیست
خوبست ولیك باید از درد — نالان شد و زارزار بگریست

بشکست دلم ز بیقراری
کوتاه کن این فسانه باری

✿ ازشماره ۱۰۰ سال سیزدهم روزنامه نوبهار بمدیریت مرحوم ملك‌الشعراء بهار

آنجاکه زشاخ گل فروریخت — آنجا که بکوفت باد بر در
و آنجاکه بریخت آب مواج — تابید بر او مه منور

ای تیره شب دراز دانی
کانجا چه نهفته بدنهانی

بودست دلی ز درد خونین — بودست رخی ز غم مکدر
بودست بسی سر پر امید — یاری یاری گرفته در بر

کو آنهمه بانگ و نالهٔ زار
کو ناله عاشقان غمخوار

در سایهٔ آن درختها چیست — کز دیدهٔ عالمی نهان است
عجز بشر است این فجایع — یا آنکه حقیقت جهان است

درسیر تو طاقتم بفرسود
زین منظره چیست عاقبت سود

تو چیستی ای شب غم انگیز — در جستجوی چه کاری آخر
بس وقت گذشت و تو همانطور — استاده بشکل خوف آور

تاریخچهٔ گذشتگانی
یا راز گشای مردگانی

تو آینه دار روز گاری — یا در ره عشق پرده داری
یا دشمن جان من شدستی — ای شب بنه این شگفتکاری

بگذار مرا بحالت خویش
باجان فسرده و دل ریش

بگذار فرو بگیردم خواب — کز هر طرفی همیوزد باد
وقتی است خوش و زمانه خاموش — مرغ سحری کشید فریاد

شدمحو یکان یکان ستاره
تا چند کنم بتو نظاره

بگذار بخواب اندر آیم / کز شومی گردش زمانه
یکدم کمتر بیاد آرم / و آزاد شوم ز هر فسانه
بگذار که چشمها به بندد
کمتر بمن این جهان بخندد

چشمه کوچك ✡

گشت یکی چشمه زسنگی جدا / غلغله زن چهره نما تیز پا
گه بدهان برزده کف چون صدف / گاه چو تیری که رود برهدف
گفت در این معرکه یکتامنم / تاج سر گلبن و صحرا منم
چون بدوم سبزه در آغوش من / بوسه زند بر سر و بر دوش من
چون بگشایم ز سر موشکن ۱ / ماه به بیند رخ خود را بمن
قطره باران که در افتد بخاك / رو بدمد بر گهر تابناك
در بر من ره چو بپایان برد / از خجلی سر بگریبان برد
ابر زمن حامل سرمایه شد / باغ زمن صاحب پیرایه شد
گل بهمه رنگ و برازندگی / میکند از پرتو من زندگی
در بن این پرده نیلوفری / کیست کند با چو منی همسری
زین نمط آن مست شده ازغرور / رفت وزمبدء چو کمی گشت دور
دید یکی بحر خروشندهٔ / سهمگینی نادره جوشندهٔ
نعره بر آورده فلك کرده کر / دیده سیه کرده شده زهره در
راست بمانند یکی زلزله / داده تنش بر تن ساحل یله
چشمه کوچك چو به آنجا رسید / وانهمه هنگامهٔ دریا بدید
خواست کزان ورطه قدم در کشد / خویشتن از حادثه برتر کشد
لیك چنان خیره وخاموش ماند / کز همه شیرین سخنی گوش ماند

✡ نقل از نسخه خطی دیوان نیما

۱- کنایه از موج است

برای دلهای خونین

عشقم آخر در جهان بدنام کرد
آخرم رسوای خاص و عام کرد

عاقبت آواره‌ام کرد از دیار
نه مرا غمخواری و نه هیچ یار

می فزاید درد و آسوده نیم
چیست این هنگامه آخر من کیم

که شده مانندهٔ دیوانگان
می روم شید اسروشیون کنان

می روم هر جا بهرسو کو بکو
خود نمیدانم چه دارم جستجو

سخت حیران میشوم در کارخود
که نمیدانم ره و رفتار خود

خیره خیره گاه گریان میشوم
بی سبب گاهی گریزان میشوم

زشت آمد در نظر ها کار من
خلق نفرت دارد از گفتار من

دور گشتند ازمن آن یاران همه
چه‌شدند ایشان چه‌شد آن‌همهمه

چه شد آن یار نکوئی کز صفا
دم زدی پیوسته با من از وفا

گم شد ازمن گم شدم از یاد او
ماند بر جا قصهٔ بیداد او

چه‌شد آن یاری که با من‌داشتی
دعوی یك باطنی و آشتی

چون مرا بیچاره وسر گشته‌دید
اندك اندك آشنائی را برید

دیدمش گفتم منم نشناخت او
بی تامل روز من برتاخت او

دوستی این بود ز ابنای زمان
مرحبا بر خوی یاران جهان

مرحبا بر پایداری های خلق
دوستی خلق و یاریهای خلق

من چنان گمنامم و تنهاستم
گوئیا یکباره نا پیداستم

کس نخوانده است هیچ آثارمرا
نی شنیده است ایچ گفتار مرا

اولین بار است اینك کانجمن
شمهٔ میخواند از اندوه من

من از این دونان شهرستان نیم
خاطر پر درد کوهستانیم

کز بدی بخت در شهر شما
روزگاری رفت و هستم مبتلا

هرسری باعالم خاصی خوش است — هر کرا یك چیز خوب و دلکش است
من خوشم با زندگی کوهیان — چونکه عادت دارم از طفلی بدان
به به از آنجا که ماوای منست — وز سراسر مردم شهر ایمن است
اندر او نه شوکتی نه زینتی — نه تقید نه فریب و حیلتی
به به از آن آتش شبهای تار — در کنار گوسفند و کوهسار
به به از آن شورش و آن همهمه — که بیفتد گاهگاهی در رمه
بانك چوپانان صدای هایهای — بانگ زنگ گوسفندان بانك نای
خانهٔ من جنگل من کو کجاست — حالیا فرسنگها از من جداست
بخت بدرا بین چه با من میکند — دورم از دیرینه مسکن میکند
تازه دوران جوانی من است — که جهانی خصم جانی من است
هیچکس جز من نباشد یار من — یار نیکو طینت غمخوار من
هرچه در عالم نظر می افکنم — خویش را درشوروشر می افکنم
جنبش دریا خروش آبها — پر تومه طلعت مهتاب ها
ریزش باران سکوت دره ها — پرش و حیرانی شب پره ها
نالهٔ جغدان و تاریکی کوه — هایهای آبشار با شکوه
بانگ مرغان و صدای بالشان — چونکه می اندیشم ازاحوالشان
گوئیا هستند با من درسخن — راز ها گویند پر درد ومحن
گوئیا هریك مرا زخمی زنند — گوئیا هر یك مرا شیدا کنند
من ندانم چیست در عالم نهان — که مرا هر لحظهٔ دارد زیان

«نقل ازقصهٔ رنك پریده»



وحید دستگردی

وحید

مرحوم وحیددستگردی نویسنده و ناشر «مجله ارمغان» یکی از مشاهیر شعرای فاضل ودانشمند زمان ماست که علاوه برسایر خدمات فرهنگی و تألیفاتش باعتبار نشر مرتب ۲۲ سالهٔ مجلهٔ معروف ارمغان برشعرا ونویسندگان وادبیات معاصر حقی عظیم دارد و فعالیتهای ادبی وخدمات فرهنگی وی دارای ارزش بزرگ وکم نظیراست.

وحید دستگردی در انواع شعر از قصیده وغزل ومثنوی توانا بود وبخصوص سبك نظامی گنجوی را باستادی پیروی میکرد وبراثر علاقه‌ای که بسخن نظامی داشت انجمن ادبی پرفیضی راکه با دستیاری چند تن از ادبادی زمان تأسیس کرده ویکی از معروفترین مجامع ادبی عصر است بنام این گویندهٔ نامی، انجمن ادبی حکیم نظامی نامید وهمتی راکه در تصحیح وتهذیب خمسهٔ نظامی مصروف داشت بیش ازهمه‌آثار وخدمات ادبی دیگرش نام ویرا بلندآوازه وجاویدان گردانید.

از آثار مرحوم وحیددستگردی دو کتاب منظوم یکی «سرگذشت اردشیر» ودیگر دورهٔ دوجلدی «ره‌آورد وحید» در زمان حیاتش منتشر شد واز کتابهائی که باهتمام وتصحیح وبامقدمه وحواشی وحیدچاپ شده: دیوان باباطاهر، دیوان ابوالفرج رونی، دیوان هاتف اصفهانی، دیوان ادیب‌الممالك فراهانی، دیوان قائم مقام، جام جم اوحدی، تذکرهٔ تحفهٔ سامی، تذکرهٔ نصرآبادی، بختیار نامه وچند کتاب دیگر است که ضمیمهٔ مجله ارمغان انتشار یافته. ضمناً پس از انتشار چاپ انتقادی و مصحح دورهٔ کامل کتب خمسه حکیم نظامی کلیهٔ آثار منظوم نظامی از قصاید وغزلیات‌وغیره را نیز در یك مجلد تدوین نموده بنام گنجینهٔ گنجوی منتشر ساخت ومجموعهٔ این‌دوره کتاب که بنام «سبعهٔ نظامی» معروف شدمهمترین وصحیحترین چاپ آثار حکیم نظامی در دنیا ونمونه‌ای ازکارهای بزرگی است که مردانی صاحب صلاحیت باعشق وعلاقه و بقصد خدمت انجام میدهند. نشر مجله ارمغان نیز یکی از خدمات برجسته وبی نظیر وحید است چه در دوران معاصر صاحب هیچ مجله وزین ادبی بانتشار مداوم یك مجله تا بیست ودوسال موفق نگردید وپشتکار وعلاقهٔ مرحوم وحید بشعر وادب بود که‌تا آخرین دم عمر وی را بنشراین مجموعه گرانبهای شعر وادب موفق گردانید واکنون نیز باهتمام فرزندش وحید زاده انتشار مجله ارمغان ادامه دارد.

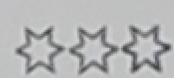
وحید دستگردی که نامش حسن است بسال ۱۲۵۸ شمسی در قریهٔ دستگرد

اصفهان متولد شد ، مقدمات فارسی‌را درهمانجا فرا گرفت واز سن پانزده سالگی‌در اصفهان بادامهٔ تحصیلات پرداخت و در تکمیل صرف ونحو وعلوم ادبی فارسی و عربی از محضراساتیداستفاده کرد ، هنگام آغاز نهضت مشروطیت وانقلابات اصفهان مدتی درخاك بختیاری بسر برد وسپس بتهران کوچید واز سال ۱۲۹۸ بنشر مجله ارمغان همت گماشت وبا تأسیس انجمن ادبی حکیم نظامی که همواره مجمع اساتیدادبا وفضلا ووسیله تشویق وترغیب شاعری ونویسندگی برای همه صاحبان استعداد بود کوشش خود را در ترویج ادبیات فارسی مضاعف گردانید وپس از تألیف وتصحیح و نشر کتابهای متعدد سرانجام بسال ۱۳۲۱ دار فانی را وداع گفت ونام نیك‌جاویدان وآثار پرسود خود را بیادگار گذاشت .

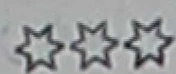
آثار منظوم وحید بیشتر مانندآثار سایر شعرای عضوانجمن حکیم نظامی‌در مجله ارمغان بطبع رسیده‌وکلیات دیوان اشعارش که باهتمام فرزندش‌تنظیم شده‌هنوز بصورت کتاب مستقل منتشر نشده است . نمونه هائی از اشعار وحید دستگردی ازمجله ارمغان نقل میشود .

همدرد

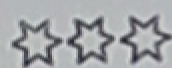
کجا جویم ز همدردی نشانی	که باوی درد دل گویم زمانی
بود راز نهفته کاهش جان	چو گفتی یابی از کاهش امانی
براین راز نهان ای محرم راز	نگهبان‌باش چون کوهی‌زکانی
غلط گفتم که غمازست کهسار	که بر هر ناله واگوید فغانی
چودریاشو که‌نشنیدست گوشی	ازو هرچ او شنیدست ازدهانی



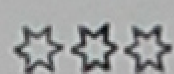
من آن دستانسرا مرغم که دارد	زمن هر روز بستان داستانی
منش‌بودم چو بلبل نغمه پرداز	گلی چون میشکفت از گلستانی
مرا آماج تیر عشق میساخت	بهر جا دلبری ابرو کمانی
ببزم عیش من پادر میان‌داشت	بهر جا لعبتی لاغر میانی
چکاوك چامه من باز میخواند	بهر باغی و در هر بوستانی
بدرگاه شکوه نظم من سود	سخن سود ار سری برآستانی



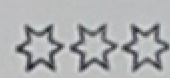
بدم تا زاد بوم اصفهان جای — بمرز شعر بودم مرزبانی
صفاهان گر نبودم من نمیداشت — بر اسرار طبیعت ترجمانی
در آن آب وهوای آسمان بخش — مرا دیگر هوائی بود و جانی
بهر سرچشمهٔ در دشت و کهسار — بدم موسیجهٔ گلبانك رانی
ز گفت آتشین آذر فروزی — بآتشگاه آذر زند خوانی
وزان آذر بچشم کس نمیرفت — بجز بیگانه دشمن دخانی
بآزادی زبان بودم سخن سنج — زبان بندی نه یا عقد اللسانی



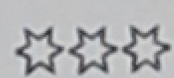
بنا گه دشمن بیگانه گردید — بجان من بلای ناگهانی
شد اندرخان ومانم دست انداز — نه خانی ماند بر جا و نه مانی
به تهرانم در افکند از صفاهان — چو مرغی در قفس از آشیانی
نه تهران تیه اندوهی کزان تیه — مبادا در جهان نام و نشانی
بجان آتش زن آلوده هوائی — ز چهره آب رفته خاکدانی
بدریائی در افتادم خطر خیز — که نه پایاب بودش نه کرانی
دوچار موج فتنه کشتی امن — نه بر جا لنگری نه بادبانی
هزاران درد و پیدا نه پزشکی — هزاران گرك و برجا نه شبانی
نهان فریاد رس از دیدگان لیك — عیان هر گوشهٔ فریاد خوانی
چنانم رنج تهران جان و تن کاست — که کاهد تابش ماهی کتانی
شکست آنگونه ام رنج وستم پشت — که شد سروی جوان بیدی نوانی
بسر هر سو دوان چون گوی و در پی — حوادث بی سپر چون صولجانی
بهر حالت که بودم لیك بودم — بر ابکار معانی میزبانی
سمندر وش در آتش نغمه سنجی — چو طوطی درقفس شکر فشانی



قفس گردید ناگه باغ و گلزار — به نیروی توانا باغبانی
ستاره رفعتی کیوان شکوهی — کیانی زادهٔ جم دودمانی
سپهر مجد را خورشید جاهی — سرای داد را نوشیروانی
شهنشاه بزرك پهلوی زاد — که در گیتی است یکتا پهلوانی
قفس چون شد گلستان ز ندخوان گشت — بهر گلبن ز نو گلبانك رانی
بدست گوشمال چرخ چون چنك — گشود اندر خوش آهنگی زبانی
بلحن اصفهان آواز بر داشت — عراقی وار دور از اصفهانی
صفاهان صد جهان گشت ارچه گویند — صفاهان است نیمی از جهانی
برسم باستان آمد سخن سنج — ندیده روزگار باستانی
کند تا گنجهای باستان پاس — وحیدی شد توانا پاسبانی
بعزلت گنج آسا پای بندی — بنامه همچو خامه توامانی
نواهای نوین را دستیاری — مزامیر کهن را پشتبانی
به پالیز جهالت برق خرمن — بکشت معرفت آب روانی



دو سال از بیست افزونست امروز — که در هر ماه نو با کاروانی
ز گفتار بزرگان سخن سنج — که هر یك در زمینند آسمانی
گهرها کرده منظوم و مدرج — فرستادم بهر سوی ارمغانی
گهر را بود لیکن سنگ پاداش — نمیبود ارخدنگی و سنانی
کمان بر من گشود آنکس که ازوی — نبودم جز سپر بستن گمانی



بلی هر کس که با جهل آمد انباز — نیارد کرد با دانش قرانی
خری را به ز گنجی آخوری کاه — سگی را به ز لعلی استخوانی

چگونه در چنین آشفته بازار
نگردد هر نبهره بهرمانی

چرا هر یاوه گستر ابلهی خرد
نچربد بر سخن سنج کلانی

بخود چون نام فروردین نبندد
در این ابله سرا هر مهرگانی

متاع شعر چون کاسد نگردد
نه موزون سنجی و نه نکته‌دانی

نه پیدا از خزف گوهر شناسی
نه بر جای آزمون و امتحانی

خدای خامه و نامه چو نامه است
دو روئی و چو خامه دوزبانی

وگر یکرویه بود و یکزبان گشت
بر او هر گوژ بگشاید کمانی

نشاط گرم او را باد سرد
کند افسرده یخ پرور خزانی

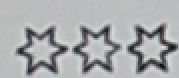
چو نتوان یکر کابی راندازین بیش
همان بهتر که برتابم عنانی

مجو رسم سخن سازی ز ناساز
توانائی مخواه از ناتوانی

خزف چون یافت رونق درفروبند
کشادستی گر از گوهر دکانی

فتور عزم صد ره بهتر از رزم
چو گردد قلتبانی قهرمانی

حکیم بست عذر فترت ما
چنین خواهد بشیواتر بیانی .



اذا احسست فی لفظی فتورا
و حفظی و البلاغة والبیان

فلا ترتب بفهمی ان رقصی
علی مقدار ایقاع الزمان

غزل

عبث بکوه نمیجویمش بچشم امید
مدام دیده‌ام از کوه میدمد خورشید

بیاد سیب زنخدان وسرو قامت دوست
دلم کفید چو نارو ، قدم خمید چو بید

کنونکه سبزه بگلشن دمید لاله زدشت
زدست لاله عذاران خوشست جام نبید

مکن دریغ رخ ایگل زبلبلان که بباغ
نصیب زاغ شد آنمیوه کادمیش نچید

ز روی وموی تو بیخود بخود نمی لرزم
گزیده مارم ومیترسم ازسیاه و سفید

کدام سنگ ملامت که برسرم نشکست
کدام خار ملالت که بر دلم نخلید

وفا و عهد دو مرغند از آشیانهٔ قدس | که هیچ دیده ندید و هزار گوش شنید
چو کعبه حاجت مردم بساز تا همه کس | طواف کوی تو از سر کند بچشم امید
عزیز انجمن شب ز حاجت است چراغ | و گرنه خوار کشندش چو صبحگاه دمید
ز دست فتنه عالم بایمنی جان برد | کسیکه دوست خود را بچشم دشمن دید
بپای مفسدهٔ خصم جان فشانی کرد | کسیکه مصلحت خود ز دوستان طلبید
رسد ز خاك بافلاك هر که ز آب دو چشم | چو ابر رخنهٔ اسرار خاکیان پوشید
از آن بدامن باد صبا غبار نشست | که غنچه را بحریم عفاف پرده درید

ز حسن دوست سخن عذرخواه میگویند
وحید با غزل طرفه بلبلان زنشید

ماهی و صدف

با صدف ماهئی بدریا گفت | کاشکارا کن این حدیث نهفت
من و تو در نسب ز یك گهریم | دو برادر ز پشت یك پدریم
شیر خواران دایهٔ آبیم | مهد پرورد کاخ گردابیم..
من سفر پیشه‌ام تو گوشه نشین | لیك توشه تر است در ثمین
بحر بهر چه کرد این بیداد | درم از من گرفت و در بتو داد
صدف از بهر پاسخ ماهی | این چنین سفت در آگاهی:
که سرا پا منم بصورت گوش | زان چو گوشم در است در آغوش
تو زبان شکلی و زبان پردرد | کوست هرزه‌درا تو هرزه نورد
زان نیابی هر آنچه جویائی | که زبان دهان دریائی ..
چون منم گوشیار و گوشه نشین | قطره‌ام شد بگوش در ثمین
شد همین قطره در دهان تو دوش | تو برون کردیش ز روزن گوش
از صدف پند بشنو ای فرزند | چون صدف گوش شو دهان در بند
کم سخن گوی و بیشتر بنیوش | در یکتا بجز خزف مفروش..
تا صدف گردی از در فرهنك | نه چو ماهی شوی بکام نهنك

هدیه عاشق

شنیدم عاشقی حرمان کشیده شراب از ساغر هجران چشیده
دمی دادش کنار دجله ای دست که با معشوق پیش پای بنشست
هوا خوش بود وخاك ازسبزه خرم خموش از آب شادی آتش غم
صفا باده صبا ساقی جهان مست وزین می دجلهٔ دیوانه چنان مست
در این سر سبز گلشن آن گل ناز چو نرگس با تماشا بود دمساز
ولی عاشق ز هستی بیخبر بود بمنظورش گذر گاه نظر بود
سرا پا چشم و چشم آئینه کردار نمایش خانهٔ پا و سر یار
قضا را در میان دجله آب گلی پیدا شد آتش رنگ وشاداب
گل ساحل نشین آنسو نظر کرد تمنای گل دریا گذر کرد
هوس از دل نرفته بر زبانش دل آگه گشت یار مهربانش
شنا گرشد چو بط درموج طوفان سپرد از سر حضیض اوج طوفان
ربود آن گل زدست موج گرداب ز دریا سوی ساحل کرد پرتاب
چه می پیوست با دریاحبابش چنین گفت و زسر بگذشت آبش
بیاد این گل ای سرو قباپوش مکن کم کردهٔ خود را فراموش

آن کن که چشم میداری

چو داری از فراتر چشم امید فروتر را مساز از خویش نومید
فلك کاندر نظر آئینه وار است بکار نیك و بد آئینه دار است
نکو را نیك و بد را بد نماید نه زین کاهد نه بر آن برفزاید
ز گردون بد نمی بیند نکوکار
نباشد جز بدی با بدکنش یار



ابوالحسن ورزی

ورزی

ورزی یکی از شعرای بنام معاصر است که در تمام شیوه‌ها و زمینه‌های شعر فارسی طبعی قادر و بیانی شیرین دارد اما وی که از تظاهر بشاعری اجتناب میورزد کمتر درجمع شعرا خودرا نشان میدهد واگر الهامات واندیشه‌های شاعرانه‌اش وی را بسرودن شعر برمیانگیزد بقول خودش برای آن نیست که آنهارا کتاب بسازد ونامش رادیوان ورزی بگذارد وبهمین‌جهت هرگز درصدد گردآوری و نشر قسمتی از اشعار خودنیز برنیامده است امااگر دیگران آثار منظوم وی‌راکه‌برای دل‌خودش سروده وبوسیلهٔ دوستانش گاهی بطبع‌رسیده خواهانند وورزی راازسخنوران درجهٔ‌اول‌معاصر میشمارند دلیلش رابابد درآثار واشعار وی‌جست .

ورزی درفن‌شعر پیرواساتید متقدم ومقید برعایت قواعد وقوانین اصیل شعر فارسی است‌وسبک وی‌بیشتر بشیوهٔ غزلسرایان عراقی‌شبیه‌است ونکته‌سنجی‌هاوباریک اندیشی‌های سبک‌هندی نیز دراشعار وی‌فراوان‌مشاهده‌میشوداما‌مفاهیم ومعانی‌جدید و وابتکاری‌که مخصوص طرزتفکر واندیشهٔ حساس شاعر روشن‌بین دوران معاصر است آثار وی‌را لطافت وصفائی خاص بخشیده‌است .

ابوالحسن ورزی فرزند حسین فلاح‌زاده بسال ۱۲۹۳ در تهران متولد شده تحصیلات رسمی‌را تادانشکده حقوق ادامه‌داد ودررشتهٔ قضائی باخذ درجهٔ‌لیسانس‌نائل گردید . سپس‌خدمت نظام وظیفه راانجام داد وپس‌ازطی دورهٔ افسری احتیاط در وزارت دادگستری بخدمت اشتغال ورزید اماچون سروکار داشتن دائمی باموادقوانین قضائی وتحمل مسئولیتی وجدانی که‌گاه باتوقعات دیگران متناقض میگردید با روح آزاده وطبع وارسته وشاعرانه‌اش کاملا سازگار نبود ازمشاغل‌قضائی نیز کناره گرفت ولی‌پس‌از شهریور ۱۳۲۰ مدتی درسمت‌های مختلف بازرس مخصوص نخست وزیری ریاست شرکت فلاحتی خراسان ، مدیریت کل مالی‌شهرداری تهران انجام وظیفه کرد وسپس دروزارت دارائی اشتغال یافت .

ورزی زبان فرانسه رابخوبی میداند ودرادبیات غربی مطالعات وسیع دارد وچند کتاب نیز بفارسی ترجمه کرده که بعضی‌هنوز ناتمام‌است وبعضی‌دیگر پس‌ازاتمام ترجمه ازچاپ ونشرآن منصرف شده ، آثار منظوم وی‌نیز بالغ برپنجهزار بیت است که جز آنچه درجرائد بطبع رسیده یانسخ‌آن نزد دوستانش یافته‌میشود بقیه منتشر نشده وجمع آوری وتنظیم آنها هم‌مستلزم احساس ضرورتی است که هنوز برای خود ورزی حاصل نگردیده است وچندنمونه ازاشعار ورزی که نقل‌میشود برای نشان‌دادن قدرت طبع ووسعت اندیشهٔ ورزی درانواع سخن وافی‌نیست.

این توئی

این توئی خرم دل از درد نهانم این توئی ؟
وین توئی خندان لب از آه وفغانم این توئی ؟
این منم کز درد هجرانت نمودم این منم ؟
وین توئی کزجور داری قصدجانم این توئی ؟
این منم کز آتشت در برده جانم این منم ؟
وین توئی کاتش زنی بر دودمانم این توئی ؟
این تو بودی کز وفا بر آتشم آبی زدی ؟
وین توئی کز ناز میسوزی روانم این توئی ؟
این توئی ای اختر برح سعادت کز فراق....
تیرگی بخشی بجان ناتوانم این توئی ؟
این توئی ای غنچهٔ امید کز شادی زنی
خنده بر خون دل واشک روانم این توئی؟
این توئی ای گلبن زیبا که بر باد عدم
عرضه میداری بخواری آسیانم این توئی ؟
این تو بودی کز وفا و عشق میگفتی سخن
وین توئی کز جور بسیارت بجانم این توئی؟

افسانه حیات

ندانم ماجرای زندگانی — خیالی بود یا افسانه‌ای بود
ندیدم ذوق مستی لیك دانم — شرابی تلخ در پیمانه‌ای بود

مپرس از من نشاط شادمانی — که ما پروردهٔ درد و ملالیم
دمی مفتون افسونیم ونیرنك — گهی بازیچه خواب و خیالیم

کند سر گرم مان گاهی امیدی   فریبد گاه ما را آرزوئی
دروغی میبرد ما را بیکسو   سرابی میکشد ما را بسوئی

بدان ای بی‌خبر در عالم دل   کزین عالم نکوتر عالمی نیست
مبر از یاد خود ، زنهار وزنهار   که دور زندگانی جز دمی نیست

مرا در روزگاران جوانی   که شیرین بود و خرم روزگاری
نگاری بود افسونگر نگاری   شکفته همچو باغی در بهاری

برویش صبحدم پرتو نشان بود   شفق بر گونهٔ او رنگ میریخت
زلبهایش که شرم از گفتگو داشت   هزاران نغمه و آهنگ میریخت

افق میدید چون خورشید رویش   سراپا خویش را آغوش میکرد
ز شرم چهرهٔ تابندهٔ او   چراغ صبح را خاموش میکرد

به آب نور تا شوید تن خویش   دل خورشید و مه را آب میکرد
چو عطر یاس در شبهای روشن   شنا در چشمه مهتاب می کرد

چو بارانی که بارد در شب تار   هوس میریخت در چشم سیاهش
همه اسرار تاریك دل او   هویدا بود در برق نگاهش

همیشه تابناك و شادمان بود   ندیده چهره اش رنگ ملالی
گهی اندام او محو و مه آلود   گهی چون سایه گاهی چون خیالی

میان ابر و دود و وهم و پندار   رخش گاهی عیان گاهی نهان بود
همیشه پرده ای از رمز و ابهام   بر آن رخسار بی نام و نشان بود

نه پنهان بود در چشمم نه پیدا   چو رؤیائی گریزان بود و مبهم
سرودی نغز و دلکش بود اما   خیال انگیز و وهم آلوده درهم

آرزوها

من اگر باد نوبهار شوم
همچو موی تو مشکبار شوم
دامن افشان روم بهر سوئی
که بدزدم ز هر گلی بوئی
همه را جا دهم بدامانم
بامیدی که بر تو افشانم
گر بیائی بسیر باغ و چمن
سر نهد شاخ گل بدامن من
که گلی را از او جدا سازم
پیش پایت بخاك اندازم
خم کنم سبزه های رعنا را
تا تو آسوده تر نهی پا را
هر قدم بنگرم وفای ترا
که ببوسم نشان پای ترا

گر شوم پرتوی جهان افروز
که کشد چادر شب ازسر روز
مشتری گر شوند مهر ومهم
زهره شوید باشك، خاك رهم
بکشد ماهتاب برد و شم
یا کشند اختران در آغوشم
چشم پروین براه من ماند
آسمانم بدیده بنشاند
برق آسا ز جمله بگریزم
تا ببرق نگاهت آمیزم
نیمهٔ شب که رفته‌ای درخواب
تابم از روزن تو چون مهتاب
میزنم در رخ درخشانت
بوسه بر سایه های مژگانت
چون شود صبح باترانهٔ باد
که بر آرد ز بلبلان فریاد
من و آن حلقه های گیسویت
خوش برقصیم بر سرورویت

گرشوم ژالهٔ سحرگاهان
که بود چون ستاره ای تابان
صبحدم راه بوستان گیرم
در میان گلی مکان گیرم
چون تو دستی باو درازکنی
که لبش را ببوسه باز کنی
بریش چون بناز سوی لبت
غلطم از برگ گل بروی لبت
بر لبت چون یکی حباب شوم
بوسم آنرا ز شوق و آب شوم

شمع

آتش دل ، پرتو افشاند ز سیمایم چو شمع
راز خود را از که پوشم منکه رسوایم چوشمع

در تن تب دار من هر ذره‌ای از سوز عشق
قطرهٔ اشکی شد و غلطید درپایم چو شمع

زینهمه آتش که تب سوزد سرا پای مرا
صبحدم جز اشك سودی نیست درجانم چوشمع

خود بتاریکی نشینم گرچه از روشندلی
بزم آتش هم نشینان را بیارایم چو شمع

در جهان عشق ، بی دردی نشان مردی است
زین سبب از سوختن یکدم نیاسایم چو شمع

تا توای خورشید دولت روی پوشیدی ز من
آب شد در آتش حسرت سراپایم چو شمع

سوختم یك عمر و کس نشنید فریاد مرا
در میان پاکبازان نیست همتایم چو شمع

تا سرا پا گریه باشم بی لب خندان او
پای تا سررا باشك خود بیالایم چو شمع



جلال الدین همائی «سنا»

همائی

استاد جلال‌الدین همائی یکی از دانشمندان واساتید شعر وادب معاصر بشمار میرود و آثار منظوم ومنثور وتألیفات و تحقیقات وی که هریك در حد خود از آثار گرانبهاست گواه فضل و کمال اوست .

همائی درشعر متخلص به «سنا» است و در تمام شیوه ها و زمینه های شعر گوینده‌ای توانا و فصیح وبلیغ است چندانکه نمیتوان گفت مهارت وی درقصیده یاغزل یا مثنوی یا سایر اقسام شعر برنوع دیگر می‌چربد و در عین حال که برعایت قوانین عروضی وعلم شعر سخت مقید ودقیق‌است بعض اشعار وی چندان شیوا ودلنشین وروان است که اگر شاعر به وزن وقافیه نیزمقید نباشد از آن ساده‌تر ورساتر نمیتواند گفت .

از تألیفات و تحقیقات استاد همائی آنچه تاکنون بطبع رسیده عبارتست از « تاریخ ادبیات ایران » در پنج مجلد کـه دو جلد آن از سال ۱۳۰۸ منتشر شده واولین‌طرح تحقیقی تاریخ ادبیات ایران بشیوهٔ‌فنی انتقادی‌است، «غزالی نامه» که مفصل‌ترین‌بحث تاریخی و انتقادی در شرح حال امام محمد غزالی بفارسی‌است . «التفهیم» ابوریحان بیرونی باتصحیح ومقدمهٔ مبسوط و تعلیقات بسیار کـه از خدمـات بزرك و گرانبهای علمی وفرهنگی است . «مثنوی ولدنامه » بامقدمه جامع‌ومبسوط درترجمه حال مولوی وتعلیقات وتصحیح متن . « نصیحة‌الملوك غزالی » ، « رسالهٔ شعوبیه » « دستور زبان فارسی » درنامه فرهنگستان ، مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الـکفایه تألیف عزالدین محمودکاشانی باتصحیح وتعلیقات سودمند معیارالعقول و کنوزالمعزمین‌ابن‌سینا باتصحیح‌وحواشی‌وچند کتاب ورساله‌دیگر وقسمتی‌ازاشعار استادهمائی نیزدرمجموعه‌ای بنام دانشنامه دراصفهان بچاپ‌سنگی‌رسیده است . گذشته‌ازآثار مطبوعه استاد همائی صاحب‌تالیفات وتصنیفات‌متعددی‌درتاریخ وفلسفه وفقه اسلامی وعلوم ریاضی‌وزبانشناسی وتراجم‌احوال علماست که هنوز بطبع نرسیده وبالغ بربیست مجلد بزرك است .ویکی ازآنها«تاریخ اصفهان» ومفصل‌ترین کتاب تحقیقی ومستند دراین موضوع میباشد .

استاد همائی در خانواده‌ای پرورش یافته که بیشتر افرادش تاچند پشت اهل علم وفضل وادب وشعر و خط بوده اند . پدر وی مرحوم میرزا ابوالقاسم متخلص به « طرب » در فنون ادب فارسی وعربی و فلسفه وریاضیات وشاعری و خوشنویسی در عصر خود بی‌همتا بود وجد وی همای شیرازی شاعر نـامدار قرن سیزدهم است که نام فامیلی همائی‌را ازوی‌دارند . همچنین‌عم‌ارشد همائی‌ملك الشعرا میرزا محمد حسین عنقا ازفضلا وادبای معروف عصر بود .

جلال‌الدین همائی بسال ۱۳۱۷ هجری قمری در اصفهان متولد شد ، مقدمات

ادبیات را نزد پدر دانشمندش تحصیل کرد و پس از وفات وی در حجر تربیت عموی دیگر خود میرزا مهدی که خود از شاعران عالیقدر بود قرار گرفت و براهنمائی وی برموز شعر و شاعری و شناختن اسالیب سخنگویان راه یافت. تحصیلات جدیدرا درمدارس رسمی اصفهان و علوم قدیمه را از فلسفه وطب وریاضیات ونجوم وفقه واصول وادبیات عربی را در مدت بیست سال نزد اساتید علما تحصیل کرد تا ازچند تن ازعلما ومشایخ عالیمقام ومراجع تقلید دارای اجازه اجتهاد وروایت گردید . سپس خود بتدریس شعب ادبیات وسایر علوم پرداخت و درحدود ده‌سال حوزهٔ درسش دراصفهان گرمترین حوزه های طلاب بود . بعداً درسال ۱۳۰۷شمسی بتهران آمد وبرای تأمین معاش خودخدمت وزارت فرهنگ‌را پذیرفت وپس‌ازاینکه ازطرف وزارت فرهنگ بمنظور تأسیس دورهٔ دوم متوسطه ادبی تبریز اعزام گردید بسال ۱۳۱۰ بتهران مراجعت کرد وردارالفنون بتدریس پرداخت. درسال ۱۳۱٤ تدریس‌قسمتی‌ازدروس دانشکدهٔ حقوق وبعداً دانشکدهٔ ادبیات بایشان محول گردید واکنون درسال سوم قضائی دانشکدهٔ حقوق استاد کرسی فقه اسلامی است ودرسالهای‌دوم و سوم دانشکـدهٔ ادبیات نیز معانی بیان را تدریس میکند . وی همچنین یکی ازاعضای پیوستهٔ فرهنگستان ایران است .

استاد همائی‌علاوه برکتابها وتألیفات دیگرمقالات انتقادی وتحقیقی بسیاری در مجلات کشور نوشته وهمچنین در تألیف کتابهای درسی دورهٔ اول متوسطه‌باچندتن از اساتید شرکت داشت ویکی از دانشمندانی است که تمام وقت وهمشان صرف کار و مطالعه وتصحیح وتألیف ودرس وافاضهٔ علم وادب میگردد و بدیهی است که اشعار و آثار منظوم استاد همائی محصول اوقاتی بسیار اندك است که در حکم تفریح وتفنن محسوب میگردد باوجود این آثار منظوم وی بالغ برده هزار بیت است که هرقطعهٔ آن در زمینهٔ خود از بهترین‌آثار دورهٔ معاصر بشمارمی آید. اینك چند قطعه ازاشعار استاد همائی .

کوهرنگ ✲

شادباش ای اصفهان ای کشور آزادگان

سرزمین مردپرور مهدکار وهوش وهنگ

دولت مشرق ز تـاریخ تو دارد فر وجـاه

نقشهٔ ایران ز آثار تو دارد آب ورنگ

✲ مادهٔ تاریخ الحاق آب کوهرنگ بزاینده رود که در مدت پنج سال‌کار (۱۳۲۷ تا۱۳۳۲ شمسی) باهزینهٔ بسیار پایان یافت وروز جمعه ۱٤مهر ۱۳۳۲شمسی موافق ۷صفر ۱۳۷۳ قمری در حضور اعلیحضرت شاه افتتاح شد .

خامهٔ تقدیر از آوردن جفت تو خشك
عرصهٔ اندیشه در میدان تصویر تو ننگ

توهمان شهر گران قدری که میسودند سر
بر درت خاقان ترك ورای هند وشاه زنگ

تو همان مه شارسانی کز در عجز ونیاز
باج وساوت میفرستادند از روم وفرنگ

تاچه آمد بر سرت ازحملهٔ افغان و ترك
تاچها دیدی زجور حاکمان لوچ و لنگ

تا چه سختی دیده‌یی از سلطهٔ نسل یزید
تا چه محنت برده‌یی ازحملهٔ پور پشنگ

وقت آن آمد که سازی بزم عیش وآشتی
کز غم ایام بد با بخت خود بودی بجنگ

از گریبان غم ای خورشید کشور سر برآر
شکر این نعمت کت آمد دامن دولت بچنگ

منت ایزدرا که آب رفته باز آمد به جوی
انگبین آمد بکام دوستان جای شرنگ

زنده رود اندر جوار رود کارون قرنها
ازجدائی می خروشید وهمی زدسر بسنگ

زین جدایی داشت روی اصفهان زنگ ملال
دست تدبیر وعمل ازچهره‌اش بسترد زنگ

شسته شد گرد غم از رخسار اهل اصفهان
چون بهم پیوست آب زنده‌رود و کوهرنگ

همت شاهانه‌را چون بود دراین ره شتاب
آب رحمت شد روان از دست فیضش بیدرنگ

اصفهـان از مقدم شـاهنشه فیروز بخت

شاهد مقصود را بگرفت در آغوش تنگ

ای صفاهان تازه‌روی و نامورزی در جهان

کت بروی‌نام ننشسته‌است هرگز گرد ننگ

بود سنگی بس گران درراه مقصود تو کوه

نیروی مردانه‌ات از پیش پابرداشت سنگ

پیش‌عزم‌شیرمردان رام شد کوهی شگرف

کز نهیبش زهره میشدآب درپشت پلنگ

برکـند کوه گـران و بسپرد راه مـراد

مرد چابك‌عزم‌چون براسب‌همت‌بست‌تنگ

الغرض پیوست باهم کوهرنك و زنده‌رود

چون بعهد خسرو دانا دل فیـروز چنگ

کلك مشکین سنا از بهر تاریخش نوشت

« باشدآباد اصفهان از اتصال‌کوهرنگ »

سال‌شمسیرا برون کن سرزآب آنگه‌بگوی

«آبروی‌اصفهان‌شد زنده‌رودوکوهرنگ»

غزل

تاجم نمیفرستی تیغم بسر مزن / مرهم نمی گذاری زخم دگرمزن

مرهم نمی‌نهی بجراحت نمك‌مپاش / نوشم نمیدهی بدلم نیشتر مزن

برنامه امید فقیران قلم مکش / بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزن

بر فرق‌اوفتاده‌بنخوت لگدمکوب / سنك ستم بطایر بی بال و پرمزن

گیرم‌تو خود زمردم صاحبنظرنئی / از طعنه تیر بر دل صاحبنظر مزن

تا کم خوری لگد ز خر و سرزنش ز خار — گو سبزه از زمین و گل از شاخ سر مزن

تا لب گشود غنچه سر خود بباد داد — ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن

چون کوه پا بجای نگه‌دار خویش را — چون باد هرزه گرد بهر بام و در مزن

تا بگذری بخیر ازین رهگذر (سنا)

با رهروان کوی دم از خیر و شر مزن

عقاب جور ✿

زتنگنای حوادث گریزگاهی نیست — جز آستانهٔ پیر مغان پناهی نیست

تو خاک تیره‌یی از خاک سجده گاه طلب — که خاک را بجز از خاک سجده گاهی نیست

بمهر ماهرخی قلب تیره روشن کن — که عیش نیست در آن تیره شبکه ماهی‌نیست

حدیث عشق زدستار بند شهر مپرس — که شیخ را بسر از این نمد کلاهی نیست

زآه نیمشب ای خسته‌دل مشو غافل — اگرچه دانمت اندر بساط آهی نیست

فراز چرخ بود کلبهٔ فقیر که گفت؟ — که برتر از نهمین چرخ بارگاهی نیست

خطا هر آنچه‌رود از سواد دیدهٔ تست — وگرنه در قلم صنع اشتباهی نیست

بجان آنکه خردیار و مغز هشیار است — هزار نکته مؤثر تر از نگاهی نیست

قدم زخویش برون نه زبعد ره مهراس — که از مقام تو تا قرب دوست راهی نیست

سنا ز حافظ خوش نغمه نکته‌یی برخوان — که در قلمرو ما به ازو گواهی نیست

عقاب جور گشاده‌است بال بر سر شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

غزل

اینک منم اسیر در این خانه — رانده ز خویش و مانده ز بیگانه

در راه مرگ شسته بنومیدی — چون آفتاب بر لب دندانه

گوئی نریخت ساقی دورانم — جز زهر از سبوی بپیمانه

✿ این غزل در سال ۱۳۲۳ شمسی ساخته شد که اوضاع کشور ما در اثر مداخلهٔ بیگانگان و ستمکاری سودپرستان داخلی سخت درهم و آشفته بود.

دیری بود که باغم و رنج و درد　　مسکن گرفته ام بیکی خانه
بر بسته روزگار در شادیم　　وز رنج و غم فزوده براو پانه
گم کرده راه مرغ هراسانم　　کاسیمه سر دود ز پی لانه
شمعی شدم که خاک سیه ریزد　　بر سر همی ز ماتم پروانه
اندر فراق روی حبیبانست　　نالان دلم چو استن حنانه
با بخت خویشتن همه در جنگم　　چون شوی زشت با زن انانه
کی تاکنون همای شنیدستی　　چون جغد نوحه ساز بویرانه ؟
داده است خارخار غمم سامان　　چونانکه موی شیفته را شانه
مشتی خسیس مایه بگرد من　　چون کودکان که در پی دیوانه
خلقی همه فسون و فریب و ریو　　کاری همه حکایت و افسانه
آزار هریکی بدگرگونه　　آسیب هر کدام جداگانه
در بر سیاه چادر مستوری　　بر سر سپید جامهٔ مردانه
غره شده ز حسن بپیرایه　　قانع شده ز گنج بویرانه
باطن سموم بادیهٔ عادند　　ظاهر عروس چین بت فرغانه
چندم چو مور بسته میان باید　　پامال هر خسی ز پی دانه ؟
مهمان آسمان بدو کف نانم　　چونان گدای هول بتر خوانه
از دوات سپهر مرا گویی　　خون دل است اجری و ماهانه
بشنو بگوش دل ز در و دیوار　　آواز یا صمد ز صنمخانه
آنجا که شمع چهره برافروزد　　پروانه را چه حاجت پروانه
سازد سپهر تا که خود آرائی　　از مهر و ماه آینه و شانه
گردون بکام مردم نادان است　　باور کنی حدیث مرا یا نه؟

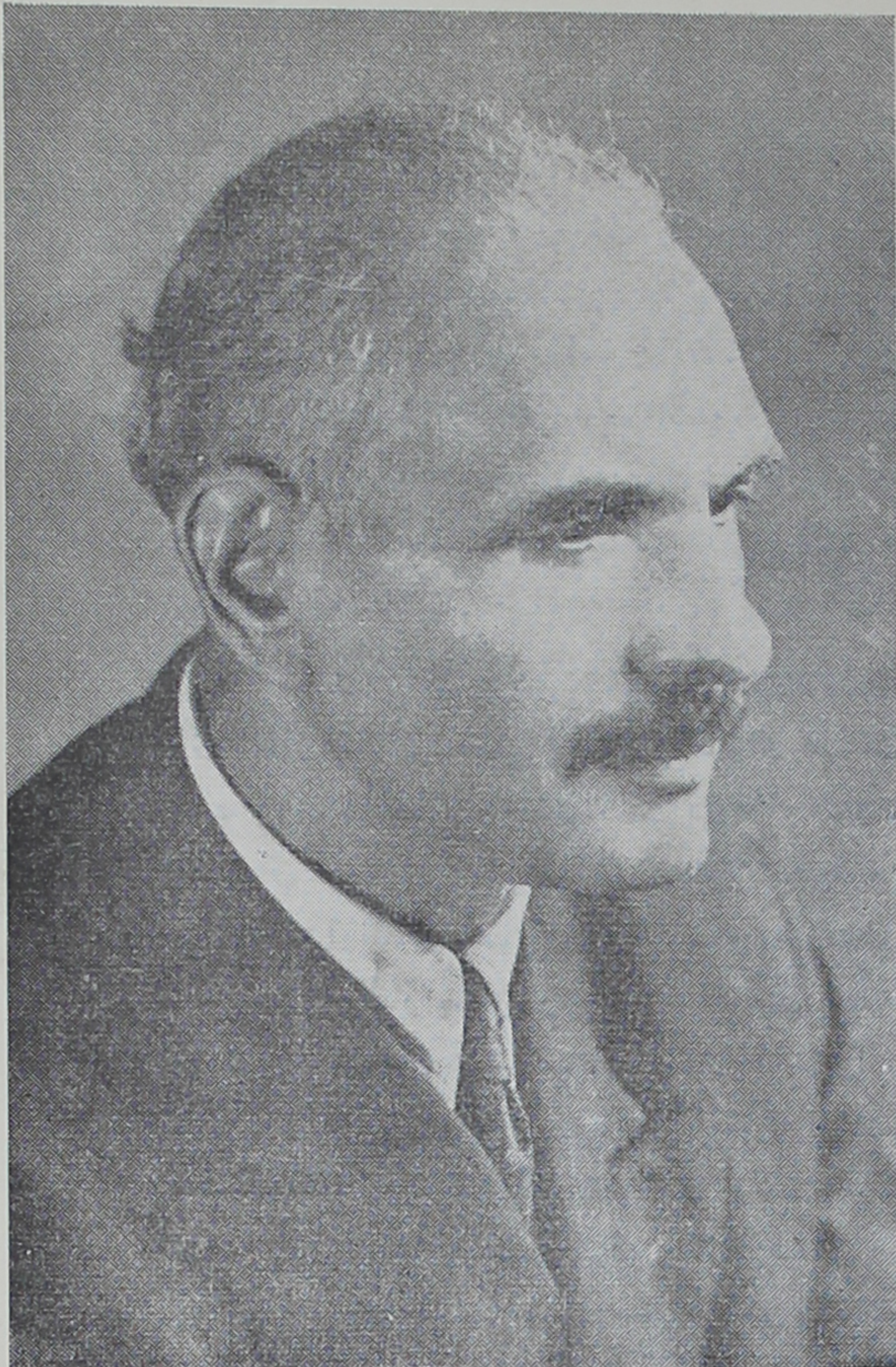
غزل

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی　　آن را که نیست عالم غم نیست عالمی
آنانکه لذت دم تیغت چشیده‌اند　　برجای زخم دل نپسندند مرهمی

راز ستاره از من شب زنده دار پرس کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی
دل بسته‌ام چو غنچه براه نسیم صبح بوتا که بشکفد گلم از بوی همدمی
راهی نرفته ام که بپرسم ز رهروی رازی نجسته ام که بگویم بمحرمی
صدجوزچشم راندم‌واین خاصیت نداد کز هفت بحر فیض بخاکم رسدنمی
گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود کاندر ضمیر تافته دارم جهنمی
نگذاشت کبر و وسوسهٔ عقل بلفضول تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
احوال آسمان و زمین و بشر مپرس طفلی و خاك توده‌یی و نقش درهمی
در دفتر حیات بشر کس نخوانده‌است جز داستان مرگ حدیث مسلمی
نخوت زسر بنه که بـبازار کبریا سرمایه دو کون نیر زد بدر همی
افراسیاب خون سیاوش می خورد ما بیخبر نشسته بامید رستمی
ازحد خویش پای فزونتر کشی (سنا)
گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی.

غزل

ازبوستان وصل توهر گل که چیده‌ام خاری بود ز بیم فراقت بدیده ام
با پای پر از آبله‌اندر قفای دوست منت بسی زخار بیابان کشیده‌ام
شیرین لبا ترش مکن ابرو بروی من کاندر غم‌تو تلخی هجران چشیده‌ام
تا بسته شد بزلف توام رشته امید پیوند الفت از همه عالم بریده‌ام
آخر بدست غیر فتاد آن گلی که من بااشك چشم وخون دلش پروریده‌ام
ترسم مرا بروز قیامت کفن شود آنجامه‌ای که در غم رویت دریده‌ام
آن طایرم که درازل از آشیان قدس انـدر هوای دانهٔ خالت پـریدم
ای کعبه امید کجائی که در رهت بس روی خار های مغیلان دویده‌ام
از بهر قند لعل لب دلستان (سنا)
دشنام های تلخ مکرر شنیده ام



حبیب یغمائی

یغمائی

یغمائی هم درشعر وهم درنثر استاد است وهم آثار منظوم وهم نوشته‌های نثری وی اعم از مقالات تحقیقی یا داستانی دارای فصاحت وسلامت وشیوائی وروانی کم نظیر است . وی درهمهٔ اقسام شعر دست دارد و بخصوص مثنویها وغزلها و قطعات و بعض قصائدش مانند معروفترین آثار منظوم اساتید قبول اهل معنی‌را بخود معطوف داشته وچندقطعه ازاشعار یغمائی جزو شاهکارهای مسلم شعر معاصرشناخته شده‌است .

از آثار یغمائی رسالهٔ «شرح حال یغما» و داستان تاریخی «دخمهٔ ارغون» منتشرشده همچنین گرشاسب نامه اسدی طوسی‌را بسبك انتقادی وفنی محققین با تصحیح ومقابله وتوضیحات ادبی بطبع رسانیده که از کتب مهمه ادبی بشماراست . شرح‌قصیده معروف خاقانی «فلك کجروتر است ازخط ترسا» را نیز بدستور پرفسورمار دانشمند شهیر روسی تهیه وتنظیم کرده و ازطرف آن مرحوم بدریافت جایزه نائل گردیده و بملاحظهٔ ذوق‌ونظر صائبش درسخن‌شناسی و نقدشعر مدت ۱۱سال بدستیاری وهمکاری مرحوم محمدعلی فروغی درتصحیح کلیات‌سعدی‌ومنتخب شاهنامه‌فردوسی و نظامی انتخاب شده بود که درمقدمهٔ کتابها مذکور است .

یغمائی گذشته ازمراتب فضل و دانش درعالم شعر و ادب مردی بتمام معنی خوش‌سلیقه ونکته‌سنج وصاحب ذوقی بسیار وقلبی خیراندیش ونیکخواه است‌وهمواره شاگردان ودوستانش درپیشرفت‌مدارج تحصیلی یاکارهای ادبی ازتشویقها وراهنمائی های وی برخوردار بوده‌اند وفضائل اخلاقی وی‌را میستایند .

حبیب یغمائی که در شعر «حبیب» تخلص میکند فرزند مرحوم حاج میرزا اسدالله مجتهد و برادرزادهٔ یغمای جندقی شاعر نامدار قرن سیزدهم است . وی بسال ۱۲۸۰ شمسی در دهکدهٔ «خور» از بخش بیابانك جندق متولد شد وضمن تحصیلات علوم‌قدیمه پس ازمهاجرت بتهران دورهٔ دارالمعلمین عالی مرکزی‌را بپایان رسانید و بخدمت وزارت فرهنك درآمد . مدتی در سمت ریاست فرهنك سمنان و دامغان انجام وظیفه کرد وپس از بازگشت بتهران سالهای متمادی بتعلیم و تدریس ادبیات فارسی درهنرستان دولتی و دارالفنون ودیگر دبیرستانهای تهران اشتغال داشت سپس بسمت مدیر مجله رسمی آموزش و پرورش که ارگان وزارتفرهنك است خدمت فرهنگی

خودرا ادامه داد و بارها درپست ریاست اداره کل نگارش و سایر مقامات فرهنگی انجام وظیفه کرد واکنون نیز یکی ازاعضای عالیرتبه ودانشمند ومجرب وزارتفرهنگ است ضمناً مجله ماهانهٔ «یغما» را منتشر میکندکه از مجلات وزین ومهم ادبی دوران معاصراست وهفت‌سال تمام است باهمه سختیها ومشکلات این‌کار بزرك همچنان‌نشراین مجله پرفیض وگرانبهارا ادامه میدهد ومقالات اساسی مجله یغما شاهدگویا و فصیح درست‌اندیشی واستادی حبیب‌یغمائی درعالم فرهنك وادب وسیاست است . اشعاروآثار منظوم حبیب یغمائی هنوز بصورت‌کتاب مدونی درنیامده ولی‌قسمتی ازآنها درمجلات ادبی سابق وهمچنین دوره هفت ساله «یغما» بطبع رسیده است‌که چند نمونه ازآنها آورده میشود و امیداست سالهای متمادی نشرمجله یغماکه یکی ازمخازن گرانبهای ادب‌وشعر واسناد ومقالات‌تاریخی‌واجتماعی زمان‌ماست ادامه‌یابد و اهل‌ذوق وادب را توفیق نگاهداری این‌نشریه سودمند رفیق‌باشد .

ایران ✲

ایران عزیز ، خانه ماست ! — میهن ، وطن ، آشیانه ماست !

این خانهٔ شش هزار ساله — از ماست بموجب قباله !

آن روزکه خاك آن سرشتند — بر سنگ ، قباله‌اش نوشتند ۱

وین کهنه قباله را گواهان — هستند مهان و پادشاهان!

ازکورش و اردشیر و دارا — میراث رسیده است ما را !

سنگی‌که درین بنا بکار است — از خانه خدا بران نگار است !

خشتی‌که فتاده بر زمین است — از خون دلاوری عجین است !

دشتی نه ، که نیست رزمگاهی — راهی نه ، که نیست شاهراهی !

از ساحل هیرمند تا وخش ۲ — رستمش سپرده باپی رخش !

✲ هنگامی که سپاهیان روس وانگلیس سراسر ایران را فراگرفته بودند و رئیس‌الوزرای دانشمند وقت (مرحوم محمدعلی فروغی) بناگزیر درتنظیم قرار دادی اهتمام میفرمود ، این‌اشعار گفته‌شده (مهرماه سال ۱۳۲۰ شمسی).

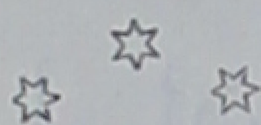
۱ــ اشاره است بکتیبه‌های گوناگون شاهنشاهان ایران دراعصار مختلفه

۲ــ آمودریا (جیحون) راایرانیان درقدیم «وخش» مینامیدند چنانــکه هم اکنون نیز یکی ازشعب این‌رود «وخش‌آب» نامیده میشود.

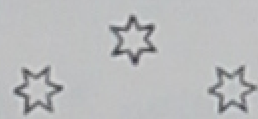
می جوی نشانه‌ها بهر مرز ازخسرو وطوس و گیو و گودرز !
می کاو زمین و بین بهر گام شمشیر قباد و خود بهرام !
در هر قدمی و هر بدستی پائی بفتاده است و دستی !



آن کوه که بنگری بهامون پرورده بدامن آفریدون ۱ !
آن قله که برده سر بر افلاك ۲ آورده ببند پای ضحاك !
آن بحر مهیب بی کرانه خورده است ز شاه تازیانه ۳ !
آن بار گه بلند بنیاد از خسرو دادگر کند یاد ٤ !
آن صفه مقام شهریاری است! وان بقعه مزار نامداری است!



این نامووران و پاك جانان بخشنده سر و جهان ستانان
باکوشش وکار و دانش و داد کردند چنین خجسته بنیاد !
با نام نکو جهان سپردند رفتند و بدیگران سپردند !
پس دست بدست از پدرها گردید و ، رسید با پسرها!
امروز که‌ای ستوده فرزند ! هستی تو براین سرا خداوند!
« غافل منشین نه وقت بازیست وقت هنرست و سر فرازیست »!
از پا منشین و جا نگه دار گر سر بدهی سرا نگه دا !
این پند شنو ز خانه بردوش ! ور خانه بود خرابه مفروش !



ای شاه هنرور خردمند ای از تو خدا و خلق خرسند

۱ـ البرز کوه ۲ـ دماوند

۳ـ خشیارشا درلشکر کشی بیونان فرمان داد برتنگهٔ داردانل دوپل بستند ـ موج دریا پلهارا خراب کرد ، شاه درخشم شدو حکم کرد دریا را تنبیه کنند و سیصد شلاق بزنند . (از داستان‌های تاریخی ایران).

٤ ـ ایوان مدائن .

ای نام خوش تو بر زبان‌ها
چون مهر تو در درون جانها

هش دار که روزگار سخت‌است
بارست گران وکار سخت‌است

اول ز خدای جوی یاری
کاین است طرین رستگاری

و آنگاه بجو ز بخردان رای
ز اندیشه و مشورت میاسای

هر رای بسنجش امتحان کن
وان را که خرد پسندد آن کن

اینها نه بفکر خویش گفتم
آئین شهان پیش گفتم ۱

جستجو ...

بجستجوی ورق پاره نامه ای ، دیروز
چو روزهـای دگر عمر خود هبا کردم

ز روزگار قدیم آنچـه کهنه کاغذ بود
گشودم از هم و آنسان که بود تا کردم

از آن میان قطعاتی ز نظم و نثر لطیف
که یادگار بد از دوستان جدا کردم

همه مـدارك تحصیلـی و اداری را
ردیف و جمع به ترتیب سالها کـردم

کتابها که بگرد اندرون نهان شده بود
به پیش روی بر افشانده لا بلا کردم

میان خرمن اوراقی اینچنین ، ناگاه
به بحر فکـر در افتادم و شنا کردم

بهر ورق خطی از عمر رفته بر خواندم
بهر قدم نگه خشم بـر قفا کـردم

---

۱ ـ رجوع فرمایند بکتابهائی که در تاریخ ایران نوشته‌شده مخصوصاً شاهنامه.

نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش
چگونه صرف ببازار نا روا کردم

چگونه در سر بی ارج و بی بها کاری
بخیره عمر عزیز گرانبها کردم

دریغ و درد که چشم او فتاده بود از کار
بکار خویشتن آن دم که چشم وا کردم

برادران و عزیزان! شما چنین مکنید
که من بعمر چنین کردم و خطا کردم

غیبگو ✲

بود یکی بت بیکی بتکده — ساخته از چوب و بزر آژده
ای عجب این بت که سخن ساز بود — باز نمایندهٔ هر راز بود
هر که از او مصلحتی باز خواست — راند جوابی همه بر راه راست
بت چو ز اسرار خبر میدهد — بندهٔ بت زیور و زر میدهد
جمع در آن کوی پرستندگان — چون بدر بار خدا بندگان
پیکرش آراسته پا تا بسر — از زر و از سیم ودگرگون گهر
ساخته بس خواستهٔ رنگ رنگ — گشته ره معبد و محراب تنگ
عود بر افروخته در مجمران — بر شده آوای نیایشگران
همهمه و بانگ نماز و دعا — هوش ربوده ز بت و بت ستا
گرد بر او مردم نادان همه — وز سخنش خرم و خندان همه
وای ودریغا! که چنین غیبگوی — تافت بناگاه ز تدبیر روی
سخت سفیهانه سخن ساز کرد — مشت خود و مشتریان باز کرد
هر که از او مشورتی خواستی — یاوه ترین پاسخی آراستی
معتقدان رنجه و دلخور از آن — هر کسی انگشت تحیر گزان

✲ ترجمه از فابلهای کریلف

کز چه بناگاه بت غیبگو
گشت چنین ابله و بی آبرو!

هست در اینجا سخن از سرکار
باش که گویم بتو راز آشکار

این بت ما بود میانش تهی
معتقدان را نه از آن آگهی

برهمنی در تن او همچو جان
میشد و میگفت سخن در نهان

برهمن ار بخرد و هشیار بود
در سخن آن مایه نمودار بود

ور بدرون رفت یکی ابلهی
گفتهٔ بت بود ز معنی تهی

مرد، که فرهنگ وخردیاراوست
خاص ترین جای سزاوار اوست

وانکه خودش را بغلط جا کند
ز ابلهی افسانه و رسوا کند

جوانی

بروزگار جوانی درود باد درود
که دورهٔ خویش من دورهٔ جوانی بود

نبودانده بود ونبود وخوش بودم
خوشست هر که نباشدبفکر بود ونبود

امید داشتم و عشق داشتم، آری
قبای هستی ازین هردو، تاردارد وپود

هزارها بدلم بود آرزو، لیکن
«فرشته‌ایست براین بام‌لاجوردا ندود»

فلك بعمرمن افزود و از نشاطم کاست
زمانه کاست ز شادی و بر غمم افزود

تازه میهمان...

نامه‌ای طیبت‌آمیز بیکی از دوستان

شنیدم که بر خوان احسان خویش
یکی تازه رخ میهمان برده‌ای

سرا ساختی چون گلستان و پس
نهالی بدان گلستان برده‌ای

بیاراستی خانه همچون جنان
یك افریشته زی جنان برده‌ای

اگر سرو بستان نجنبد ز جای
تو در خانه سروی روان برده‌ای

وگر ماه کاهد پس از جارده
مهی چارده بی زیان برده‌ای

تذروی سراینده و نغمه ساز
هم آهنگ، در آشیان برده‌ای

درین تنگ بازار تنگی شکر
از آن تنگ شیرین دهان برده‌ای

معطرتر از مشك و بان طبله ها
از آن موی عنبر فشان برده‌ای

بدان تا کشد پیکرت را ببر
پری پیکری مهربان برده‌ای
بدان تا بشب خواند افسانه ها
فسونکاری افسانه خوان برده‌ای
بدان تا می ارغوانی دهد
نگاری بروی ارغوان برده‌ای
بدان تا پرستار کاری کند
پرستنده ای کاردان برده‌ای
بدان تا دلت یابد آرام و جان
دلارامی آرام جان برده‌ای
همه نوش از آن لعل و لب خورده‌ای
همه کام از آن ساق وران برده‌ای
بشهر اندرون گشته راز آشکار
و گر چند او را نهان برده‌ای

بپیرانه سر ، باری ، از دوستان
شنیدم که یاری‌جوان‌برده‌ای...

ربالین بیمار

تراست سوز تب و رنج و غم زبیماری !
مراست سختی از اینهافزون ز بیم ، آری !
قـرار ، هیچ نمـی یابم ازغمت ، چکـنم؟
نه تـاب صبر و نه نیروی خویشتن داری ؛
قسم بحرمت شب زنـده دار دل آگاه
که او ... من نکشیده است رنج بیداری !
سیاه بخت تر از من ، گمان مبر امروز
ز آدمی است کسی زیر چرخ زنگاری !
چو زرد چهره و چشم فسرده‌ات . بینم
ز خون دل شودم چشم و چهره گلناری !
ز دیدگان پر آبت نگـاه استرحام
کشنده تر بود از زخم خنجر کاری !
دلی فسرده و نازك ، تنی نزار و نحیف
خدای را چه تواند بدین گرانباری ؟

چو خدمتی بسزا بر نیاید از دستم
بپات بوسه زنم از پی پرستاری
خدا کند که زبی هوشی تو روز عمل
مرا ز کف نشود اختیار هشیاری !
قضا ، بلای تو بر جان من فرود آرد
که جز تو باشدم‌از هر چه هست بیزاری !
خوش آن زمان که بشکرانه سلامت تو
کنیم مردم نا تندرست را یاری !
مریض ، قدر شناسد معافیت چو رسد
چو معنی که بعزت رسد پس از خواری !
دگر بهیچ گرفتاری اعتنا نکنیم
خدا رهاندمان گر از این گرفتاری !
از آستان جلالش کجا شود محروم
امید وار عنایات حضرت باری ؟

مرداد ماه ۱۳۳۰

معلم

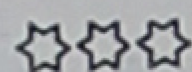
بدین کشور کسی خدمتگزاراست — که دهقان است یا آموزگار است
چو برزیگر بود در کار استار — زمین بایر از وی گردد آباد
بهمت از زمین آبی بر آرد — بزحمت دشت و هامون را بکارد
شبان روزان برنج وبرد باری — بود در کشت کاری و آبیاری
بکارد از کران هاتا کران ها — بیابان ها نماید بوستان ها
زآب و خاك بر گیرد ثمر را — که تا روزی دهد نوع بشر را
نماید گونهٔ گون محصول خرمن — کز آن محصول یابد پرورش تن



اگر دهقان، توان از نان ببخشد / معلم، روح بخشد جان ببخشد!
تن نادان بود با مرده یکسان / معلم، درچنین تن می‌دمد جان!
زسعی اوستاد این جسم خاکی / فزون ز اختر شود در تابناکی!



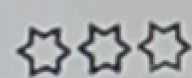
جو از جو روید و گندم ز گندم / بدین‌سان‌است، باری، طبع‌مردم
ببین، کاموزگار نیک کـردار / همیدون بچه را نیك آورد بار



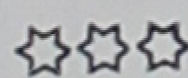
بلوح ساده هر نقشی که رانند / پس از بسیار سال آن نقش خوانند
نمیراد آن هنرور نقشبـندی / که از نیکی نگارد نقش چندی



بود آموزگاری، سخت کاری! / تومیدانی که خود آموزگاری!
ببـاید طشت خون‌لخت جگر کرد / که طفلی را الفبائی زبر کرد!
رسد جان بر لب بیچاره استاد / که تا حرفی‌بشاگردی دهدیاد؟



بزرگانی که در اینجا جلیس‌اند / وزیرند، ارو کیلند، اررئیس‌اند
دمی گر فارغ از غوغا و فریاد / کنند از روزگار کودکی یاد.
از آن یاران هم آهنگ مکتب / از آن استاد دلسوز مؤدب
معلـم را ز راه حق گذاری / کند از جان و دل تیمار داری
که محرومی با گرامی بسازد! / «ریاضت کش ببادامی بسازد!»



مرا گفتند در پایان گفتار / کنم عرض ستایش های بسیار
ز شاگردان و یاران قدیمی / باستاد اجل محمـود شـیمی

پایان جلد اول

K UNIVERSITY LIB.
K. DIVISION
Acc No 85412

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
S[illegible]agar-6.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.







